



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : ویرانگر تنهایی (جلد دوم)

نویسنده : مارال ع.ز

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

ویرانگر تنهایے (جلد دوم)

مارال ع.ز

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

ویرانگر تنهایی (جلد دوم)

باسمه تعالی

AraD_آراد

چشم هامو باز کردم. اینجا کجا ست؟ اون دختر کیه که تنهاتوی جاده قدم می زنه؟ صداش می زنم. ماتیسا؟ ایستادولیبیرنگشت و به راه رفتنش ادامه داد.- عشقم بهم نگاه کن... نرولعنتی. باناراحتی با صدایی که غم و غصه توش بیدادمی کرد گفت:- با ید برم من به اینجا تعلق ندارم.- منم میام... منم با خودت ببر. یا میام یا نمی ذارم بری.- تو همون پسر مغروری نبودی که می گفتمی برم؟ همون که منو تو جاده ولم کرد؟ همون که از خونه انداختم بیرون؟- ماتیسا این چه حرفاییه؟- همش برام خاطره شد. دوست دارم. دستشو گرفتم. دستای لطیفش که الان منجمد بود برگشت با چشم های اشك آلودو به خون نشسته اش نگاهی به چشم های پر خواهش و منتظرم انداخت و بعد ب*و*سه ای به لبای سردم زد.

AraD_آراد

دستش روی گونم کشید و تا خواستم دهن باز کنم انگشت اشاره اش رو لبام گذاشت.- هیس وقت نیست گوش کن شاید دیگه نتونم این حرفارو بزnm. شاید آخرین بار باشه که کنارتم و لم*س*ت می کنم. از خدا ممنونم که این فرصتو بهم داد. اینجا سرده. اینجا برای تو مناسب نیست. صدای رعد و برق اومد و

باران شروع به باریدن کرد و با صدای آرامش بخشش ادامه داد: -آزاد بعضی از حرف ها خیلی درد داره هم برای کسی که می گه هم اونی که گوش می کنه. باید برم نمی تونم بمونم می خوام ولی نمی شه. بعضی از حرف هارو نمی شه زد و من خیلی از این حرف ها دارم که نمی تونم حتی بنویسمشون. همش داریم زخم می خوریم و من از این زخم ها پرم. تو نمی تونی اینجا بمونی و باید تنهایی تقدیرو ورق بزنی. ببخش که تنهات می ذارم. ببخش که دیگه همدم تنهاییات نیستم. جز درد سر چیزی برات ندا شتم ولی عاشقتم. عاشقتم که خوش ترین روزها رو برام ساختی و عشقو بهم هدیه کردی. می دونم از چشمت می افتم ولی وقتی از چشمت بیافتم دیگه هیچ افتادنی برام سقوط نیست. آزاد من بدون بچمون نمی تونم نمی تونم بمونم. جای زخمش می مونه انقدر درد داره که نمی تونم انکارش کنم. خیلی حالم خرابه... خیلی دلم برات تنگ می شه. دو ست دارم. -ماتیسا. -آزاد من هیچ وقت هیچ وقت فراموش نمی کنم. همه ی خاطراتمون اینجااست. همینجا تو قلبم. دستامو روی قلبش گذاشت. آزاد همونطور که نهال بودم و به پای من باریدی و منو سیراب کردی؛ منم با هر قطره ی این بارون به پای تو و عشقت می سوزم. من همیشه برای تو و عشقمون تب می کنم. جدایی هم جزئی از تقدیرمون بود. دیگه بغض و اشکاش نمی داشت حرف بزنه. خود شو تو آغ* و* شم پرت کرد و هق می زد. قلبم می سوخت و بغض به گلم چنگ می انداخت. چرا این قصه می تکرار می شد؟ چرا باید تا آخر طی شه؟ چرا باید تقدیرو ورق بزنم؟ صدای مرد وزنی تو فضا پیچید: -آزاد پسرم. - با با. -وای سر بچه ام چی او مده؟ - مامان. پرستار: هیس خانوم آروم اینجا بیمارستانه. -بیمارستان؟ ماتیسا: آزاد باید

بری. ماتیسا رو تو آغ* و شمشادام. - نه من تنهات نمی ذارم. ب* و سه ای
 رو لبام نشوند و از آغ* و شمشادام خارج شد و محو شد. - ماتیسا، فریاد زد:-
 ماتیسا... ماتیسا رو... ماتیسا.

AraD_آراد

پر ستار: دکتر به هوش اومد. - ماتیسا... داد می زدم و اسمشو صدا می زدم:-
 ماتیسا.. ماتیسا. دکتر: آروم باش پسر. - کجاست؟ ماتیسای من کجاست؟ بگو
 حالش خوبه. همه سکوت کرده بودن. داد زد: زخم کجاست؟ بچم زندست؟ چرا
 حرف نمی زنی؟ دکتر سری به نشانه ی تأسف تکون داد. - متأسفم. - چی؟ چی
 می گی؟ سرمو از دستم دراوردم و از رو تخت بلند شدم. سرم گیج رفت. -
 همسرتون تو کماست ولی اصلاً امیدی به، به هوش اومدنشون نیست. بچتون
 هم... روی زمین نشستم و پدرم دستشو روی شونم گذاشت. فقط اشک می
 ریختم و حالم جورری خراب بود که می خواستم دیگه نباشم. دلم گرمی
 آغ* و شمشادام و صدای خنده اش رو می خواست. دلم آهنگ برف و روزای
 خوب رو می خواست. دلم می خواست بشنوم زندست. دلم می خواست یکی
 بگه همش یه کاب* و س بود. رفتنش کاب* و س بود.

AraD_آراد

- می خوام ببینمش. تو رو خدا بذارید ببینمش. هنوز کلی حرف دارم که بهش
 بزنم. هنوز کلی اعتراف دارم که بکنم. هنوز کلی سورپرایز مونده بود. آخه هنوز
 لباس عروسی تنش نکرده که. مگه چند سالشه که باید بره؟ ها؟ مامانم و پرستارا
 گریه می کردن. با بغض ادامه دادم: - هنوز بهش نگفتم که روحم با روحش حل

شده. هنوز بهش نگفتم بدون اون دیگه زنده نیستم. هنوز نبردمش ماه عسل. می خواستم بچه ام از سروکولم بالا بره. می خواستم شبا پیش خودم بخوابه. می خواستم... با بام ب*غ*لم کرد. - باید باهاش حرف بزنم. باید بدونه قلب منه. مگه آدم بدون قلبش زنده می مونه؟ من رو همون يك درصد حساب می کنم که به هوش بیاد. آخه قول داده بهم که تنهام نذاره. قول داده همیشه دستاش تو دستام باشه. قول داده ناراحتم نکنه. خودش گفت می خواد پیشم باشه. آگه بره دلم فقط بهونه می گیره. براش دلشوره دارم برای دیدنش آروم ندارم. بذارید بینمش. بذارید التماس کنم که برگرده. ما مان دعا می گیره دعا کن برگرده. بابا دعا کن. -آراد پسرم. داد زدم: -گند زدم. تقصیر منه. مگه جرممون چی بود؟ مگه عاشق شدن جرمه؟ مجازاتش چیه؟ مرگ؟ پیش از حد نیست؟ باید بینمش. به خدا خودمو می کشم آگه بره و تنهام بذاره

AraD_آراد

دکتر: خیلی نمی تونی بمونی. سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. به جسم بی جونش روی تخت بیمارستان نگاه کردم. کلی دستگاه بهش وصل بود. رفتم و روی تخت کنارش نشستم. -ماتیسای من؟ دستموروی گونه هاش کشیدم و پیشونیشو ب*و*سیدم. خیلی نامردی که داری تنهام می ذاری. من بدون تو طاقت نمیارم. چجوری تحمل کنم؟ هزارواست یه قصه بگم. قصه یه آشنایی پایه فرشته. یه فرشته ی نازو مهربون که بی پناه بود. یه روزی یه فرشته ای بود تو یه روز بارونی که خودشو انداخت جلوی ماشینم. به دروغ گفت پام درد می کنه تا سوارش کنم. درحالیکه اصلا چیزیش نشده بود. سوار ماشینم شد و پرسید که می رم تهران؟ از شجاع بودنش خیلی خوشم اومد ولی خیلی مغرور

بود و کاری کردم از ما شینم خارج شه ولی چند نفر می خواستن به فرشته ی من ت*ج*ا*و*ز کنن و من فرشتمو نجات دادم. می برمش خونم و چون دیشب لباسش پاره شده بود. براش لباس می گیرم. باز با فرشتم دعوام می شه و از خونه بیرونش می کنم. دخترک تنها می ره خونه دوستش و چندروز بعد دوباره تویه مهمونی می بینمش و باز باهم بحث می کنیم. از لجم با یه پسر می ر*ق*صه. من حرصم می گیره و بدون اینکه فرشته کوچولوم منو ببینه از پشت ب*غ*لش می کنم و هولش می دم سمت دیوار. کسی صدای جیغشونمی شنوه و من بدنشو لمس می کنم بدن لطیفش که از ترس می لرزید. ترس از گرفتن نجابتش ولی مگه می تونستم به فرشتم آسیب بزنم؟ فرشتم عصبی می شه و از اونجا خارج می شه. ولی عده ای دنبال فرشته ی من بودن. سوار ما شینی می شه که مال منه. پشت صندلی راننده رو کف ما شین نشسته بود تا پیداش نکنن و وقتی سوار ما شینم می شم فرشتمونمی بینم. دختری که بعداً رویای زندگیم می شه رونمی بینم. می رم و می رم تا به خونه می رسم و تو حیاط می ایستم و دخترک که فکر می کنه من رفتم در ماشینو باز می کنه و کفش های پاشنه بلند شوپرت می کنه و از ما شین خارج می شه که خدمتکار خونه با دیدنش جیغ می زنه. من برمی گردم و اونو می بینم که سر شو میندازه پایین. - تو؟ تو تو ماشین من چی کار می کنی؟ می رم سمتش که از ترس می ره عقب. - م.. من من چیزه. در ساء در سا رو بردن من.. را ستش در سا رو دزدین و منم رفتم قایم شدم پشت این ماشین. من که نمی دونستم ماشین شماس خب؟ درو زدین و من سوار شدم. - کی در سا رو برد؟ - همونایی که اونشب از دست... - الا آن

می خوام بگی خیلی آدم مهمی هستی؟ فکر کردی من خرم؟ حرفاتو زدی حالا برو بیرون. هری. مزاحم. - اشتباه می کنی. باور کن من... - ساکت. دخترک زرفت و به من خیره شد و من باز سرش داد زدم: - دهه چرا و ایستادی باز؟ - بابا چه هیزم تری بهت فروختم که اینطوری با هام رفتار می کنی؟ - چی می خوام؟ جریان چیه؟ - می خوام اینجا بمونم.

AraD_آراد

دستاشو تو دستام فشار دادم و اشکام از چشمام لغزیدند و سر خوردند. هنوزم بغض گلمو می فشرد و با بغض ادا مه دادم: - از حرفش خندم گرفت و کلی مسخرش کردم ولی اون بغض کرد و از خجالت سرشو پایین انداخت و من خیلی جدی بهش گفتم نمی شه. ناراحت شد و با صدایی که نجواگر درد و اندوهش بود گفت: - اما من جایی رو ندارم برم. دارم بهت پناه میارم. اینجا موندن خیلی بهتر از اینکه اون بیرون میون هزار تا گرگ گرسنه باشی. مسخ نگاهش شدم ولی رومو ازش برگردوندم و با شك و تردید عزم رفتن کردم. ولی یه حسی ته دلمو قلقلک داد و ناخواسته گفتم: - همراهم بیا. مثل جوجه اردکی که پشت مامانش راه می ره دنبالم راه افتاد. خواستار شنیدن داستان غمناک زندگیش بودم. دنبال جواب برای سوال های توی ذهنم بودم. خواستار کنار زدن پرده ی زندگیش و نقاب روی صورتش بودم. گفت و گفت و گفت تا یه دل خون گریست. به آغ* و *شم پناه آورد و بهش چنگ انداخت. هنوزم به علامت سوال تو سرم هست. ماتیسا اون شب، شب تولد دوستت چی شد؟ کی بهم می گی؟ چرا نمی گی چه بلایی سرت آورد؟ لعنتی چرا پا نمی شی. داد زدم و اشک می ریختم. من یه پسر برای دختری اشک — می ریختم که الان تمام

زندگیم، روحم، قلبم، وجودم و عشقم در اون خلاصه شده بود. در اتاق باز شد و سعی داشتن منو ازش جدا کنن. داد زدم: -ول کنید... حرفام تموم نشده. قول می دم آروم باشم ولم کنید.

AraD_آراد

از اتاق بیرون آوردند و دکتر او مد ستمم و گفت: -بعداً ادامه ی حرفاتو بهش بزن. اون الان نیاز داره که استراحت کنه. -دیگه چه قدر می خواد بخوابه؟ ها؟ چرا دیگه به فکرم نیست؟ چرا داره اذیتم می کنه؟ می خواد عشقمو امتحان کنه یا تلافی و قتایی که اذیتش کردم در بیاره؟ -حرفی ندارم بهتون بزنم اما فقط می دونم همه چی دست اون بالاییه. به خدا توکل کنید و اینو بدویند مرگ حقه ولی امیدوارم همسرتون الان به این حق نرسه. ما همه ی تلاشمونو کردیم و می کنیم. ازم دور شد و از پشت شیشه بهش نگاه کردم و سرمو به شیشه چسبوندم و قطره ی اشکم روی شیشه افتاد و لیز خورد تا پایین. از بیمارستان خارج شدم و سردرگم تو خیابونا قدم می زدم. به پارک سر کوچه رسیدم. آخرین روز... اون روز برفی. ب* و* سه ی فراتر از آتشش و بچه ای که از وجودم بود. همه چی دوره شد و قلبمو فشرد. وارد خونه شدم. خونه ای که عطر تنشو داشت. دیوونه شدم از نبودش. دادهای هیستیریکی که می کشیدم. نقاشی های روی دیوارش. اولین ب* و* سمون. -خدااااااااااا این حقم نیست. چه گ* ن* ا* هی کردم که این تاوانش؟ گ* ن* ا* هم این بود که نذا شتم به تباهی بره یا این که دوسش داشتم؟ می دونی مثل چیه؟ مثل اینه که بچه ای بگی خاله بازی نکن. کسی خونت نمیاد. بزنی تو گوشش بگی و تو دیوانه

ای؟ تو نمی تونی بچه زنگه داری. تو هیچی بلمد نیستی. می فهمی؟ منو می فهمی؟ اون بچه فقط اشک می ریزه. تمام بغضش رد پا می شه روی گونش. این حکایت منه. اگه بچم مرد تقصیر منه. اگه عشقم داره می میره تقصیر منه. پس من باید جای اون با شم. من باید بمیرم نه بچم. من باید برم اون دنیا... اون مرگ نباتی نه ماتیسا. من وارد حموم شدم و وانو از آب سرد پر کردم و توش هرچی بیخ دا شتیم ریختم و تیغ و بردا شتم. دوباره باور دوست دا شتنت با سادگیم بُر خورد. دوباره تیغ عشقت رو تن تنهاییام سر خورد. تموم خاطراتم رو به دستای تو می دوزم. با هر قطره تو این بارون دارم پای تو می سوزم. با اینکه که هر دقیقه از تو و عشق تو بیمارم برام مثل نفس می مونی و بازم دوست دارم.

Samiar_سامیار

تو فروشگاه داشتیم خرید می کردم که موبایلم زنگ خورد. -سلام پرهام خان. چه عجب یاد ما کردی؟- سامیار آراد. -آراد چی؟- جواب نمی ده. -می شه شمرده شمرده بگید و واضح منم بفهمم؟- ماتیسا تو کماست. بچه ی آرادم فوت شده. آرادم... -وایسا وایسا. مگه آراد بچه داشته؟- مثل اینکه کلاً در جریان نیستی. -نه والا. -لعنتی. آدرس خونه ی آرادو نمی دونم... نمی دونم تو کدوم خونه با ماتیسا بوده. آدرسو بلدی؟ الو. -الان می رم. -آدرسو بده منم بیام. -اس می کنم براتون. -فقط تورو خدا سریع، سریع برو این بچه عقل تو کلش نیست می ترسم کار دست خودش بده. -الان می رم. خریدارو ول کردم و سوار ماشین شدم و فقط گاز دادم. به خونه رسیدم. درش بسته بود و زنگ زد. جواب نداد که زنگ یکی از طبقه ها زد. -بله؟- سلام من سامیارم همسایه جدیدتون. خونه رو از آقای راد اجاره کردم ولی کلیدو جا گذاشتم می شه لطفاً درو باز کنید؟-

بله بفرمایید. دکمه‌ی آسانسور زدم. طبقه‌ی شش؟ چه خبره؟ سریع از پله‌ها بالا رفتم و نفس نفس زنان جلوی خونه وایسادم و در زدم. -آراد؟ آراد اون تویی؟ آراد؟ موبایلشو گرفتم که صداش از تو خونه او مد. یا ابوالفضل. - آراد؟ محکم به در زدم ولی باز نمی‌شد که. تفنگم. سریع از پله‌ها رفتم پایین و در ماشینو زدم و صدا خفه کنو گذاشتم سر جاش و از پله‌ها رفتم بالا و هدف گرفتم و شلیک کردم و رفتم تو. -آراد؟ همه‌ی اتاق هارو دیدم ولی نبود که دیدم در حموم نیمه بازه. وارد حموم شدم که با دیدنش کپ کردم. وان پر از خون بود. زنگ زدم به اورژانس و سریع آدرسو دادم. دستمو رو گردنش گذاشتم و نبضش ضعیف بود و آب یخ. -پسر چی کار کردی باخودت؟ از وان خارجش کردم و یه تیکه پارچه برداشتم و معجزه شد. دستمو برداشتم و پیچیدم دورش.

Samiar_سامیار

تو حیاط بیمارستان نشسته نشسته بودم و فکرم درگیر تمام این اتفاقات بود. چه قدر از آراد دور شده بودم. درسا کجاست؟ حالش خوبه؟ صدای تلفن روی افکارم ناخن کشید. -بله جناب راد؟ صدای عصییش تو گوش می‌پیچید. -چرا آدرسو بهم ندادی؟ آراد کجاست؟ حالش خوبه؟ -من معذرت می‌خوام. حق دارید. آراد یه خریدی کرده و رگشوزده ولی الان حالش خوبه. تو بیمار ستانه. -کدوم بیمارستان؟ -همون جایی ماتیسا بستریه. تلفنو قطع کرد. بی ادب. وارد بیمارستان شدم و به پرستار گفتم: -می‌تونم برم تو پیشش؟ -بفر ما. -مرسی. کنار تختش نشستم و چکی به صورتش زدم و شاکی گفتم: -هوی کره

خَر اعظم بدون اجازه ی من رفتی زن گرفتی؟ گولاخ در حال انقراض من باید الان بدونم؟ هوی مغز پشمکی با تو اما! یه چک-دیگه بهش زدم که چشم هاشو باز کرد. با دیدن چشم های آبی پر از اندوهش حرفام تو دهنم ماسید. هیچ وقت چشمش این رنگ نگاهو نداشت. با غم گفت: -کدوم زن؟ سامیار نابود شدم. نابود. داد زد: -گند زدم. -آراد. -تو چی می دونی؟ چرا همه چی رو شوخی می بینی؟ اصلاً می دونی چه حالی دارم؟ اصلاً حالمو پرسیدی؟ اصلاً جواب تلفنامو دادی؟ اصلاً فهمیدی که بابا شدم؟ اصلاً فهمیدی ازدواج کردم؟ اصلاً فهمیدی اون اشکان لاشخور چی بلایی سرم آورد؟ نقشه اشو فهمیدی؟ نه. چون نبود. جا زدی. سر چی؟ یه مشت خاطرات چرت. سر خاطرات یه دختر آشغال که فقط ازت سواستفاده کرد. الان اومدی چی می گی؟ ها؟ تو منو قاطی ماجرا کردی. تو گفتی اونشب برم اونجا. باعث شدی ماتیسارو بینم. باعث بانیش تویی سامیار. الان به خیالت منو نجات دادی؟ آره؟ از حرفاش حالم خراب شد ولی می دونستم حال خودش خیلی خرابه و هزیون می گه. -حالت بهتر شد حرف می زنیم. داد زد: -حالم بهتر نمی شه بلکه بدترم می شه. پرستار اومد تو. -چه خبره؟ -فکر کنم آرامبخش نیاز داره. -سامیار نمی بخشم. می فهمی. از اتاق خارج شدم که پرهام راد اومد. -سامیار. -آراد تو اتاقه. خواستم از بیمارستان خارج شم که یه حسی گفتم برم ماتیسارو بینم. سمت پذیرش رفتم و گفتم: -بیخشید مریضی به اسم ماتیساراد رو گویا آوردن اینجا. می شه بگید کجاست؟ صدایی از پشت سرم اومد. -می خوای ببینیش چی کار؟

برگشتم سمت صدا.

با دیدنش چینی به صورتم دادم. خشمی ته دلم نشست. -تو چی؟ او مدی دختر ناتنی جذباتو برانداز کنی نه اصلاح می کنم او مدی اون جسم بی جونشو ببینی ل*ذ*ت ببری یا نه او مدی ببریش؟- گنده تر از دهننت داری فك می زنی! تو چه سمنی داری باهاش که اینطوری حرف می زنی. ها؟- اصلاً اینجا چه غلطی می کنی؟- کلاغ ها خبر دادن. گفتن بیچه هم داشته. دستمورو شونش گذاشتم و گفتم:- حاشا به غیرت ولی در کل تف تو ذات کثیف. استعفا می دم دیگه نمی تونم با چنین آدم کثیفی کار کنم. خیلی حیوون صفتی. خوشحالم قبل از اینکه با اون پسره برخوردی داشته باشم می رم. خدا حافظی جناب فروزان فر. از بیمارستان خارج شدم و کنترل کارام دست خودم نبود. لعنتی منم گند زدم. اگه شك کنه. به درك. به درك. دیگه که پیشش کار نمی کنم. حرص چی رو بخورم؟ کم خودم مشغله دارم. مرده شور این زبونتو ببرن سامیار.

Samiar_سامیار

سوار ماشینم شدم. نگران و سردرگم فقط می روندم. دلم پیش کسی گیر بود که الان خودش درگیره. نیست که ببینه چه حالی دارم و فقط دارم با خاطره هاش سر می کنم. خاطراتی که هر چقدر بیشتر تنها و تنها تر می شم مرحم دردم می شده. هه مرحم؟ بیشتر آزارم می داد و نبودشو بهم یاد آوری می کرد. پس چرا با خاطراتش این روزارو می گذرونم؟ نمی دونم. خدا چه بلایی داره سرم میاد؟ همه چیز توی زندگیم داره تو نمی دونم ها خلاصه می شه. خدا کمک کن پیداش کنم. کمک کن. به زندگی خودم و آراد فکر می کنم... چه زندگی

دردناکی رو این روزا می گذرونیم. چه جاده ی پر پیچ و خمی رو این روزا طی می کنیم. چه عشق زیبایی رو با چشمام دیدم عشقی که به جون خریده شد و دردش حالا مرحمی رو می طلبه که جانی در تن نداره. یعنی می شه چشم هاشو باز کنه؟ باز کنه و ببینه عاشقش کنار تخت معشوقش نشسته؟ عاشقی که فقط چشمش اونو می ببینه. عاشقی که اگر تو مورو می بینی اون پیش مورو می ببینه. عاشقی که اگر تو چشم رو می بینی اون نوع نگاه رو می ببینه. عاشقی که تنفس نمی کنه وقتی عطر موهاش نباشه.

DoR_درسا

چشم هامو باز کردم ولی تاریک بود و هیچی رو نمی دیدم. نمی دونستم کجا هستم. احساس کردم بدنم بی جوته و نمی تونم دستامو تکون بدم ولی نرمی جسمی رو که روش بودم حس می کردم. تمام جونمو جمع کردم و داد زدم: - کسی اینجا نیست؟ آهای! اما هیچ صدایی نیومد و بغضم گرفتم. آروم با خودم زمزمه کردم: - خدایا این چه بلاهایی هستش که سرم میاد؟ چرا من؟ اینا چی از جونم می خوان؟ دو باره داد زدم: - هوی کثافتا با شما هام؟ کسی اینجا نیست؟ چی از جونم می خواید؟ باز صدایی نیومد و ناامید سرمو به سمت راست چرخوندم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در توجهم و جلب کرد و سرمو چرخوندم سمت چپ. در باز شد و نور شدیدی وارد اتاق شد که چشمامو زد و منم سریع چشم هامو بستم که صدای زدن کلید برق اومد به آرومی و آهسته چشم هامو باز کردم و با دیدن قامت همون پسر عصبی که البته قیافه ی پخته ای داشت شوری به دلم افتاد. لبخند کجی رو لباس نشسته و من فقط خیره شدم بهش. سعی کردم از حالت چهره اش و نگاهش چیزی

بفهمم اما با قدمی که به سمتم برداشت نگاهمو به زمین و به کفش هاش دوختم.

درسا_Dorsa

هی صدای قدم های عصبی اما محکمش نزدیکتر و نزدیکتر می شد و نگاهم همچنان به کفش های مشکی رنگی بود که از تمیزی برق می زد. جلوی تخت ایستاد و من حتی نمی تونستم دستامو تکون بدم از این بی حسی عصبی می شدم و فقط حرص می خوردم. دستشو روی صورتم کشید و سرشو جلو آورد و در گوشم زمزمه کرد: -خب حال مهمونمون چطوره؟- چه بلایی سرم آوردی؟ چرا نمی تونم بدنمو حرکت بدم؟- خیلی حس بدیه... مگه نه؟ سرشو بلند کرد که داد زد: -آشغال می گم چه بلایی سرم آوردی. جوابی نداد و حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد و برگشت سمت در خروجی که منم داد زد: -هوی کری یا خری؟ راهشو کج کرد و برگشت و جلوی دراور ایستاد و کشورو کشید بیرون و یه چیزی از توش دراورد ولی نفهمیدم چی. پشت به من کنار تخت ایستاد. -جرئت داری حرفتو تکرار کن.- خب پس فهمیدم هم کری و هم خری. اینو شنیدی؟ حالا هم گمشو بیرون می خوام تنها باشم و جواب نخواستم. سرمو برگردوندم سمت راست که سوزشی روروی تنم احساس کردم و ضربه های متوالی که روی بدنم فرود می اومد و جیغ می زدم. از درد، سوزش و بدتر از اینا از اینکه نمی تونستم بدنمو تکون بدم. عریضه هاش انقدر بلند بود که احساس کردم پرده ی گوشم در حال پاره شدن. -چه زری زدی دختره ی خراب ها؟ از تایم وقت گذرونیت با سامیار گذشته

آره؟ چیه؟ نیست که بری ب*غ*لش آره؟- تورو خدا تمومش کن.- درد داره ... نه؟- دست از سرم بردارید. بابا به پیر به پیغمبر اشتباه گرفتی. از شدت عصبانیت کمر بندو تو دستش فشرد.

درسا_ Dorsa

دیگه نزد اوون کمر بند لعنتی رو پرت کرد رو زمین چونمو توی دستش گرفت و با عصبانیت غرید:- خوب گوش کن ببین چی می گم چون من فقط یه بار حرف می زنم. اینجا قرار نیست بهت خوش بگذره و کسی قربون صدقت بره می فهمی یانه؟ تو به من سامیارو می دی. تو اینجا فقط یه اسیری و هروقت بهت نیاز داشتم میای. دستشو روی موهام کشید و نیشخندی زد و با لحن خاصی گفت:- الانم بد نیستی برای وقت گذرونی هیچ مخالفتی هم نمی تونی بکنی. دستشو روی بازوم کشید و با چشم های اشک بارم نگاهش کرد و ادامه داد:- بدنتم که نمی تونی حرکت بدی تا اثر این آمپول از بین بره کار منم تموم شده. چطوره فیلم رابطمونو بفرستیم برای سامیار...ها؟ از حرفاش زبونم بند اومده بود که دیدم داره میاد رو تخت. سعی کردم بدنمو حرکت بدم و دستامو تکون بدم ولی نمی تونستم انگار هیچ انرژی تو بدنم نیست. سنگینی تنشوروی تنم احساس کردم که صورتشو آورد نزدیک صورتم. هرمنفس های داغش به صورتم می خورد و بی اختیار شروع کردم به جیغ کشیدن که محکم با پشت دستش توی دهنم کوبید و انگار چیزی یادش اومده باشه. از روم بلند شد و سمت دراور رفت که نگاهم به دوربین افتاد.

درسا_ Dorsa

دوربین و تنظیم کرد و برگشت رو به من. لبخندی زد و گفت: - اینم از دوربین معشوقه ی سامیار. خیلی دوست دارم بدونم وقتی منو با معشوقش ببینه چه حالی می شه. - به جان خودم من معشوقش نیستم. من هیچ رابطه ای باهاش نداشتم و من فقط، فقط، فقط یه خدمتکار ساده بودم. - وای منم که عرعر. اوامد و رو تخت نشست که تقه ای به در خورد و کسی گفت: - قربان اجازه هست؟ - نه از همونجا بنال بینم چی می گی. - نمی شه... می شه بیاید بیرون؟ نگاهش با نگاهم گره خورد و گفت: - اینسری رو قسر در رفتی ولی یادت باشه امشب نشد فردا حتماً می شه خانوم در سا زند. چراغوزد و از اتاق خارج شد و درو قفل کرد. نفس عصبیمو بیرون دادم و سعی کردم آرام شم. صدای دادش اوامد که می گفت: - یعنی چی نمی تونید تماس بگیرید؟ یعنی فهمیده جاسوس کی بوده؟ خاک بر سر بی عرضه تون کنن. برید پیداش کنید هر جا که هست. فردا باید جناز شو تحویلیم بدید. فهمیدید؟ از حرفاش چیز خاصی دستگیرم نشد و فقط دعا دعا می کردم عصبانیتش رو سر من خالی نکنه. این مرد کیه؟ حتی اسمشم نمی دونم. الان تنها چیزی می خوام این که بدنمو تکون بدم.

AraD_آراد

دوباره رفتم و از پشت شیشه دیدمش. انگار داره می خنده و می گه عاشقمه ولی حیف که همش یه خیال باطله. وارد اتاق شدم و رو تخت نشستم و پیشونیشو ب*و*سیدم. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: - امروز حالت چطوره؟ سکوتتو به معنای خوبم می گیرم. چی؟ دلت ادامه ی داستانو می خواد؟ باشه عزیزم الان ادامشو برات می گم. خب خب کجا بودیم؟ آها یادم

اومد. اون فرشته کوچولو داستان تلخ و غم ناک زندگیشو برام می گه و من برای اینکه بخواد تو خونم بمونه بهش می گم که خدمتکار شه و اون جوش میاره و از روی صندلی بلند می شه... پرت شدم به زمان گذشته. زمانی که کنارم رو میل نشسته بود و با انگشتاش بازی می کرد. -نمی تونی اینجا بمونی مگر اینکه یکی از خدمه اینجا شی. نمی دونم چی به والدینم بگم که اینجا بمونی. نمی دونم چی معرفیت کنم. به چه عنوانی. برای همین یکی از خدمه باشی بهتره. - یعنی خدمتکار شم؟ - نه پس بیا تاج سرم شو والا. چه توقعی داری؟ تازه اگر عرضه خدمتکار شدنم داشته باشی. اصلاً تو هنر داری آخه؟ همون خدمتکار شدنتم شك دارم. قطره ی اشکی روی دستم افتاد و به خودم اومدم. دخترک بلند و رفت ولی برگشت و من فکر کردم می خواد بمونه و قبول می کنه برای همین پوزخندی زدم که با دادی که زد شوکه شدم اون گفت: -حاضرم بمیرم به جای این که توسط يك بچه عقده ای مثل تو خار شم. خاك برسری شعور بی شخصیت کنن. حالا خوبه خونه باباته. از جام بلند شدم که دوید و رفت سمت در هرچی صداش زدم و اینایستاد و رفت و درو باز کرد که پدر ناتنی اش رو می بینه و اون فرشته منو با خودش می بره. فرشته کوچولوم با چشمم بهم التماس می کنه و من اونجا حس کردم که به این فرشته کوچولو علاقه دارم و نسبت بهش بی میل نیستم.

AraD_آراد

وقتی برگشتم سمت اتاقم پام روی جسم فلزی می ره. یه گردنبد که هنوزم توی گردنمه. گردنبدی که عکس اون فرشته و خانوادش توشه. بعد از اون روز اون فرشته رو ندیدم تا وقتی که رفتم مهمونی یکی از شرکای پدرم. داشتم از

سیگارم کام می گرفتم که سنگینی نگاهی رو حس کردم و نگاهم معحو نگاهی آشنا شد. دیدن اون فرشته کوچولو که لباسی باز به تن داشت کنار یه پسر بی غیرت و ه*و*س باز اصلاً برام باور کردنی نبود. این که گفتن اجاره ایه. دخترک از خجالت سر شو پایین می اندازه و عزم رفتن می کنه که شکارچی از جاش بلند می شه تا دخترکو شکار کنه. یه حسی گفت دنبالش برم اما دلم خون بود و فکر می کردم اون فرشته منو بازی داده و احمق فرضم کرده اما رفتن دنبالش. دیدم شکارچی پشت فرشته ی من ایستاده و چاقو رو گلویش گذاشته و صورت دخترک خیس از اشکه. دخترکو نجات می دم که اسممو صدا می زنه:-
 آزاد. اما نذاشتم حرفی بزنه و گفتم:- می دونی، متأسفم برات که حرفاتو باور کردم. اما گفت با بغض بادرد... براش سخت بود بگه اما گفت دلش پر بود و درد نجوا می کرد...- من ه*ر*زه و خود فروش نیستم اما مجبورم. اولش فکر کردم برای خودش این کارو می کنه اما دیدن دنیایی که اون داشت اصلاً ساده نبود و من هم نمی تونستم درکش کنم ولی گفتم:- تمومش کن. حوصله شنیدن حرف های مزخرفتو ندارم. فرشته کوچولو گریه کرد و اشک ریخت و تو خودش مچاله شد. همونطور که احساساتش مچاله شد. - نیستم بفهم؛ من ه*ر*زه نیستم؛ اجاره ای نیستم. گفت مامانمو می کشه. دیدم؛ عکس های مامانمو دیدم. دیدم اون عوضی به ستون بسته بودتش. دیدم دیگه جون نداره. عصبی شدم و سرش داد زدم ولی دلم حرفاشو باور کرده بود. بهش گفتم:- باشه راست می گی دیدیش؛ که چی؟ فکر کردی مادرت راضیه که خودفروشی و تن فروشی کنی؟ فکر کردی راضیه که دخترش برای نجات جونش اجاره ای

با شه؟ متأسفم. متأسفم برای طرزفکرت و عقاید پوچت. ولی دخترک مگه دیگه چی تو دنیا داشت؟ جز مادری که نمی دونست دخترشو به پول فروخته. دنیایش مادرش بود و اون نمی دونست و می خواست خودشو فدای مادرش کنه. اشک امانشو بریده بود ولی گفت: -دآخه لعنتی اگه قبول نمی کردم که نه من زنده بودم نه مامانم. اگه راضی بودم که فرار نمی کردم. من هیچکسو ندارم. دردمو به کی بگم؟ بگو دیگه. چرا ساکتی؟ به کی بگم ها؟

AraD_آراد

کتمو روی شونه ی دخترک انداختم و از خونه خارج شدیم. دخترک تنها راه خودشو پیش می گیره و می ره اما تو راه به گرگی برخورد می کنه و من بازم نجاتش می دم. حس می کنم اون دخترک منو قبول می کنه و بهم اعتماد می کنه و اما نا پدریش مارو باز هم از هم جدا می کنه. اون دخترکو می ذاره برای فروش اما به من نمی فروشتش و فقط مارو بازی می ده. از عشق دخترک من مجنون شدم و برای داشتش وارد بازی کثیفی شدم. از خودم و جونم گذشتم تا عشقمو داشته باشم. دلباخته ی لیلی شدم و خواستار قلبش که برای من بتپه. حرف کسی برام مهم نبود. گذشتش برام مهم نبود و تنها خودش برام مهم بود. وارد گروه ناپدریش می شم و کلی کار کثیف انجام می دم تا راضی می شه دخترکو بهم بده. بعد از کلی دا ستان دخترک بهم علاقه مند می شه یه شب تو خونه دستمو می گیره و می بره تو اتاق. یه نقاشی بهم روی دیوار نشون می ده. نقاشی خودش و من و بچه هامون. اونشب اولین ب*و*سه رو بهم هدیه می ده اون شب ما باهم یکی می شیم اون شب مال من می شه و عضوی از من تو وجودش رشد می کنه و ماه بعد می فهمه حاملست. ما اون شب بهم یه قول

دادیم... ماه تنهای من دیگه تنها نمی مونه... اون قول داد پیشم بمونه. می فهمی ماه تنها؟ اون فرشته تو بودی ماتیسا... فرشته ی کوچولوی من تو بودی. تو قول دادی... قول دادی تنهام نذاری... قول دادی. ادامه ی داستانو بگم. می دونی گفتش درد داره. درد داره. یادآوریش درد داره. حرفات درد داره. التماس هایی که می کردم درد داره. من کلی برات سورپرایز داشتم. چرا می خوای بری؟ نرو. سرمو روی سینهش گذاشتم. نرو.

Samiar_سامیار

امشب حرف می زنی. وارد مخفیگاه شدم و دیگه از همه ی اون صداها بیزار بودم. -حرف زد؟- نه. -حرف می زنه. برید خانوادشو بیارید. هرکی که باهاش صمیمی هستشو بیارید. -اما...- لال شو و کاری که گفتم رو بکن. منم صبرم حدی داره. وارد اتاق شدم و گفتم: -که حرف نمی زنی. -نه نمی زنم. تازه اول درد کشیدناته. اون دختر از اونجا سالم بیرون نمیداد. سمتش هجوم بردم و مشتی حواله ی صورتش کردم. -حرف می زنی آشغال. -وای سامیار فکر کردی می تونی باهاش مقابله کنی؟ اون اومده انتقام بگیره. دونه دونه عزیزترین کساتو می گیره. مواظب باش. قهقهه ای زد. -از کی حرف می زنی؟ کی؟ جواب بده. کی از کی داری حرف می زنی؟ گلوشو فشار دادم که داشت خفه می شد. اومدن تو و جلومو گرفتن. -ولم کنید می خوام بکشمش. -قربان آروم باشید رئیس اومده. -اون کثافت دیگه رئیس من نیست. فروزان فر: پس توام نباید اینجا باشی. -برای اون اومدم نه تو. -سامیار همینطوری پیش بری زیاد دوام نمیاری. و اینکه دیگه هم نمی تونی بیای اینجا. -تا وقتی حرف نزنه

همینجام- پس نمی شه گفت استعفا دادی. هر طور مایلی فکر کن.- من اینطوری مایلم.- کاری کن حرف بزنه.- اگر خودت عرضشو داری کاری کن حرف بزنه.- اعصاب ندارم اونوقت زنده نمی مونه.- زنده بودن یا نبودنش فرقی برام نمی کنه. از اتاق خارج شد.- وایسا فروزان فر.- رئیس.- حالا هر خری. تند برگشت سمتم. چشم غره ای رفت که کلافه اطرافو نگاه کردم و گفتم:- رئیس. لطفاً از عرضه و توانایی تون استفاده کنید و کمی خرج من کنید تا این الاغ حروم لقمه به حرف بیاد.

Samiar_سامیار

زهر خندی زد و با غیض گفت:- مگه من مسخره توام که هر چی می گی انجام بدم یا تو هر کاری بخوای بکنی و من سکوت کنم؟ سری بعد اول فکر کن بعد حرف بز. بار آخرته هر چی از دهننت در میاد بهم می گی. اصلاً بگو بینم... پریدم وسط حرفش و گفتم:- بهتر بریم بیرون.- از اونجا خارج شدیم و وارد اتاقش شد. روی مبل مشکی رنگی نشست و سیگاری بر لب گذاشت. پکی به سیگارش زد و گفت:- خب می شنوم.- چیه؟- ا صل دا ستان.- ا صل دا ستان چیه؟- بچه سعی نکن منو بیچونی که خودم جاده چالوسم.- یعنی چی؟ من نیچوندمت. بالحن مسخره ای گفت- اوه جلاً؟ پس چرا گفتمی ماتیسا راد؟ انگار آب سردی ریختن روم. جا خوردم ولی خودمو نباختم و گفتم:- خب راجب اون پسره تحقیق کردم. وقتی اونشب تو کلوپ میکس گفتمی حواسم بهش باشه منم راجبش تحقیق کردم و زیر نظرش داشتم.- خب- خب، خب به جمالت.- فکر کردی من هالو ام؟- من چنین جسارتی نمی کنم قربان.- که زیر نظرش داشتی؟- آره.- پس چرا بهم نگفتمی؟- فکر نمی کردم مهم باشه.- چرا نگفتمی

ازدواج کردن؟- خودمم نمی دونستم. نگاهی بهم انداخت. - پس از کجا می
دونستی ازدواج کردن؟ از کجا می دونستی حاملست؟ جوابی نداشتم بدم. وای
خدا به اف رفتم - خب... داد زد: - به من راستشو بگو.

Samiar_سامیار

سکوت کردم که رو به روم ایستاد. - سامیار. - بله؟ - حقیقتو بگومی دونی که اگه
خودم بفهمم برات گرون تموم می شه. - حقیقتو نمی تونم بگم. قول دادم که
بهت نگم. - باشه خودم از زیر زبونت می کشم. بیاین تونگام به نگهباناش
افتاد. - چی کار می خوای بکنی؟ - خودم بهت بال و پر دادم این دمو از کجا
دراوردی نمی دونم! خودم بال و پرت رو می چینم خودم. احساس می کنم
سامیار می خواد اینجا مهمونمون باشه - چی رو می خوای بدونی؟ - حقیقت. -
باهاش حرف زد. فهمید دارم تعقیبش می کنم. گفت دوسش داره ولی بهش
نمی دیش. - خب... بقیش... بقیش اینکه گفت بهش کمک کنم ماتیسارو
بهش بدی. - آها هنوز نیومده رفیق شفیق شدید آره؟ - نه به اون صورت ولی از
شخصیتش خوشم اومد. باهش راه بیای باهات راه میاد مثل عرشیا نیست که
فقط به فکر خودش باشه و همه رو فدای خواسته خودش کنه. - خب؟ - هی می
گه خب. اگه می خواستم بیچونمت هیچ وقت دیگه اینجا نمیومدم و ازت
کمک نمی خواستم. هیچ وقت این یارو رو نمی آوردم اینجا. - باید صحت
کلامت ثابت شه. بذار بینم آرام همین حرف تورو می زنه یا نه.

Samiar_سامیار

- یعنی بهم اعتماد نداری؟ اون الان دلش از من خونه. - برای چی؟ بازم پکی به سیگارش زد. - برای اینکه فکر می کنه من اونولو دادم. برای اینکه منو مقصر می دونه. معلومه حرفی ضد حرف من می زنه. الان بهش چاقو بدی و منو بندازی جلوی پاش گوش تا گوش سرمو می بره بعد می اندازه جلوی سگا. - خب باشه. دارم به این نتیجه می رسم دیگه به دردم نمی خوری. - هه مرسی از لطفت. هی روزگار چه آدمایی پیدا می شنباشه هر غلطی دلت می خواد بکن. برای زنده موندنم التماس نمی کنم. برای اشتباهی که نکردم عذر خواهی نمی کنم. - هه خوبه زبون باز کردی که باز. - نکنه توقع تعریف داری؟ نمی دونم چه حسایی روت داشتم که فکر کردم ارزش وفاداری رو داری؟ تف تو ذاتت اشتباه کردم. - آره اشتباه کردی ولی منم خر نیستم که حرفاتو باور کنم. - پس برو دنبال حقیقت. برو ببینم چه رفتاری باهات می کنه وقتی قاتل بچه اش رو ببینه. وقتی نابودگر زندگی اش رو می ببینه. وقتی ... بیر صداتو. قرار نیست با کارت دعوت بیارمش و با آغ* و*ش باز برم استقبالش. خودش میاد اینجا با پای خودش - چطوری؟ - میاد عشقشو ببره. - چه نقشه کثیفی تو سرته؟ - ماتیسا رو میارم اینجا. لبخند کجی رو لبش نشست - چی؟ چطوری؟ - فضولیش به تو نیومده. رو به نگهبانان گفت: - سامیارو تو اتاق حبس کنید ولی خوب ازش پذیرایی کنید. - نمی تونی اینجا نگهش داری. - سامیار برای خودت می گم. اینجا برات امن تره. - امن؟ هیچ جایی جز اینجا احساس نا امنی نمی کنم. پوزخندی زد. - برات شخصی رو که درسارو برده پیدا می کنم. نگران نباش اما به وقتش. من از بازی خیلی خوشم میاد ولی بازی که باب میل نباشه یا قانون رو عوض می کنم یا بازی رو بهم می زنم.

سامیار_samiar

-واقعاً مسخرست. بعد از این همه کاری که کردم می‌خواهی منو اینجا نگه داری؟ تو کارای خیلی مهم تری از اون دختر داری. اینطوری فکر نمی‌کنی؟ میای می‌گی بهم اعتماد نداری؟ هه دستت طلا واقعاً. تو جای من بودی به خودت اعتماد می‌کردی؟-آره می‌کردم.-دقت کردی این چند روز خیلی مشکوک می‌زنی؟-من اینجا نمی‌مونم. مشکوکم نمی‌زنم. سعی نکن بحثو عوض کنی. خیلی راحت بگو نمی‌تونم ازش حرف بکشی.-من دارم بحثو عوض می‌کنم؟-آره از بحث درسا به اون پسر و دختر ناتنی رسیدیم. منم که هالو عقلمو دادم دست تو. اصلاً من نمی‌دونم... پرید وسط حرفم...-بسه دیگه سرمو گذاشتی لای منگنه‌هی می‌زنی اه یه ذره نفس بگیر. تا نفهمم چی به چیه اینجا می‌مونی.-من هی می‌گم نره تو هی می‌گی بدوش. بابا ننت خوب بابات خوب اصلاً الان وقت این کاراست؟ بابا گ*ن*ا*ه* داره عذاباره دلت میاد؟! اون به درک دلت میاد منو به این آقای بذار می سفره این لاشخورا شم؟ به دوروبرش اشاره کردم.-سامیار.-همون که گفتم من اینجا نمی‌مونم. برای موندن نیومدم اینجا که برای حرف کشیدن او دم‌بعد از اتمام کارم هم از اینجا می‌رم. وسلام. منتظر جوابش نموندم از اتاقش خارج شدم.

_DorsA

در ساچشمامو باز کردم و روتخت نشستم. چند بار مشت دستامو باز و بسته کردم و لبخند زدم که می‌تونم دستامو تکون بدم. دستی پشت گردنم کشیدم و

گردنمو به سمت چپ و راست خم کردم. از روی تخت پایین اومدم و کفش و قوسی به بدنم دادم.

دقیقاً نمی دونستم چند دقیقه اینجام ولی می دونستم از اینجا موندن خستم. احساس ضعف داشتم و دستم روی معدم گذاشتم. نگاهی به سر و وضعم انداختم. یه بلوز شلوار سفید به تن داشتم. سمت در رفتم و دستگیره رو بالا و پایین کردم. -فاک- این چرا قفله؟ اه. لعنت به همتون. پشت در نشستم و دستم روی صورتم گذاشتم. شاید الان خاطراتش آروم می کرد وقتی که موسیقی منو هدایت می کرد. این آخرین ر*ق*صه. فقط یه فرصت دیگه می خواهم منو محکم تو آ*غ*و* شت نگه دار و گرم کن. چون شب داره سرد می شه و چند ضربه ی محکم به در خورد و صدای کلفت مردی پیچید:-هی بیداری؟ رشته ی افکارم پاره شد و موندم چی بگم که از جام بلند شدم و خواستم برگردم تو تخت خواب که در باز شد و منم از پشت در بیرون اومدم و به مرد خیره شدم.

DorsA_درسا

-خب خانوم کوچولو استراحت بسه بیا بیرون.- چرا پیام بیرون؟ بیرون چه خبره؟ لبخند کریهی زد و گفت:-نمیای بیرون خب خودم میارم. اومد تو اتاق وانگشتا شو تو هم قفل کرد که رفتم عقب و گفتم:-وایسا سرجات. به من نزدیک نشو.- د نه دیگه عروسک فعلاً کاریت ندارم فقط می برمت پایین. ترس بیا، بیا ب*غ*ل*عمو. من رفتم عقب تر که اون اومد جلوتر. فکری به سرم زد و لبخند شیطونی تحویلش دادم و راه افتادم سمتش. روبه روش ایستادم و دستش سمت کمرم اومد که با پام محکم کوبیدم و سطر پاش و دادی کشید و دویدم

بیرون از اتاق. پله هارو دو تا یکی پایین رفتم و دویدم سمت در خروجی که بسته بود. با شنیدن صدایی سر جام میخکوب شدم. -جایی تشریف می بردین؟ دستگیره و بالا و پایین کردم که قفل بود با مکث برگشتم. با دیدن چشم های خاکستری بی روح بر افروخته از خشمش اشهدمو خوندم. لعنت به خروس بی محل. -قربان این دختره از دستم در رفت. خیلی هاره قربان. تو دلم گفتم: -سگ خودتی مرتیکه ی بی فرهنگ هه هنوز نمی تونه درست راه بره. حقت بود نگاهش سمت مرده چرخید. -پس برو خودتو بکش که از این زبون بسته کمتری. پشت چشمی نازک کردم. توام بی پرستیجی بد دهن. نگاهش سمت چرخید که بهش چشم غره رفتم.

DorsA_درسا

داد زد: -سرتو بنداز پایین. از داد ناگهانیش و لحن فوق العاده خشنش جا خوردم و به جای اینکه سرمو بندازم پایین بدتر خیره به چشمش شدم که لیوانی برداشت و غرید: -سرتو بنداز پایین. هم زمان لیوانو سمت در پرت کرد که با صدای شکسته شدنش از جام پریدم و سرمو انداختم پایین. ترس تو وجودم رخنه کرد و با فشاری که به بازوم اومد به خودم اومدم که سنگینی نگاهشو حس کردم. غرید: -بار آخر یه حرفو دو بار می گم. شیر فهم شدی؟ حتی نمی دونستم با این هیولا دو سر چه جورری باید حرف بزنم! داد زد: -مثل اینکه نفهمیدی نالیدم: -به جان خودم شیر فهم شدم. ول کن این بی صاحبو شکست- نه هنوز نشکسته. فشاری به بازوی نحیف و ظریفم آورد که جیغی از درد زدم. -هنوزم نشکسته. فشار دستشو بیشتر کرد که بی اختیار

چنگی به صورتش انداختم. عربده زد: -چه گهی خوردی؟ کشیده ی محکمی به صورتم زد که با صورت خوردم به در. بغضم گرفت و احساس خفگی کردم. دستی به صورتش کشید و موهامو به چنگ گرفت و منو کشید سمت خودش که بوی تلخ عطرش به شدت احساس می شد سرشو نزدیک گوشم آورد و با حرص گفت: -الان چی یاد گرفتی؟ بغضم اجازه ی حرف زدن نمی داد که رگ گردنمو گرفت و فشار داد. فقط جیغ می زدمو اشکام سر باز کردن. باجیغ گفتم: -فهمیدم به جان خودم فهمیدم. -چی حرف بزنی. -یه بار حرف می زنی. -نه نفهمیدی ضمایرو قاطی کردی! حرف می زنی. تکرار کن. -می زنی... حرف می زنی. -فکر کنم فهمیدی. رگ گردنمو ول کرد که افتادم رو زمین و دستمو رو گردنم گذاشتم. صدایش باز تو فضا پیچید: -پاشو دنبالم بیا.

DorsA_درسا

نای بلند شدن نداشتم و به آرومی سرمو بلند کردم که با چشمای به خون نشسته اش نگاهم می کرد. به سختی از جام بلند شدم و سرشو برگردوند. راه افتاد از پله ها بالا رفت و منم دنبالش به راه افتادم. وارد اتاقی شد که دیوار هاش به رنگ قرمز و مشکی بودند. مبل های مشکی رنگ درست وسط اتاق به دور میز دایره ای شکلی چیده شده بودند. با اینکه روز بود اتاق تقریباً تاریک بود. پرده ها رو کنار کشید و رو مبل نشست. -هوی بیا بشین- هوی به حیوون می گن. -خب توام حیوونی نظر دیگه ای داری؟ -بله دارم... خودتو با من اشتباه بگیر. موندم این جرتو از کجا آوردم هنوز یک ربع هم از کتک خوردم نگذشته بود. اخمها شو تو هم کشید. وای خدا جون شکر خوردم. از جاش بلند شد که رفتم عقب. پوزخند زد: -بیا اینجا.

-نم پیام. کاری داری از همونجا بگو. -بیا اینجا. تکرار نمی کنم... خودم بگیرمت سالم از زیر دستم بیرون نمی ری پس بیا اینجا. اههههه درسا خاك برسر مغز فندقیت کنن خب سامیار حق داشت. کوتاه کن اون بی صاحب مرده رو. حالا خربزه خوردی برو پای لرزشم بشین. دلوزدم به دریا و رفتم سمتش.

DorsA_درسا

جدی بود و بهم خیره شد. موشکافانه منو از نظر گذروند. برگه ای رو جلوی روم گرفت. -می دونی این چیه؟ -سری تکون دادم. -نبا یدم بدونی. این تمام آمارته؛ از سر تا ته. همه چی -تو، تو انقدر بیکاری که رفتی آمار منو درآوردی؟ -کارنامه ی درخشانی نمی بینم ازت. -بستگی داره به چی بگی درخشان. من از همه کارام راضیم و مشکلی هم نمی بینم. -مشکلت اینه بیش از حد ول بودی. زرت و زرت مهمونی، قلیون تو فرخزاد و... -این وصله ها رو به من نچسبون- و وصله؟ -دوران طفولیت بود دیگه- طفولیت؟ می دونی از دید جنس مذکر ما به این دخترا چی می گیم؟ -مهم نیست که... از قدیم گفتن در دروازه رو می شه بست ولی در دهن مردم رونه بستگی به ذاتت داره و خودت؛ خودت می دونی چی هستی. -خراب، عقده ای، *ر*زه. -تورو سننه! به تو چه یارو؟ ما هم به امثال شما می گیم ابی، *و* *سباز، لاشی. بعدم هر کی بوده؛ اشتباه آمار داده. پیشنهاد می گم دنبال آمارگیر دیگه ای بگردید. -لابد کلاس ر*ق* صم نرفتی؟ -هنر نزد ایرانیان است و بس. رفتم ولی فرخزاد و قلیون وساعت سه صبح نچ. به گروه خونی ام هم نمی خوره. تهمتم نزن گ*ن*! *ه* داره. -معلوم می شه- بشه که چی بشه؟ -اونم معلوم می شه.

Dorsa_درسA

به حرفش پوزخندی به تمسخر زدم که گفت: -انقدر از خودت مطمئنیسری تکون دادم. لبخند کجی زد. حس بدی بهم دست داد و ته دلم احساس دلشوره داشت مفاصله بینمون رو کم کرد و درست رخ به رخم ایستاد. دستشو بالا آورد و به سمت صورتم دراز کرد و صورتمو عقب کشیدم که اومد جلوتو و دستاشو تو موهام فروبرد. -خب حالا بگو چه جوری با سامیار آشنا شدی؟ ازش فاصله گرفتم ولی اون باز اومد جلو. خیلی خونسرد گفتم:

- شما که آمار منو از سیر تا پیاز شو دراوردید پس خودتون هم جواب سواتون رو بدید. -وقتی سوال می کنم درست جواب بده. -من راجب زندگی شخصی ام با کسی حرف نمی زنم. -می زنی... چون اگه زنی کاری می کنم مرغای هفت آسمون برات گریه کنن.

Dorsa_درسA

صورتش از خشم برافروخته شده بود و رگ گردنش منقبض. فاصله رو به حداقل رسوند و من از ترس به زمین خیره شدم. دستشو پشت گردنم برد و فشاری بهش آورد. -درس امروزت چی بود؟- یه بار حرف می زنی. -خب...؟- خب من چرا باید زندگی شخصی ام رو بهت بگم. -چون من می گم و لازمه که بگی. جوابی ندادم و سکوت طولانی شد و از حرص فشاری به گردنم آورد که گردنم در شرف شکستن بود. -خیلی طولش می دی اما من به حرف میارم. دستشو تو جیبش فروبرد و از توش یه چاقو ضامن دار دراورد و منو به خودش فشارد و لبشو به صورتم چسبوند و بعد رفت سمت گوشم و در گوشم زمزمه کرد: -یا حرف می زنی یا... چاقو رو نرم روی گردنم کشید که

خیسی خونو حس کردم واشکام از چشمم سر خورد و گونه ام رو تر کرد. -نه در سانمی خوام گریه کنی می خوام حرف بزنی و آگه زنی؛ چاقو رو فشار می دم و بقیه اش رو خودت بگیر برو. چاقو روی لب پایینم کشید و خونی که از لبم اومد و دست دیگه اش روی شکمم کشید که جیغ زدم: -دست از سرم بردار.

DorsA_درسA

چاقو رو شکمم گذاشت؛ با احساس سردی چاقو پوست بدنم منقبض شد و غرید: -منوع صبانی تر از اینکه هستم نکن. حیف این پوست سفید و لطیف نیست که خط خطی شه؟ با التماس به چشم هاش زل زدم. خب حالا جواب سؤال موده. -من از تولد دو ستم اومدم بیرون دنبال دو ستم بعد منو به اشتباه جای دو ستم دزدیدن و بعد سامیار منو خرید. -همینطوری اومد تورو خرید؟ -نه... وقتی خواستن منو بیسیرت کنن سامیارم اونجا بود و بعد از کلی خواهش و تمنا که من دخترم منو خرید. راضی شدی؟ حالا بزار برم. -بقیش زود باش. رئیسش کیه؟ همون براش بادیگارد گذاشته. -نمی دونم. چاقو رو فشار داد و داد زد: -راستشو بگو؛ کیه؟ داد زدم: -وقتی معامله می کرد من اونجا نبودم. به جان خودم حرفام عین واقعیه -نمی گی... نه؟ از حرفش ترس بدتری به جونم افتاد.

DorsA_درسA

سکوتم ادامه یافت که متین گفت: -باشه خانم کوچولو خودت خواستی! البخند کجی زد و چونمو به دست گرفت و گفت: -کاری می کنم آرزو کنی کاشکی

الان می کشتمت ولی درد واقعی اونجاست که ببینه و نتونه کاری کنه. می فهمی چی می گم؟ تو هم خودتو بدبخت می کنی هم اونو؛ شاید اگه الان حرف می زدی اینطوری نمی شد. موهامو اسیر دستاش کرد و منو کشون کشون از پله ها پایین برد و وقتی به زیر زمین رسید در شو باز کرد. پرتم کرد تو اتاقو و برقوروشن کرد. نگاهم به اطراف چرخید و با دیدن وسایل و دوربین قلبم از ترس فشرده شد. با لکنت گفتم می... می خوام چی کار کنی پوز خندی زد و گفت: - فکر کنم بدونی قبلنا فاشیسم ها و نازی های آلمان آدم هایی که حرف نمی زدن رو شکنجه می کردن تا حرف بزنن؛ غیر اخلاقیه اما جواب می ده. گاهی فکر می کنم روانیم که از این کار ل*ذ*ت می برم اما می دونی نکتش کجاست؟ اینکه منم درد کشیدم. - تو... تو می خوام منو شکنجه کنی؟ - خودت خواستی؛ متأسفانه من آدمیم که خیلی به خشونت اعتقاد دارم اما این خشونت خالی نیست فقط، آبروتم هست که می ریزه. حرف هاش تیرهای پی در پی بود که قلبم رو نشانه می رفت.

DorsA_ درسا

سمتم اومد که با ترس به عقب قدم برداشتم و اون میومد جلو و من می رفتم عقب. پوز خندی زد که خوردم به دیوار سرد و اون جلوم ایستاد و دستا شو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: - تلاش خوبی بود بین خانوم کوچولو تو فقط یه قربانی هستی و یک طمع. وقتی دستم بهش برسه جلوی چشمت پوست تشو می کنم و می پزم و می گربه ها بخورن و استخوناشو می دم به سگا. اشک تو چشمام جمع شد. انقدر جدی حرف می زد که جای حرفی باقی نمی داشت. دستشوروی گونم کشید و گفت: - تو میاریش اینجا و اون میاد

دنبالت. وقتی ببینه داری زجر می کشی التماس می کنی برای زنده موندن قلبش آتیش می گیره که عشقش بهم التماس کنه. دار و ندارشو به آتیش می کشم چون زندگیمو به آتیش کشید. - اشتباه می کنی! - اگه بخوای تورو هم می اندازم سینه ی قبرستون اون دنیا وصال کنید. با گریه گفتم: - به خدا اشتباه می کنی. - خدا آدمای آشغال نمی خواد که به اسمش قسم بخورن. - اون کسی که داره آشغال بازی در میاره تویی. دستاشو تو موهام فرو برد و دستاشو مشت کرد و سرمو پی در پی به دیوار کوبید و عریده زد: - کاری می کنم که بهم التماس کنی.

DorsA_درسا

سرم داشت از دردمنفجر می شد و حتی نمی تونستم درست راه برم و فقط تلو تلو می خوردم. بازمو گرفت منو کشید سمت خودش و لباسمو از تنم بیرون کشید و دستامو بالای سرم بست و دوربینو جلوی من قرار داد و روشنش کرد و دکمه ی ریکورد را زد. در کمد و باز کرد و نگاهم سمتش چرخید و انواع کمر بندهای مختلف از گیره آویزون بود. رو به روم ایستاد و چونمو به دست گرفت. - حالا ببین یه آشغال چه قدر می تونه خطرناک باشه. پوزخندی زد و گفتم: - ببین آب که از سرم گذشته. به دوربین اشاره کردم و ادامه دادم: - تو علاوه بر آشغال، روانی و کثافت و نامرد هم هستی. محکم تو دهنم کوبید که سرم به سمت چپ برگشت. رفت پشت سرم و چند ثانیه بعد فضا از صدای جیغم پر شد. عریده زد: - بشمر. و ضربه ی دیگه ای زد. نشمردم که با شدت بیشتری

ضربه زد و بلند تر عربده زد و من فقط جیغ می زدم و اشکایی که می لغزیدن و سر می خوردن. -بشمر تا سیاهو و کبودت نکردم. -یک. -بلند تر.

Dorsa_درسا

تو نستم بشرم و چشمام حالت نیمه بسته داشت ولی هر چی ضربه می زد انگار حسش نمی کردم. دوربینو خاموش کرد که تقه ای به در خورد و در باز شد و خانمی داخل شد. -آقا دخترتون او مدن. تو دلم گفتم -دخترش؟ با کلافگی گفت: -نذار بیاد داخل الان میام. صدای دختر بچه ای از پشت در میومد که گله داشت نمی تونست بیاد اینجا -چرا نمی ذاری برم تو نسترن جون. به بابام می گم دعوات کنه ها. -دلنیا جان بیا بریم نوتلا بدم بخوری تا بابا بیاد. به پشت در تکیه داد و به زمین خیره شد و منم به اون خیره شدم. حتی فکر نمی کردم دختر داشته باشه. باز صدای دخترک او مد: -نمی خوام وایمیسم تا بابا جونم بیاد. -دلنیا جان. رو به من کردو گفت: -صدات در نمیاد. سمتم اومد و دستامو باز کرد که پرت شدم تو ب*غ*لش ولی خم شد و گذاشتم روز زمین و رفت سمت در و بازش کرد. -دلنیا بابایی بیا اینجا. دخترک خودشو تو آ*غ*و*ش با باش رها کرد. -با نسترن برو بالا تا بابا بیاد. -چشم. دوباره وارد اتاق شد و دستبندی از گشو درآورد و دستمو به دستبند بست و دستبند دیگه رو به میله بست. دهن باز کردم: -داری اشتباه می کنی. نگاهی عمیق بهم انداخت و بعدش از اتاق خارج شد و درو بست. با قفل شدن در منم چشمامو بستم.

Dorsa_درسا

ضربه ای به گوشم خورد و چشمامو باز کردم. پشتم به شدت درد می کرد . بازومو گرفت و بلندم کرد:- خب بسه خیلی استراحت کردی!- می خوای چی کار کنی؟! -تفریح. -تفریح؟! اذیت کردن مردم برات تفریحه؟! -نمی دونی چه ل*ذ*تی داره وقتی حرص می خوره. وقتی ببینه زندگیش به داره از پشت صفحه لبتابش جون می ده و جیغ می زنه. با حرفش زدم زیر خنده انقدر بلند می خندیدم که چشماش هر لحظه گشادتر می شد و کم کم جاشو به عصبانیت داد و من فقط می خندیدم. -تو... تو خیلی احمقی. تو...هیچی نمی دونی. هر کاری دلت می خواد بکن. می خوام منو جوونمرگ کنی؟! خب بکن. بکن راحتم کن. جیغ زدم: تو درد کشیدی منم باید بکشم؟! باید من قربانی باشم؟! من که هیچ کجای این بازی نیستم! هیچی نمی دونم برای چی من باید زجر بکشم؟! ها؟! اصلاً تو کی هستی؟! چه فکری کردی؟! داری پشت هم اشتباه می کنی. می دونی چرا؟! چون یه مشت احمق بهت آمار غلط می دن! اصلاً می دونی من چرا اونشب رفتم بیرون؟! بذار بهت بگم چرا! چون از خونه بیرونم کرد. چون هیچ حسی بهم نداشت. اون من بودم که دوسش داشتم نه اون. احساس یك طرفه برای همین شکست خوردم. با من به جایی نمی رسی چون اون حتی بهم فکر نمی کنه. اگر می گی دوستم داره و او مده دنبالم فقط فقط برای راحتی خیالشه. می دونی چرا؟! چون احساس گ*ن*ا*ه می کنه و عذاب وجدانش داره خفش می کنه و بعد یه مدت... بغضم گرفت ولی ادامه دادم:- انگار نه انگار درسایی هم وجود داشته. می فهمی چی می گم؟

احساس کردم دستی خیلی آرام و نرم داره رو صورتم حرکت می‌کنه؛ چشمامو باز کردم و سرمو بلند کردم. نگاهم سمت دستش چرخید که انگشتش تکون می‌خورد. سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. -پرستار، پرستار دستش تکون خورد. -آروم باشید الان دکتر و خبر می‌کنم. برگشتم تو اتاق و بالا سرش ایستادم و آروم صدایش زدم: -ماتیسا. چشماشو باز کرد. انگار دنیارو بهم دادن. دکتر اومد و پرستار ازم خواست از اتاق خارج شم. بیرون از اتاق تو راهرو فقط راه می‌رفتم. از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف استرس داشتم. بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق خارج شد و لبخندی زد. -تبریک می‌گم می‌تونید... پریدم وسط حرفش. -می‌شه برم پیشش؟ -خیلی کم می‌تونید بمونید با استراحت‌کنه. بعدش بیاید اتاق من. -چشم حتماً وارد اتاق شدم و نگاهش سمت من چرخید. -چطوری؟ -یکم گیجم. -خدارو شکر به هوش اومدی. -اما اصلاً خوشحال نیستم. -ماتیسا این چه حرفیه؟ -واقعیتیه. آراد خستم؛ تنهام بذار لطفاً. چشمامو بست. از حرفاش جا خوردم. اون ماتیسای شاد و شیطونم نبود. الان به دختر افسرده رو می‌دیدم. دختری که امید من بود حالا خودش ناامیدترین آدم دنیا بود. از اتاق خارج شدم که مامانم اومد. -آراد پسرم چشمت روشن. -مرسی مامانم. -چیزی شده نه؟ -باید برم پیش دکتر. -منم میام. -باشه بیا. در زدم و وارد شدیم. -بفرمایید بنشینید. -ممنون لطف دارید. -ایشون دو روز دیگه مرخصن. تمام علائم بدنشون نرماله و خوشبختانه مشکل جدی ندارن. -ممنونم.

تو اتاق رو تخت نشسته بودم و با لبتابم کار می کردم که تقه ای به در خورد و باز شد.

خانم نقوی: ببخشید آقا یه پیک اومده و بسته ای رو آورده. لطفاً بیاید پایین ورقه رو امضا کنید. - برو میام الان. درو بست و رفت. لبتابو رو تخت گذاشتم و از جام بلند شدم و از پله ها رفتم پایین و برگه رو امضا کردم و بسته رو تحویل گرفتم. درشو باز کردم که توش یه سی دی بود و روش نوشته بود: ((منو با صدای بلند گوش کن)) چینی به پیشونیم دادم و اخم کردمته دلم حس می از دلشوره آزارم می داد. به اتاقم رفتم و لبتابمو رو پام گذاشتم و با تردید بیتمو بهش وصل کردم و سی دی رو از جلدش دراوردم و گذاشتم تو لبتاب و فیلم رو پلی کردم. اول صفحه فیلم تاریک بود که صدای مردی به گوشم خورد. - سلام سامیار مهرورز. ببین چی برات دارم؟ دستشو از جلوی دوربین برداشت و با دیدن درسا که بی جون و دست بسته روزمینافتاده بود رگ گردنم منقبض شد و دستمو مشت کردم. دستای درسا رو به ستون بست و با شلاق به پشتش ضربه و زد ازش می خواست بشمره. التماس های درسا هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد قلبم فشرده می شد. موبایلم زنگ خورد و فیلمو استاپ کردم. - سامیار؟ از هدیه ام خوشت اومد؟ قهقهه ای زد. داد زد: - آ شغال پست فطرت پیدات کنم زندت نمی دارم! تو کی هستی؟ - منتظر فیلم های بعدیم باش. تلفنو قطع کرد و صدای نامتمدد بوق های تلفن تو گوشم پیچید.

درسا_Dorsa

محکم زد توگو شم. - من چشم بسته رو تورو انتخاب نکردم. اون همه چیز منو ازم گرفت می فهمی؟ همه چی! با گریه گفتم: - آخه من کجای داس-تان شمام. ها؟ کجا؟ مشکل چیه؟ این همه درد می کشم؛ نباید بدونم؟ - چرا باید بدونی. رو به رو نشست و زل زد تو چشمش و منتظر نگاهش کردم که دستشو روی گونم کشید و اشکامو پاک کرد. - من عاشق زنم بودم و عاشقانه می پرستیدمش. من ازش بچه داشتم؛ دلنیا دخترم. کم کم نگار با هم سرد شد و شبانمی داشت با هم رابطه ای داشته باشیم. روزا می رفت بیرون و شبانمی میومد و بعد فهمیدم بله هوا برش داشته و یه فاب دیگه گرفته. گلمو فشار داد و گفت: - سامیار. یه روز میاد و می گه طلاق می خوام. بهش گفتم طلاق نمی دم. می دونی چی کار کرد؟ مدام دلنیا رو می زد و بهش توهین می کرد. فحش هایی رکیکی می داد که برای یه بچه اونم یه دختر بچه ۶ ساله زیادی بود. خیلی بد بود که تو اون سن جای روابط مادرانه و مهر و محبتش کتک بخوره و فحش یاد بگیره. گفت طلاق می خواد تا از ایران بره. بره با اون پسره. گفت حالش از زندگی با من بهم می خوره. دوماه هر روز کارم جنگ و دعوا بود. هر کاری کردم تا باز دو ستم داشته باشه ولی این وسط فقط دلنیا ضربه می خورد هنوز اسمش تو شناسنامه من بود که فهمیدم معتادم شده. گفت اگه طلاقش ندیم یه روز تو خونه نیستی دلنیارو هم معتاد می کنه. می فهمی؟

Dorsa_درسا

از حرفاش لحظه به لحظه قلبم فشرده تر می شد. پایین موهامو نوازش کرد و ادامه داد: - سر این حرفش که گفت اگه طلاقش ندیم دلنیارو معتاد می کنه خشم و عصبانیت سرتا سر وجودمو گرفت. تو اتاق حبسش کردم و خواستم

ترکش بدم. از یه آدم معتاد خیانت کار هیچ کاری بعید نبود و نیست. اون سامیار تن لش معتادش کرد. مطمئنم. امکان نداشت سامیار همچین آدمی باشه برای همین گفتم: -از کجا می دونی تقصیر سامیاره؟ اون معتاد نیست تازه اونقدر مرد هست که با یه خانوم متأهل رابطه نداشته باشه. از کجا انقدر مطمئن حرف می زنی؟ مدرک داری؟ داد زد انقدر بلند که چهار ستون بدنم به لرزه درومد-آره دارم. از اینکه زخم دم به دقیقه ب*غ*لش بود و نمی دونستم. از اینکه به خاطر اون عوضی شوهر و بچه اش رو کنار زد. منو از حقی که نسبت بهش داشتم محروم کرد. قدر دوتا چشمام بهش اطمینان داشتم که چشماش جز من کسی رو نمی بینه اما اشتباه کردم. نمی دونستم اون آشغال چی داشت که من نداشتم. هر روز دنیای من از شکم می خورد و فحش می خورد اما جیک نمی زد و بهم نمی گفت می دونی چرا؟! چون عاشق ما مانش بود. عاشق مامانی که دیگه بچه اش رو نمی خواست. می دونی جالبیش چیه؟ اینکه فهمیدم زخم حاملست اما نه از من!! اگه گفتمی از کی؟! آروم گفتم: -سامیار؟ آفرین. می دونی از کجا فهمیدم بچه ی من نیست؟ چون چند ماه باهاش هیچ رابطه ای نداشتم. اون نمی داشت چون فکر و مشغولش یه پسر نر مامانی بود. اگه می داشتم بچه به دنیا بیاد آبروم می رفت. نگارو حبس کردم و از دید همه پنهانتر می آوردم براش. من هنوزم دوسش داشتم اما اون منو نمی خواست.

Matisa_ماتیسا

از پله هارفتم بالا و اونم به دنبالماسمو صدا زد:- ماتیسا وایسا بینمی توجه بهش رفتم سمت همون اتاقی که اولین بار توش بودم. دستمو گرفت و کشید سمت خودش.- مگه با تو نیستم؟ لبخند کجی زدم و با لحن طلبکارانه ای گفتم:- بفر ما.- این چه طرز رفتاری بود. ها؟- دوست داشتم ... مشکلیه؟ امممممم بذار فکر کنم! آره مشکلمش می دونی کجاست؟! پارمیس جونت ناراحت شده. آره؟- ببند اون دهننتو. دوست داری خانوادم بگم چه دختر پاچه ور مالیده ای هستش؟ جیغ زدم:- بار آخرته اینطوری باهام حرف می زنی؟! افهمیدی؟! پاچه ور مالیده اون دختره ی هوله! افتاد؟ داد زد:- داد نزن اینه جا. اینسری خواستی فک- بزنی اول حرفتو دهننتوبفهم. حالا هم گمشو. برگشت و عزم رفتن کرد.- آره برو؛ بدو بدو، بدو ب*غ*لش کن. جوابی نداد و منم رفتم تو اتاقو درو کوبیدم. لباس تنمو دادم بالا و جلوی آینه ی قدی اتاق وایسادم. دستی به شکمم کشیدم و بهش خیره شدم. اشکایی می باریدن. احساسی که الان سرد بود و سرماش فقط زخم می زد. دلی که می خواست فقط تنها تو تاریکی غرق شه. برنس و از جا برنسی دراوردم و محکم سمت آینه پرت کردم. بذار بشکنم که دیگه عشوه ندم. نینمو حس نکنمبه هق هق افتادم.

Matisa_ ماتیسا

رو شیشه شکسته ها نشستم. چه قدر زود تموم شد روزای خوبمون. تقه ای به در خورد و آروم گفتم:- بله؟- خانوم اجازه هست؟- بیا تو. داخل اتاق شد و گفت:- براتون کیک و آمبیوه آوردم. با دیدنم رو شیشه ها گفت:- ای وای خانوم خاک بر سرم پا شید تا شیشه نرفته تو بدنتون. خنده ای کردم و گفتم:- انقدر

ترحم انگیزم؟- خانوم این چه حرفیه- آره هستم. تحقیر از این بدتر؟! - خانوم تورو خدا پاشید. - اون پایین چه خبره؟- هیچی نشستنتو پذیرایی. - دختره هم هست؟- کدوم دختره؟- پارمیس- بله. - اینارو ببر پایین میام پایین. - چشم. الان میام اینارو جمع می کنم. چشمامو باز و بسته کردم. از رو شیشه ها بلند شدم واومدم لباسمو تکون بدم که شیشه رفت تو دستم. درش آوردم و به جای زخمش نگاه کردم. از تو چمدونم یه لگ تنگ مشکی دراوردم که پایینش نگین هایی به شکل ستاره داشت. یه تنیک آستین سه ربع به رنگ مشکی دراوردم که یقه اش حالت افتاده داشت و پایین پاره پاره بود و پارچه ی زیرش بنفش بادمجونی بود. یه کفش پاشنه بلند مشکی بادمجونی. لباسامو پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم. کفشامو پوشیدمتو آینه روی میزتوالت به خودم نگاه کردم. آرایش کمرنگی داشتم برای همین یه کوچولو دیگه ریمل زدم و یه رژ ملایم صورتی.

Dorsa_درسا

- پس کاری کردی بچه اش رو بندازه؟- نه. - یه روز که خونه نبودم انگار دقیق نمی دونم فکر کنم خودشو زد به مردن که وقتی پرستارش درو باز می کنه و می خواد نبض شو بگیره؛ تیکه ای شیشه رو تو بدنش فرو می کنه واز خونه در می ره. خیلی سعی کردم پیداش کنم اما نتونستم همه جا عکسشو دادم و اسمشو به پلیس و بیمارستان و هرچی که فکرشو بکنی تا اینکه دو هفته بعد بهم زنگ می زنن و می گن برم برای شناسایی جسد. خودشو بچه اش رفتن به درك. پوزخندی زد. - چطوری؟- تصادف! شایدم نه از عمد. - منظور تو نمی فهمم! - منطقی فکر

کن درسا. کدوم آدم احمقی یه زن معتاد و حامله رو عقدش می کنه؟ تازه معلوم نیست کارای کثیف دیگه ای نکرده باشه!- یعنی می خوای بگی سامیار قاتلشه؟- شکی درش نیست. - هست شاید واقعاً تصادف کرده یا شاید کار کس دیگه ای باشه. از کجا می دونی این سامیاراون سامیاره؟- عکساش. - هیچ مردی حاضر نیست چنین زن کثیفی رو ببخشه اما من حاضر بودم به خاطر دخترم اما نگار نخواست. لیاقت بخشش منو نداشت.

Matisa_ ماتيسا

از پله ها پایین اومدم که صدای خندشون تو کل فضا پیچیده بود. آروم گفتم:- دختره ی رو مخدبختی ام کم بود تو ام اضافه شدی! آروم داخل پذیرایی شدم که همه ساکت شدن. آراد و دختره روی مبل سه نفره نشسته بودن کنار هم. خیلی متین گفتم:- ببخشید مزاحم که نیستم؟ خانوم راد: نه عزیزم بیا بشین. این چه حرفیه؟! آراد اشاره کرد برم پیشش بشینم امارفتم و روی مبل تکی نشستم. پررو جای اینکه تکی بشینه رفته و ر دل دختره. عنتر، بز نم بچ سبه به دیوار خدمتکار: ای خانوم جان او میدید؟! الان آبمیوه و کیکتونو میارم. رو به خدمتکار گفتم:- نه نیازی نیست؛ مرسی میل ندارم. خانوم راد: عزیز دلم بالاخره باید تقویت شی- چشم هر چی شما بگید. خانوم راد: نسترن بیار سینی رو. - چشم. پرهام: خب ماتيسا از خودت بگو. به آقای راد نگاه کردم و بعد به پارمیس. گفتم:- چی بگم؟! - از خودت و خانواده. باز نگاهم به پارمیس نگاه کردم که پوزخندی مهمون لبش شد پرهام: پارمیس از خودمونه و اونو برای آراد در نظر داشتیم. آراد: بابا. خانوم راد: پرهام. نباید نقطه ضعف نشون می دادم؛ بنابراین گفتم:- پرسید جواب می دم.

Matisa_ ماتيسا

تو سکوت رازندگی می کرد و من از پنجره به بیرون نگاه می کردم. جلوی خونشون نگه داشت و چند تا بوق زد که سرایدار درو باز کرد و داخل خونه شد. از ماشین پیاده شدیم و آراد قفل ماشینو زد. دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید که دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: -نیازی منو دنبال خودت بکشی؛ خودم میام. -پس گم شو راه بیا. چپ چپ نگاهش کردم که در خونه باز شد و به خانوم ۴۵-۴۶ از خونه خارج شد و او مد منوب*غ*ل کرد و گفت: -خیلی خوشحال شدم به هوش او مدی. آراد پوزخندی زد و از کنارم رد شد و داخل شد. به چشمای مامانش نگاه کردم و گفتم: -خیلی لطف دارید مامان جون. -بیا تو دخترم. منو راهنمایی کرد که با دیدن بابای آراد سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: -سلام. سری تکون داد و گفت: -خوشو مدی. -ممنون. صدای زنگ آیفن به صدا درومد و خدمتکار درو باز کرد. خانوم راد: کی بود فرنگیز؟ دختری وارد شد و سلام بلندی کرد و بعد رفت ب*غ*ل آراد و لپشوب*و*سید و دستشو دور کمر دختره حلقه کرد. از عصبانیت گر گرفتم که دختره گفت: -این چند ماه کجا بودی فدات شم کلی نگران شدم. دستامو مشت کردم و تو دلم گفتم: -دارم برات آراد. مشت دستامو باز کردم و رفتم ب*غ*ل آراد و ایسادم و دستی به شونش زدم و گفتم: ببخشید وسط مکالمه ی جذاب و عاشقانتون می شم. لطف کن و اتاقمونو نشون بده. پارمیس: اتاقتون؟ -آخ نمی دونستین؟ آراد: ماتيسا! دستمو آوردم بالا و به معنی نپر وسط حرفم گرفتم جلوی صورتش. پارمیس: چيو؟ -عزیزم الهی بهت نگفت پارمیس جون

دوران هول بودند تموم شده دخترم. روبه آراد کردم و گفتم: -آراد معرفی نمی کنی؟ بذار خودم بگم. پارمیس جان من زنشم. از جمع عذرکردم و منتظر آراد شدم. از عصبانیت سرخ شده بود ولی گفت: -بیخشید الان برمی گردم به کمی خستست. پارمیس: سریع بیا.

Dorsa_درسا

-بعد از مرگش منم دیوونه شدم. افسرده احساسی پوچی داشتم. همه چیمو باختم عین یه آدم که توقمار همه چیزشومی بازه. هیچ پرستاری جای خالی نگارو برای دلنیا پر نکرد می فهمی؟ من داغون شدم. یه مرد که کمرش خم شد. تنها موند با یه بچه. بالاخره سامیارو پیدا کردم ولی قسم می خورم اونقدر که زجرم داد زجرش بدم حتی فراتر. تو همون رابطی هستی که منو بهش می رسونی. یه طمععه. خبر نداره چه دامی براش پهن کردم. -من نمی خوام باعث نابودی کسی بشم. عذاب وجدان می گیرم منو حذف کن از لیستت جناب. از جاش بلند شد و پوزخندی زد و دستشو از بالای پیشونیم تا پایین کشید و بعد داد زد: -مگه به خواسته ی خودته؟ لگد محکمی به صندلی زد که افتادم. وحشی! موهامو کشید. -اگه یه بار دیگه گنده تر از دهنه حرف بزنی زبونتو جلوی چشمتا قیچی می کن

Matisa_ماتیسا

در ماشینو باز کرد و سوارش شدم. -نمی ریم خونه خودمون. جوابی ندادم. کلافه گفتم: -یعنی نمی خوای بدونی کجا می ریم؟ -برام فرقی نداره کجا برم. -باشه پس بیرمت قبر ستون هم اکی؟ -چه بهتر. داد زد: -تمومش کن این مسخره بازیتو. منم متقابلاً داد زدم: -سرمن داد نزنه منیم که هستم. می

خواهی بخوای نمی خواهی به درک نخواه. طلاق برای اینجور وقتا گذاشتن. عصبی نگاهم کرد و غرید:- بخوای همینطوری ز ندیگمو جهنم کنی خودم برات جهنمش می کنم. اونوقت کاری می کنم جای آرزوی طلاق آرزوی مرگ کنی. -هه فکر کردی بچه می ترسونیمردن یا زنده بودنم فرقی نداره. من که از همه خوردم توام روش در ضمن با تهدیدم راهی از پیش نمی بری. داد زد:- آخه لعنتی چه مرگته؟ هرچی کشیدی منم کشیدم. اشک تو چشمام جمع شد.

Matisa_ ماتيسا

-دانشگاه چی خوندی؟! -من ترم ۴ پرستاری دانشگاه تهران بودم. بنا به دلایلی ادامه ندادم نه که نخواستم نشد. چشمامو ریز کردم و گفتم:- البته فکر کنم خودتون بخونید چرا؟! -درسته؟ -نه نمی دونم! -اما آقای راد خودم شمارو با آقای فروزان فر دیدم. آراد دستی به پیشونیش کشید. پارمیس: که دانشگاه تهران درس خوندی؟! -جوابی بهش ندادم که گفتم:- مطمئنی؟! -دلایلی نمی بینم بخوام بهتر جواب بدم و در ضمن مخاطب من شما نیستی. آقای راد همین یه سوالو داشتید؟! -پدرت چی؟! -عمرشو داد به شما. پدرم لیسانس مکانیک داشت اما کار پیدا نکرد مغازه لباس فروشی زد ولی مشکلی برایش پیش اومد که ناچار به عمل شد اما دوام نیاورد. بعدش مامانم با جناب فروزان فر ازدواج کرد. از رو مبیل بلند شدم و گفتم:- من واقعاً احتیاج به استراحت دارم. عذر می خوام روز خوش. آراد: منم برموارد اتاق شدم. هنوز شیشه خرده ها روزمین بود. دوباره لباسمو دادم بالا و به شکمم نگاه کردم. چه قدر دلم گرفت. -الهی مامان فدات شه. کجا رفتی مامان. در اتاق به شدت باز شد و چشم تو چشم

شدیم. دستمو از روی شکم برداشتم و لباسمو دادم پایین. -درم که بلد نیستی بزنی نه؟ نگاهش به آینه ی شکسته شده و خرده هاش افتاد. -این چه غلطیه کردی؟ -حوصله بحث ندارم. غریب: -جواب منو بده. -که چی الان او مدی سگ شدی پاچه می گیری؟! مرسی از استقبالت. احساس می کنم بیمارستان راحت تر بودم. برو بیرون می خوابم. رخ به رخم ایستاد و دست راستشو حلقه کرد دورم و منو فشرد به خودش و سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: -که خسته ای می خوام بخوابی. با حرص گفتم: -بله بفر ما بیرون می خوام بخوابم. خب منم می خوام بخوابم. باهم می خوابیم. -هه چه غلط! خواب دیدی خیره عمو. حلقه ی دستشو از دور کمرم باز کردم که باز منو کشید سمت خودش و بی اختیار زدم تو گوشش که عصبی شد و محکم زد تو گوشم. اشك تو چشمام حلقه بست که غریب: -تن لش من شوهرتم می فهمی؟! -من یه شوهر آشغال خیانت کار نمی خوام از کجا معلوم من که تو کما بودم این دختره جای من تو ب*غ*لت نبوده؟ ها؟ می دونی چه قدر برام سخته که جلوی روم میاد تو ب*غ*لت و می گه فدات شم کجا بودی دلم برات تنگ شده و نگران بودم. آره؟ بعد ب*و*ست کنه و ب*غ*لش کنی. حاشا به غیرت آقای راد. شروع کردم به دست زدن. آفرین واقعاً. اونم از بابات که می گه منو نمی خواد به عنوان عروسش به درك طلاقم بده.

Matisa_ماتيسا

عصبی نگام کرد و بعد هلم داد که خوردم به میز توالت و درد شدیدی تو کمرم پیچید. -خوبه سگ هارم که هستی. -که طلاق می خوام؟! -آره طلاق می خوام. ما به درد هم نمی خوریم. رخ به رخم ایستاد و بعد خودشو بهم

فشرد. چونمو تو دستش گرفت و با لحن تحقیر آمیزی گفت: - نه نه کوچولو... سرشو نزدیک صورتم آورد و به گوشم نزدیک کرد طوری که نفس های گرمش به وضوح احساس می شد و دم گوشم زمزمه کرد- تو به درد به من نمی خوری. فقط برای تخت خوبی. حرفش ازقدر تلخ بود و برنده که قلبم نشونه رفت. -! پس این همه عاشقتم و می میرم برات نمی تونم بی تو زندگی کنم کَشک- بود آره؟! امرسی که ذات کثیف تو به نمایش می داری. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت ولی نذا شتم بشکنه و سعی کردم قورتش بدم. پوزخندی زدم و گفتم: - ذات کثیفم؟! آره کَشک - بود. من دنبال جسمت بودم. از اولم هدفم همون بود. تو نیاز داشتی ماتیسا. یه دختر محتاج بودی. محتاج کسی بودی که دوست داشته باشه. محتاج کسی نوازشت کنه. محتاج محبت بودی. تو تکیه گاه می خواستی. تنها چیزی که نداشتی. تنها چیزی که رامت می کرد محبت بود. منم ازش استفاده کردم. نتونستم بغضمو نگه دارم. بغضم شکست و اشکایی که سر باز کردن. دستشو روی گونم کشید و ادامه داد: - تو یه دختر سرکش مغرور جذاب و تنها بودی که رام هر کسی نمی شدی و به هر کسی پا نمی دادی. از سر سختیت خوشم اومد. منم خورا کم دخترای سر سخته. از تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که تو دختری. خب دختر کم پیدا می شه یا باشه باب میل من نیست. نفهمیدم چی شد ولی فکر کردم برای زندگی بد نیستی. میون گریه خندیدم و گفتم: - دروغ می گی. مگه نه؟! همچین کاری باهام نمی کنی. لبشو به گوشم چسبوند و گفت: - دوست داری دروغ باشه؟

گریم شدت گرفت ولی گفتم: -دروغ. می دونم داری دروغ می گی. -دستشو روی گونم کشید و صورتم خیس از اشکایی بود که فقط می بارید. خودشو بیشتر بهم فشار داد و با همون لحنش ادامه داد: -نه گلم عین واقعیت. با خودت نگفتی پسری با شخصیت من با تیپ و قافیه من چرا انقدر درگیرته؟! نه! -به نظرم خیلی بی شخصیتی با مشت کوبیدم تو سینش. یه کثیف آشغالی. چطور تونستی احساساتمو به بازی بگیری؟ چطور تونستی تمام دارائی ام رو ازم بگیری! چطور منو بازیچه خودت کردی؟! ازت متنفرم. موهامو کشید و گفت: -متنفر؟! الان که فکر می کنم دیگه به دردم نمی خوری. باشه طلاق می دم ولی قبلش یه تسویه حساب باهم داریم. -چی؟! -بالا بری پایین بیای در حال حاضر متعلق به منی. وظیفه ات رو در قبال همسرت انجام می دی! پرتم کرد روی تخت و...

Matisa_ ماتيسا

در اتاق به صدا درومد و چشمامو باز کردم. نگاهم به لباسام افتاد که روی زمین بود و آراد کنارم خواب بود. پتو رو دورم پیچیدم و آرام گفتم: -عوضی، کثافت. دوباره در زدن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -بله؟! -خانوم اجازه هست پیام داخل؟! -چی؟! داد زدم: -نه نه از همون بیرون بگو. -خانوم شام حاضره. -باشه برو میام. آراد: چرا انقدر هل شدی؟! تمام نفرتمو ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم. -ازت متنفرم. -دروغ می گی؟! بعد فهقهه ای زد و ادامه داد: -می دونی از جسم هیچ دختری به اندازه ی تول*د*ت نبرده بودم. داد زدم: -خفه شو. -عصبانی می شی جذاب تر می شی. -گفتم خفه شو. -آخه خفه شم بیوه می شی. دستشو دور کمرم حلقه کرد. در گوشم نجوا گونه

گفت: سعی کن همسرتو دوست داشته باشی. جز من کسی رو نداری. کاری نکن ازت متنفر شم. مو هامو انداخت پشت گوشمو و گونه ام رو ب*و*سید. بازم بی کسی ام رو تو سرم زد. ایشالا سرت بیاد و به زمین گرم بخوری بدبخت. بلند شد و رفت سمت حموم و با خنده گفت: -نمیای. -نخیر.

Samiar_سامیار

کلافه تو اتاق راه می رفتم. صدای جیغ های درسا تو سرم سوت می کشید. هیچ کس حق نداره جز من بهش دست درازی کنه. نه. من به حرفش میارم. کتمو برداشتم و به تن کردم. پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و سریع از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم و رفتم پیش فروزان فر. با مشت به در کوبیدم که در باز شد. اومدم داخل شم که نداشتم. بالحنی که خشم توش بیداد می کرد گفتم: -برو کنار. -نمی شه رئیس گفت حق ندارید بیاید اینجا. -گفتم برو کنار. -نمی تونم لطفاً اصرار نکنید. مشتی تو صورتش زدم و اسلحشو برداشتم. -تکون بخوری خونت پای خودته. وارد شدم. داد زدم -برید کنار. -آقا سامیار شما نباید اینجا باشید. -جوری می گی اینجا انگار بهشته دلم می خواد بیست چهاری اینجا باشم. اومدم اینجا جاسوسمو ببرم. باز کن درو. -نمی شه. عربده زدم: -بازش کن این سگ مصبو. -بذارید به جناب فروزان فر بگم اگه تأیید کردن باشه. تیری به شونش زدم که دو زانو زد روی دو پاش. به نگهبان بقلش اشاره کردم. -تو بیا درو باز کن. بدو. -اما. -اما و اگر نداریم سریع فروزان فر: چه خبره اینجا؟ -خوب شد خودت اومدی. بگو درو باز کنه. -مگه نگفتم حق نداری بیای؟ یکی از نگهبانها بهش یه اسلحه داد و نشونه رفت

سمتم. پوزخندی زدم. -خوبه با همه آره با منم آره. دیگه رومن اسلحه می کشی؟! صدای شلیک تیر تو فضا پیچید.

Samiar_سامیار

هیچ دردی تو بدنم حس کردم و نگاهی به دیوار کنارم انداختم که خیلی جدی گفت: - سری بعد اینجا سر و کلت پیدا شه تیرم خطا نمی ره. حالا گورتو گم کن. همین که می دارم زنده بمونی لطف بزرگیه. نگاهی عمیق بهش انداختم و به در اتاق اشاره کردم و گفتم: - آدمی که این تو هستش رو می خوام. مربوط به برنامه های تو نیست. - اما اون دختر... داد زدم: - اون دخترم مال تو نیست. مال منهبه خودم اشاره کردم. - اون دختر و از من خریدی. پس متعلق به منه. - وقتی جنسی خریده می شه مال صاحب جدیدشه. منم پولشو بهت دادم. خودت همیشه می گفتی جنس خریده شده تعویض یا پس گرفته نمی شود. می خوامش و باید بهم بدیش یا می ذاری همینجا به حرفش بیارم.

Dorsa_درسا

تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای در اتاق او آمد. با خودم فکر کردم گفتم نکنه همون دیوونه باشه. دیوونه ای که حتی اسمش نمی دونستم. آروم از جام بلند شدم و رو تخت نشستم و چراغ خواب رو زدم که صدای هین دختری بلند شد. یه ذره بهش نگاه کردم که دوید سمت در. تند اسمشو صدا زدم: - دنیا. دخترک. ایستاد و کمی بعد برگشت. کمی تو چشمم خیره شد و بعد سرشو انداخت پایین. به کنارم اشاره کردم و گفتم: - بیا اینجا بشین. سرشو بلند کرد و تردید تو چشمش موج می زد. لبخندی زدم و گفتم: - خانوم گل پس واسه چی او مدی تو اتاق؟ خجالت کشید و باز سرشوانداخت پایین. زیر لب

گفت - شب به خیر. از اتاق رفت بیرون. بلند شدم و رفتم دنبالش. در اتاقشو باز کرد و آرام گفتم: - دنیا مهمون می خوای؟! - بابا بفهمه عصبی می شه. - خب ما نمی داریم بابا بفهمه. خوبه؟! - البخندی زد و از جلوی در رفت کنار. وارد اتاقش شدم. ست اتاقش سفید و بنفش بود و آبی آسمانی بود. رو تختش نشستم. - خب حالا بیا بشین. نشستم کنارم که با لحن شیطونی گفتم: - خب بگو بینم وروجک. نصف شبی تو اتاق خاله چی کار می کردی؟ - نمی خواستم بیدارتون کنم. آخه عصر که دیدم با بابا از اتاق اومدید بیرون کنجکاو شدم. شما می خواد مامان جدیدم بشید؟! زدم زیر خنده و گفتم: - نه، عزیز دلم. - آخه شما خیلی شبیه مامانمی. با بهت بهش نگاه کردم و بعد پرت شدم تو گذشته وقتی سامیار بهم نگاه کرد و گفت خیلی شبیهشی. - خاله، خاله. با صدای دنیا از عالم خیال اومدم بیرون. - بله؟! - اگه قرار نیست مامانم بشید پس اومدید پرستار جدیدم باشید؟! - نه عزیزم من... نمیدونستم بهش چی بگم برای همین گفتم: - بهتره از بابات پرسسی حالا هم بخواب تا بابات نیومده. - باشه از روی تخت بلند شدم و دنیا روی تخت خوابید و منم پتو رو روش انداختم و پیشونیشو ب* و* س کردم و آرام گفتم: - شب به خیر فرشته کوچولو.

Dorsa_درسا

برق اتاق خواب روزم و از اتاق خارج شدم. راهرو تاریک تاریک بود. سمت اتاق قدم برداشتم که به جسمی برخورد کردم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو کشید سمت خودش. - تو اتاق دختر من چی کار می کردی؟! از بونم از ترس بند اومده بود و با لکنت گفتم: من... من... تو چی؟! - انقدر تاریک بود که

واضح نمی دیدمش موندم این جغد؟ چه جوری می بینهبها ولوم کمی اما م*س*تحکم طنین انداخت:- زر می زنی یا باید با انبردست ازت حرف بکشم. فشاری به کمرم آورد که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و حس کردم کمرم داره می شکنه و نفسم دیگه بالا نییاد. چی می گفتم آخه؟! می گفتم دخترت پرسید می خوای زن بابام شی؟! -وای شکست می گم. -بنال سریع. - به جان یه دونه دخترت انقدر خشونت لازم نیست. -ه*ر*زه جون دختره منو قسم می خوری؟! احساس کردم پا هام داره تحلیل می ره. - با با غلط کردم. بیخشید. - تو اتاق دخترم چی کار داشتی؟! کمرمو ول کرد و منو ک شونند دنبال خودش. درو باز کرد و منو پرت کرد تو اتاقی.

Dorsa_درسا

برقوزد که نورش چشمموزد. نگاهی به اتاق انداختم و هینی کردم. ای خاک برسر یزید. ای خاک- عالم؛ ای خاک- بر سرت اینجا که اتاق خوابه. ترس و دلهره بهم هجوم آورد که نهیب زدم به خودمدرسا یه بار برای همیشه مرد باشبن خون بالا بیاره این هاون بی کله. نهههه نمی تونم این هاپوئه پاچه می گیره. داد زد:- اتاق دختر من چی کار می کردی؟! -استغفرالله کاری نمی کردم. -ببند دهننتو. -لعنت به فکرای منحرف. -ببند دهننتو. جوابی ندادم که گفت :- چشمت کو؟! -بابا چند چندی؟ خودت گفتی ببند دهننتو. سمتم قدم برداشت که از جام بلند شدم و نگاهم به پارچ آبرو میز افتاد برش داشتمو انداختمش رو زمین که فقط نگاهم کرد. یه تیکه شیشه برداشتم. تند تند اومد سمتم که گفتم :- برو عقب جلو نیا. قهقهه زد و گفت:- الان مثلاً می خوای چی کار کنی؟ بازم قدم برداشت سمتم که جیغ زدم:- جلو نیا. بیای رگمو می زنم. بازم قهقهه زد و

گفت: -چه بهتر ولی شیشه خیلی کنده دردش زیاده. در کشور رو باز کرد و ازش یه شی فلزی درآورد و انداخت جلوی پام. -تیغ بهتره گفتیم: -با با تو چه بیشعوری.

Dorsa_درسا

عصبی نگاهم کرد. برای اینکه کم نیارم دلا شدم که تیغو بردارم محکم کفشش روی دستم گذاشت که روی دوزانو نشستم و نالیدم: -بردار. فشار پاشو بیشتر کرد که جیغ زدم. دستاشو تو موهام فرو برد و مشت کرد و هم زمان پاشو از روی دستم برداشت و موهامو کشید و پرتم کرد رو شیشه ها که دستمو گرفتم و احساس کردم بی حس شده. -خب ه*ر*زه دو هزاری می خواستی خودکشی کنی؟! با ترس نگاهش کردم که گفت: -جوابت منفیه ولی من کاری می کنم این کارو بکنی امشب از شانست حالا چه خوب چه بد تختم خالیه. ولی قبل از اینکه این افتخار نصیب بشه یه سوالو جواب می دی والا کاری می کنماون دستتم مثل این دستت بشه. تو اتاق دخترم چی می کردی؟! اعصابی داد زدم: -دخترت اومد تو اتاقم بعدش من رفتم تو اتاقش می خواست بدونه من اینجا چی کار می کنم! همین. -که همین. بلند شو برو تخت بدو. -تورو خدا! من دخترم. بلند زد زیر خنده و گفت: -تو، تو دختری! مگه از زیر دست سامیار دخترم بیرون میاد؟! -مگه جگ گفتیم؟! می گم دخترم یعنی دخترم. غرید: بدو رو تخت سریع والا علاوه بر امشب که قراره خیلی خوش بگذره یه خالکوبی خوشگلم رو بدنت می کنم همچین جذاب که دیدی یادت باشه برای کی دم درآوردی.

Matisa_ ماتيسا

خنده ای کرد و رفت. منتظر شدم از حموم بیاد تا برم دوش بگیرم. ته دلم اصلاً طرز رفتارامونو دو ست ندا شتم. از طرفی هم به احساس آزاد نسبت به خودم شک کردم. انقدر مطمئن حرف زد که... باز تقه ای به در خورد؛ پوفی کردم و گفتم: -بله؟! -ماتيسا جان. ! مامان آزاد. ای خاک- بر سرت آزادویدم سمت در که نگاهی به سر تا پام انداختم و هینی کردم و چشمامو بستم. گفتم: -یه چندلحظه. کوش؟ کوش؟ لگم؛ ای تو روحت آزاد. سگ تو روحت نکننپریدم رو تخت و آخیش ایناهاش. جلدی لگمو پوشیدم و تنکیمو روش. دویدم سمت در و بازش کردم و از اتاق خارج شدم. تنکیمو کشیدم پایین تر و شک ندارم لپام از خجالت گل انداخته بود. آروم گفتم: -بیخشید معتل شدید. -نه عزیزم این چه حرفیه؟ خواستم بدونم چرا نیومدید برای شام؟! -اممم منتظرم آزاد بیاد باهم بیایم. -آزاد کجاس؟ -حمومه دیگه الانا پیداش می شه. -خب چرا نرفقتید اتاق خودتون. -می ریم حالا چه عجله ایه! صدای در حموم اومد و آزاد صدام زد: -ماتيسا؟ -بیخشید. -جانم عزیزم؟ وایسا میام الان. -پس منتظر می مونیم بیاید. -نه نه شما شامو میل کنید تا از دهن نیافتاده ما هم میایم. -باشه.

Matisa_ ماتيسا

نگاهی بهم انداخت و پخی زد زیرخنده و میون خنده گفت: -این چه وضعیه؟ اومد سمتم و رخم به رخم ایستاد. -خیلی ضایع هست؟ -خیلی دستی به بالای لبم کشید. این چی می گه این وسط. -زهر مار. دست گل جناب عالیه. تو آینه به خودم نگاه کردم. جیغ زدم: -خاک بر سر خر نفهمت کنن گوسفند هلندی. کوالا از تو کار بلند تره. رژم تمام دور لبم پخش شده

بود. فاصله رو کم کرد و دستاش دور کمرم حلقه بست. در گوشم نجوا کرد:-
 تقصیر خودته. می خواستی شیطونی نکنی. وقتیشیطونی می کنی منم باید
 شیطونی کنم دیگه. - شما بی خود می کنی. عصبی بی اعصاب بزnm عین
 میمون از درخت بری بالا. صبر می کنی برم حموم پیام؛ بعدش بریم پایین. -
 اولاً که به من دستور ندهدوماً که من صبر نمی کنم الانم می رم پایین. سوماً
 می خواستی بیای بریم. - به درک - خودت تنها برواز حلقهت پایین نره. - بسه
 دیگه خسته شدم. برو گمشو حموم سریع بیا. - گم نمی شم راه رو بلدنم - می ری
 یا پیام بیرمت. بدم نمیداد باز دوش بگیرما. - برو گمشو. احمقه.

Matisa_ماتيسا

از حموم بیرون اومدم آراد تو اتاق نبود. نکبت کلز مغزو بینا. درک - کثافت دختر
 باز. ایه آبرومم جلوی مامانش رفت با چه رویی برم پایین؟ یه شلوار لوله تفنگی
 سفید پوشیدم و یه تاپ سفید. تاپ بد نیست؟ نه وقتی پارمیس می پوشه من
 چرا نپوشم؟! موهامو برنس زدم و با سشوار خشک کردم و نشستم جلوی میز
 توالت و شروع کردم آرایش کردن. یه صندل طوسی هم برداشتم و پام کردم. از
 اتاق خارج شدم و رفتم پایین که آراد گفت: - دخی اینجا. به ب*غ*ل دستش
 اشاره کرد. گفتم: - شام نخوردی؟! - نه. لبخندی رو لبم نشست که پارمیس
 صندلی اش رو داد عقب و درست اونور آراد نشسته بود و گفت: - منم نخوردم
 عزیزم. لبخندم رو لبم ماسید. دختره ی آویزون مغز نخودی. اشتها کور شد. یهو
 خانوم و آقای راد اومدن و نشستن سرمیز. از جمع عذر خواهی کردم و گفتم: -
 ببخشید به معطل شدید. آراد: ماتيسا بیا بشین دیگه. رفتم و کنارش نشستم و

گفت: -چی بکشم برات؟- مرسی خودم می کشم. در گوشم گفت: -قهر کردی؟! -نه. -بین دور برت نداره جلوی خانواده حرمت نگه می دارم؛ دوست ندارم مشکلاتمون بیرون درز پیدا کنه. حالا هم قیافه نگیر. -خیلی میل به غذا ندارم. هر چی می ریزی کم بریز. در ضمن... پرهام: چی می گین شما دو تا؟! من: هیچی پدر جان. پرهام: پدر جان؟! -آخ ببخشید اگه ناراحت شدین؛ آقای راد. خانوم راد: خب چه ایرادی داره پرهام؟! پرهام: هیچی خانم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم: -ببخشید من چیزی بالا یادم رفته برمی گردم. شما شامو میل کنید من میام. همین که از پذیرایی خارج شدم دویدم سمت اتاق. چشمام از اشکام تر شد.

Matisa_ ماتيسا

تمام وسایلمو جمع کردم و ریختم تو چمدونم. تاپمو از تنم دراوادم و یه تئیک سفید برداشتم و پوشیدم. مانتوی سبز به تن کردم و شال سفید. همراه چمدونم از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین. نگاهی به پذیرایی انداختم که کسی متوجه رفتنم نشده. آراد با غذاش بازی می کرد. از اونجا رد شدم و سمت در خروجی خونه رفتم و از خونه خارج شدم و وارد حیاط شدم. دایتم پله ها رو پایین می رفتم که ایستادم. یه حس سردرگمی در وجودم رخنه کرد. حسی بین بودن یا نبودن. اگه برم همه راه ها برای پارمیس باز می شه و بازنده منم اما با چه امیدی برای زندگیم بچنگم؟! نه من به اینجا تعلق ندارم. آراد خودش باید منو انتخاب می کرد. به سمت در حیاط قدم برداشتم که سرایدار گفت: -خانوم این وقت شب جایی می رید ساک به دست؟- دخالت نکنید لطفاً. شب خوش. درو باز کردم و که سرایدار گفت: -خانوم راد اجازه بدید ب....- نیازی

نیست کاری انجام بدید. در خونه رو بستم و سر خیابون ایستادم و منتظر تاکسی شدم. -دربست. تاکسی ایستاد و سوار شدم. -کجا برم خانوم؟! -الان دقیق نمی دونم. فعلاً حرکت کنید

Arad_آراد

از روی صندلی بلند شدم. خیلی لفتش داد تا بیاد. -برمی گردم. همین که اوادم برم مش حیدراومد تو. -آقا پدرم درومد این پله هارو بیام بالا. خانوم رفت. -چی؟! -خانومتون با ساک، ساک که نه چمدون از خونه رفت. -کی؟ ماتیسا. از خونه زدم بیرون. پرهام: آراد. بی توجه به بابام فقط دویدم. رفتم سر خیابون اما نبود. شماره موبایلشو گرفتم: 'دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد لطفاً بعداً.. قطعش کردم و ناامید برگشتم سمت خونه. خانوم راد: چی شد آراد مامان؟! -رفته. سوییچ ما شینم کو؟ پارمیس: عزیزم سوییچ ما شینت. بدون هیچ تشکری از خونه زدم بیرون. رفت سمت خونه خودمون. تورو خدا اونجا باش. لعنتی. رسیدم و کلیدو توقفل چرخوندم و جلوی آسانسور ایستادم. طبقه ی شیش؟! از پله ها رفتم بالا. کلید انداختم و داخل شدم و صدایش زدم: -ماتیسا؟! برقوق زدم و همه ی خونه رو گشتم. نبود، نگرد، نیست. کجا رفته؟! اوای خدا غلط کردم.

Matisa_ماتیسا

جلوی به هتل نگه داشت و پول ماشین رو تسویه کردم و وارد هتل شدم و رفتم یه اتاق کرایه کردم برای یه شب. نمی تونستم برگردم و حالا نه راه پس داشتم نه راه پیش. وارد اتاق شدم و خودمو روی مبل اونجا ول دادم. چه روز خوبی شد

این روز مرخصی. خیلی هم عالی. اشکام ریختن. الان وقت این کار نبود. نه. خیلی فکر کردم و دیدم تو کارتم اونقدر پول ندارم که جوابگو باشه. تهش دو، سه هفته. باید برم پیش یکی. اما کیمن که کسی رو نداشتم. باید از تهران خارج می شدم. آره. موبایلمو روشن کردم که پیامک اومد. شما تعداد ۲۳ تماس از دست رفته از ویرانگر تنهایی من دارید. لبخندی زد که موبایلم زنگ خورد.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم.

❤️👉👈❤️ VirangarETanHAe mn is calling"

ریجکت کردم که باز زنگ زد. جواب دادم اما حرف نزد که صدای دادش تو گوشم پیچید. - کدوم گوری هستی؟! صدای بوق ما شنیدم به وضوح شنیده می شد پس اومده دنبال. داد زدم: - باتوام چرا جواب نمی دی؟! اما تیسرا به ولای علی خودم پیدات کنم زندت نمی ذارم. هر قبرستونی هستی سریع خونته ای فهمیدی؟! تلفنو قطع کردم و موبایلمو خاموش کردم. بغضی به گلوم نشست. حالا که بازی رو شروع کردم تا تهش ادامه می دم. از اولم رابطمون اشتباه بود.

Dorsa_درسا

- نه؛ نمی رم. درو باز کن می خوام برم بیرون. - بیرون خبری نیست. خبرایه خوب اونجاست. به تخت خواب اشاره کرد. بلند شدم و رخ به رخش ایستادم که مغرورانه نگاهم کرد. با حرص گفتم: - حالمو بهم می زنی. تعجبی نداره چرا ولت کرده. محکم کوفت تو دهنم که پرت شدم رو زمین. - چه زری زدی؟ -

واقعیتو گفتم. روی دو زانو نشست و یقه ی لباسم رو گرفت کشید سمت خودش وگفت:- واقعیت می دونی چیه؟! -زن من خراب بود چون ه*ر*زگی تو ذاتش بود و سامیار یه فرد لاشی بود. آدمای لاشی جذبش می شن. مثل تو. -تو یه عقده ای جانی هستی. دختر مردمو آوردی تو خونه ات و هی می زنی مثل سگ. تهش چی؟ به کجا می رسی؟!هیچ جا. دیدی؟!سامیار نیومد و نمیداد. چون منم فقط عروسک تودستش بودم برای بازی.

Dorsa_درسا

-اگه اون نمی خوادت مهم نیست؛ به درد من که می خوری. عرق سردی روی بدنم نشست. بلندم کرد و پرتم کرد روتخت. سرمو تگون دادم و اون خیره نگاهم کرد و سمتم قدم برداشت که جیغ زدم:- جلو نیا. قهقهه ای زد و دکمه های آستین پیرهن تنشو باز کرد و بعد دکمه ها جلوی پیرهنش. پیرهن تنشو از تنش بیرون کشید که رومو ازش گرفتم و چشمامو بستم که تقه ای به در خورد. بهش نگاه کردم که مشکوک- نگاهم کرد. گفتم:- چیه؟! چرا به من نگاه می کنی؟ دوباره تقه ای به در خورد و دستگیره به سمت پایین کشیده شد ولی در قفل بود. باز پیرهنشو به تن کرد و دکمه های جلوشو بست. کلیدو توی قفل چرخوند و در به صورت نیمه باز کرد و صدای دلنیا اومد. -بابایی من می ترسم می شه امشب پیشت بخوابم. -مگه نگفتم شبا حق نداری بیای سمت اتاقم. با این حرفش پوزخند صداداری زدم که نگاهش سمتم چرخید و پوزخندم از نگاه تیزش دور نمود. دلنیا با بغض ادا مه داد :- خب من می

ترسم. تورو خدا. بابایی. - باشه برو اتاق میام الان. آخه. - می ری یا نه؟! -
چشم. در اتاقو بست. - پاشو.

Dorsa_درسا

یه تای ابرو مو دادم بالا که با صدای کنترل شده ای گفت: - گمشو برو پیش
دلنیا. بیدار می مونی تا بخوابه. کرم گرفت و گفتم: - با باشو می خواد نه
منو. منم می خوام اینجا بمونم. به تخت اشاره کردم و گفتم: - همینجا. لبخندی
تصنعی زد و گفت: - که می خوای اینجا بمونی؟! - آره من... پرید وسط
حرفم... - باشه کوچولو. دکمه ی پیرهنشو باز کرد و اومد سمت تخت و من از
رو تخت پاشدم و رفتم پایین. - وایسا دیگه... چرا پاشدی؟! - کی گفت من
تختو با تو دوست دارم؟! تختو بی تو ترجیح می دم. - آخه تو که عین سگ ازم
می ترسی چرا... دوبار در اتاق به صدا درومد و ادامه داد. - برو؟! تا بلایی سرت
نیاوردم. - روم نمی شه جلو بچه از اتاق باباش برم بیرون. در دیزی بازه حیای
گره کجا رفته؟! - توام که شرم و حیا از سر و روت می باره. - حرفتو نشنیده می
گیرم؛ کلاً همین که گفتم. دوست ندارم ازم تصور بدی داشته باشه. - که چی؟! -
اول خودت برو اتاقش بعد من میام - اونم نفهمید که تو تو اتاقی منی الان. -
هر چی. یه ذره شعور هم چیز خوبیه. کلافه دستی تو موهاش کشید و در اتاقو باز
کرد و ازش خارج شد. ریز ریز خندیدم.

Dorsa_درسا

بلند شدم و رفتم سمت اتاق دلنیا. در اتاقو نیمه باز کردم و دیدم دلنیا سر شو
روی پای مرد مجهول زندگیم گذاشته بود و اون مرد موهاشو نوازش می کرد
. چه قدر دلم این روزا آرامشی از جنس نوازش می خواهد. *آغ* و *شی گرم تر

از آتش. آروم تقه ای به در زدم و دلنیا بهم نگاه کرد. از اش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم و گفتم: -آقای... کمی معطل کرد که گفت: -کرامت. -آها ببخشید. آقای کرامت اگر مایلید من پیش دلنیا می مونم. -نه نیازی نیست. برو بخواب. خودم هستم. -باشه. شبتون خوش. در اتاقو بستم. دارم برات کره خر بیریخت همچین ضایع ات کنم. رفتم تو اتاقم و چرخ روی تخت زدم تا خوابم برد.

Dorsa_درسا

با احساس اینکه یکی داره گونم رو نوازش می کنه چشمام رو باز کردم. با دیدنش تا مرز سگته رفتم. دستشو پس زدم و به حالت نشسته روی تخت نشستم. -داری چی کار می کنی؟ -معلوم نیست. -کی بهت اجازه داد که.. انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و اجازه ی حرف زدن بهم نداد. -دیشب با دلنیا حرف زدم. -خب... -خیلی دو ست داره باهاش وقت بگذرونی و یه سری چیز های دیگه هم گفت که نیازی نیست الان بهت بگم. از روی تخت بلند شد و قصد رفتن کرد. روی پاشنه پا چرخید و گفت: -از ۲۴ ساعت شبانه روز ۲۴ساعتش هم پیش دلنیا می. -باشه. دیگه اذیتم نمی کنی؟! -بهم چشم غره ای رفت و گفت: -بستگی به رفتارت داره. -خیلی جواب قانع کننده ای بهم دادی! جوابی نداد و از اتاق خارج شد. تغییر ناگهانی رفتارش برام عجیب بود. داخل دست شویی شدم و آبی به دست و صورتم زدم. همین که در اتاق رو باز کردم خدمتکار رو دیدم که با سینی صبحونه جلوم ایستاده. -صبحونه آوردم براتون. -چه خبره اینجا؟! -خبری نیست بفرمایید. لطفاً بعد از

صبحونه بیاید پایین دلنیا خانوم پایینه. -اگه زحمتی نیست سینی رو بیارید پایین بریم پیش دلنیا.

Dorsa_درسا

رفتم پایین و دلنیا توی پذیرایی نشسته بود و با عروسکش بازی می کرد. - شیطون خانم. بهم نگاه کرد که گفتم: - چطوری؟! - سلام خاله در سا. - آخ آخ سلام یادم رفت. سلام خاله. به سینی رو میز نگاه کرد. - خاله صبحونه ات رو نخوردی؟! - اوادم باهم بخوریم. - آخه من صبحونه ام رو خوردم. - خب من می خورم به توام می دم بخوری. - آخه چاق می شم. - بی خود... دختر توسن تو فقط باید بخوره. رو صندلی نشستم و دلنیا رو پام نشوندم. یه لقمه براش گرفتم و یکی هم برای خودم. با کلی خنده و شوخی باهم صبحونه خوردیم. نمی دونم چه حسی بود اما خودم هم طالب وقت گذرونی با دلنیا بودم. شاید برای اینکه تنها کسی بود که داشتم تنها کسی که تنهایی هایم را پر می کرد. تنها کسی که منو برای خودم می خواست. اون طالب محبت مادرانه بود. مادرانه هایی که هیچ وقت تجربه نکرد. طالب دوست بود. دوستی از جنس مؤنث.

Dorsa_درسا

ساعت تقریباً ۶ بعد از ظهر بود و داشتم اتاقم تمیز می کردم که تقه ای به در خورد. - بفرمایید. در باز شد و هیكلش تو چهار چوب در پدیدار شد. - وای باورم نمی شه در زدی. خنده ای ریز کردم و بی اختیار گفتم: - هیچ وقت نتونستم به سامیار یاد بدم در بزنه. دستش مشت شد. بیر در سا. - خیلی چیزا هست که باید یاد بگیره. - کاری داشتین؟! - فردا شب یه مهمونی اینجا برگزار می شه. خیلی هم مهمه. - خب به من چه؟! چشم غره ای بهم رفت و اوامد

داخل اتاق و به سمت قدم برداشت که منم رفتم عقب. مچ دستمو گرفت و فشاری بهش آورد که دردم گرفت و چشممو از درد فرو بستم که منو کشید سمت خودش و خیلی پر تحکم گفت:- فرداشب... دستمو روی دستش گذاشتم تا فشارش کم کنم و نالیدم:- خـب... همه چی رو آماده می کنی؛ منم همراهی می کنی. -خب. -خب چی؟! -باشه. فشار دستش رویه ذره دیگه زیاد کرد و گفت:- باشه یا چشم؟! -عقده داری بهت بگم چشم؟! -تنت می خاره انگار؟! -نه. -نه چی؟! -نه آقای محترم. -آقای محترم؛ بیشتر فشار داد که جیغ زدم. -پس چی بگم؟! وحشی هار فراری از جنگل آمازون؟ پوزخندی زد و یهو کشیده شدم و پرت شدم تو ب*غ*لش و چونمو گرفت تو دستش. -سری بعد گنده تر از دهنش حرف نزن. وا ضحه؟! -سری تکون دادم. چونمو با شدت ول کرد که احساس کردم فکم جا به جا شد. از اتاق خارج شد. دستم می لرزید. -احمق گوسفند اسکل فرجیالحق همتون مشکل منتال دارید.

Matisa_ماتيسا

رو تخت جا به جا شدم و ته دلم ناراحت بود و آزارده خاطر از نبودش ولی باید بتونم بدون اون ادامه بدم. این به نفعشه. از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حموم. دوش مختصری گرفتم و از حموم اومدم بیرون. لوله رو دورم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم. به قطره های آبی که از موهام می چکید و روی زمین نقش می بست نگاه کردم. لبخند تلخی رو لبم نشست. سقوط پشت سقوطی بال و بدون انگیزه ای برای پرواز. لبها سامو به تن کردم و موهامو برنس زدم و شروع به آرایش کردن که در اتاق به صدا درومد. تعجب کردم و از چشمی به بیرون

نگاهی انداختم ولی کسی نبود. درو باز کردم و سرمو بیرون از اتاق آوردم به اطراف نگاهی انداختم ولی کسی نبود. سرمو بردم داخل واوادم درو ببندم که دستی بین در قرار گرفت و اون انگشتر. درو ول کردم و رفتم عقب و در با شدت باز شد و اون چشم ها که الان دریای طوفانی بود. -من...- هیسیسیسیسیسی. درو بست.

AraD_آراد

همین که اسممو به زبون آورد بهش توپیدماز شدت عصبانیت رگ دستم منقبض شد. -آراد. -گفتم لال شو؛ واقعاً چی فکر کردی؟ افکر کردی آبرومو از سر راه آوردم؟ فکر کردی پیدات نمی کنم؟ -من... اداد زدم: -لال شو نپر وسط حرفم. الان فقط خوب گوش می دی بعد فک می زنی. چینی به پیشونیش افتاد و حلقه های اشک کم کم داشت توچشماش پدیدار می شد. ادامه دادم: -این بود جواب خوبی هام؟! تا کجا باید پیش برم تا به آرامش برسیم ها؟ اومدی تو زندگیم حالا که پا گذاشتی توش می خوامی به لجن بکشیش؟! تا کی به خاطرت حرف بشنوم ها؟ این چه کاری بود کردی؟ مگه خانواده نداری که مثل دخترای ولگرد و فراری شب از خونه در می ری؟ چی برات کم گذاشتم؟! اغیر از این بود که می خواستم راحت باشی؟ من که همه چیمو خرجت کردم. به خاطرت خانوادمو کنار گذاشتم. متأسفم برات که اتقدر بی لیاقتی. معصومیت بیش از اندازه فریب دهنده بود. پشت اون نقاب معصومت یه گرگ زخمی بود اما درنده. در حالی که گرگ، گرگه حتی زخمیش هم خطرناکه. چونش می لرزید و سیل اشک هایی که رد پا می انداخت روی صورتش. چشم هاشو بست و بی صدا اشک می ریخت. این گریه ی بی صدارو

درخواست نکرده بودم و نمی خواستم. نمی خواستم بیشتر از این پر پر بشه من گلمو کامل می خواستم. این بی صدا اشک ریختنش آزارم می داد که سمتم قدم برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه می یومد اسمم رو صدا زد:-
 آزاد. دیگه کشش نداشتم دستش سمتم اومد که خودمو عقب کشیدم و گفتم:-
 بهم دست نزن؛ حیف من. طلاق می خوای؟ باشه. هر وقت بگی آزادی. آزادی
 که بری. "خودم هم اینو می خواستم؟"

Matisa_ ماتيسا

از ته دلم صدش زدم:- آزاد من... غریب:- تو چی؟ تو چی لعنتی؟! اداری ذره ذره
 نابودم می کنی با رفتارات با کارات. جوری رفتار می کنی از گار همه ی
 مشکلاتت تو زندگی تقصیر منه. انگار بهت بدهکارم.- من زمان نیاز دارم که
 خودمو پیدا کنم. خب چرا نمی خوای بفهمی من کشش این همه مصیبت رو
 ندارم چرا نمی خوای بفهمی نمی تونم این تحقیقاتو تحمل کنم. برای همین می
 گم این رابطه از اولش اشتباه بود. منو و تو از دو دنیای متفاوتیم. آزاد خانوادت
 منو نمی خوان و نمی پذیرن حتی اگه... بغض کردم ولی ادامه دادم: اگه بچه ای
 هم باشه اونو هم نمی پذیرن. با این حرفم محکم توی گوشم کوفت و اشکام
 شدت گرفت. منو کشیدتوب*غ*لش و چونمو تو دستاش گرفت و فشار داد و
 عربده زد- این چه حرفاییه؟ ها؟ مهم منم یا خانواده ام؟ مهم این دل بی صاحب
 مرده هست یا خانواده ام؟! اون بچه اگر بود چون از خون من بود پذیرفته می
 شد. دلایلت یه مشت حرف بی منطق و چرت و پرته! دلت جای دیگست آره؟-
 این چه حرفیه؟ اینو از کجاست دروردی؟- از کجاست دروادم؟! می فهمی. جمع کن

بریم سریع. ایستادم و خیره شدم بهش که عربده زد: -دِ یالا. چرا بر و بر و ایسادی منو نگاه می کنی؟! ها؟! جوروی عربده می زد که تمام تنم به لرزه در می اومد. آروم دستامو روی گونش گذاشتم و گفتم: -عزیزم آروم تر. من معذرت می خوام. سرمو تو گردنش فرو بردم و ب* و* سه ای ریز به گردنش زدم اما منو کشید عقب و گفت: -پدرتو در میارم. کاری می کنم روزی صد بار آرزوی مرگتو کنی. بهت یاد می دم بازی کردن با غیرتم چه معنی داره. بهت یاد می دم خرد کردن غرورم چه معنی داره. بهت یاد می دم با من بازی نکنی وقتی باهات راه میام باید باهام راه بیای. -به خدا من... دستشو تهدید وار جلوی روم گرفت و با تن بلند صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: -اگه يك كلمه ديگه حرف بزنی روز گارتو سیاه می کنم. می دونی که خیلی جدیماین اخلاقشو دوست نداشتم. دلم همون آزاد مهربونمو می خواد. وسایلو جمع کردم و لباس بیرونمو به تن کردم که رخ به رخ ایستاد. مثل سگ ازش می ترسیدم. با غیض گفت: -راه بیافت.

ماتيسا_matisa

سمت در رفتم که دستشو از پشت به جلوی شکمم حلقه کرد و منو کشید سمتش. از پشت بهم چسبید و گفت: -نشیدم بگی چشم سمتش برگشتم و صورتش دو سانتی متری صورتم بود و هرم نفس های داغش پوست صورتمو به بازی می گرفت ولی به خودم او مدم و گفتم: -با من اینطوری حرف نزن. لیشو به گوشم چسبوند و گفت: -چه جوروی؟! هانی از امروز همینه. از امروز می شم شوهر خودخواه. طلاقم شعار بود مگه نه؟ معلومه؟! اکی می خواد یه زن مطلقه بشه هاملت ما نسبت به زن مطلقه دید خوبی ندارن. دوست داری

اینم به لیستت اضافه شه. بی خانواده. ه*ر*زه و فراری. گفتمی تحت فشارش می دارم نازمو می کشه آره؟! نه عزیزم از این خبرا نیست. کاری می کنم هر روز از عشقم تب کنی. کشیده ی محکمی بهش زدم و سعی کردم از ب*غ*لش بیام بیرون که منو بیشتر به خودش فشرد و ادامه داد:- چیه عزیزم؟! حرفام درد داره؟! شکنجه روحی بده؟! -حالمو بهم می زنی. -دروغ می گی. انقدر خودتو معصوم نشون نده. حالا راه بیافت. از اتاق خارج شدم وهمین که سمت ماشین رفتم سوار شم سنگینی نگاهی رو احساس کردم سرمو به سمت راست مایل کردم که با دیدن عرشیا دلشوره بدی گرفتم. آزاد که دید محو عرشیا شدم پوزخندی زد و خودشو کشید پشتم و در گوشم گفت:- حالا منظورمو فهمیدی نه؟! آخ عزیزم اصلاح می کنم فهمیده بودی. -نه آزاد اشتباه می کنی. -نمی بینی چه جور ی نگات می کنه؟! اگه اشتباه می کنم از کجا می دونست اینجایی؟ چرا وقتی منو دیدی ترسیدی؟! ها؟ه*ر*زگی تو خونته. -انتظار دیدنتو نداشتم همونطور که انتظار دیدن اونو نداشتم. خودتم خوب می دونی دارم حقیقتو می گم. -سوارشو. کارد می زدی خورش در نمیو مد. فوق العاده از عرشیا یا متنفره. سوار ماشین شدم و آرامم نشست. تمام رگ هاش متورم شده بود. اصلاً عرشیا اینجا چی کار می کرد؟! گفتم:- آزاد به جان خودم.. -خفه شو؛ خفه شو که دارم برات.

ماتیسا_Matisa

موبایلش زنگ خورد که جواب داد:- جانم مامان؟ آره اینجاست ببخشید شب نیومد خونه بالاخره باید پیدا می شد. چشم غره ای بهم رفت و دوباره مشغول

حرف زدن شد: -نه نگران نباش. الان میام چمدونارو می برم. آره برمی گردیم خونمون. نه ماتیسا با شما مشکلی نداره ولی اونجا راحت تره. ناراحت نشو فدات شم بازم میایم. یه ذره حالش بهتر شهیک -ربع دیگه می رسم. نه بالا نمیایم. باشه خداحافظ. آروم پرسیدم: -دیشب نرفتی خونه؟ -مگه نگفتم خفه شو! داد زدم: -منم ازت سوال پرسیدم و موظفی جوابمو بدی. -اره مهممه برات؟! -مهم نبود نمی پرسیدم. -اگه مهم بود که گورتو گم نمی کردی؟! -عوضی در به در دنبال گشتم این هتل اون هتل این مسافر خونه اون مسافر خونه. از دیشب تا الان. فکر نکن این ننه من غریبم باز یات کاری رو پیش می بره و چیزی رو عوض می کنه. -جدیداً خیلی تلخ حرف می زنی! -چون تلخ برخورد می کنی لیاقتت بدتر از ایناس. جلوی خونه نگه داشت و در خونه روزد و داخل شد. تو ماشین منتظرش شدم تا بیاد. پدر و مادرش او مدن جلوی در و از تو ماشین سرمو به نشانه ی سلام تکون دادم ولی به نشانه ی ادب از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم و سلامی دادم. -سلام خانوم راد: سلام عروس گلم. آقای راد سری تکون داد. -من با بت دیروز عذر می خوام. -عزیزم... آراد: مامان ما می ریم دیگه. دستمو گرفت و باهاش هم قدم شدم. چند تا مرد چمدونارو تو ماشین گذاشتن و آراد راه افتاد. نیم ساعت بعد رسیدیم و با ریموت در پارکینگ روزد و وارد شد. از ماشین پیاده شدم و چمدون خودمو از ماشین خارج کردم و منتظر آراد شدم. سمت آسانسور رفت و دکمه رو فشار داد. در آسانسور باز شد که گفت: -برو تو. هنوزم عصبی بود. از آسانسور پیاده شدیم و با عصبانیت کلیدو تو قفل چرخوند و درو باز کرد و فریاد: -تو... سریع.

بی هیچ حرفی وارد خونه شدم و رفتم سمت اتاقمون؛ هوا رو شن بود بنابراین برقونزدم. لباسمو از تنم بیرون کشیدم که با شدت درو باز کرد و چشمای قرمز به خون نشسته اش و رگ های متورم گردنش و دستاش خبر آژامش نمی داد. دکمه ی لباسشو باز کرد که با ترس و اضطراب گفتم: -آزاد...- فرار می کنی اونم از خونه ی من. عربده زد: -آره؟ منو جلوی خانوادم و یه دختر پیزوری می بری زیر سوال؟! -از عمد نبود. دستشو مشت کرد و محکم به آینه ی روی دیوار کوبید و قرمزی خونی که روی دستش و دیوار نقش بست و خونی که از دستای مردونش می چکید. دست هایی که با گرمایش انس گرفته بودم و حالا چه قدر دلتنگ نوازش اون دست ها تو موهام بودم. سمتش رفتم که او مد جلو و من رفتم عقب و که خوردم به تخت. دستش سمت کمر بندش رفت. -ه*ر*زه بازی تا چه حد؟ با عرشیا؟- گفتم اشتباه می کنی. محکم توی دهنم کوبید که افتادم رو زمین و مزه ی خونی که به دهنم تلخ او مد. موهامو کشید و بلندم کرد و چرخوند سمت خودش و عربده زد: -عرشیا برای چی اونجا بود ها؟ شبم پیشت بود؟ گلمو فشار داد. به جای من تو ب*غ*ل اون بودی؟ فشار دستشو بیشتر کرد و به معنای واقعی قصد جونمو کرده بود و نمی تونستم نفس بکشم. دستمو روی دستش گذاشتم و چشمام داشت سیاهی می رفت که ولم کرد. به سرفه افتادم. ب*غ*لم کرد و پرتم کرد رو تخت. زیپ شلوارشو پایین کشید و از ترس دویدم سمت حموم و درو بستم که با مشت به در کوبید و غرش هاش تنمو می لرزوند. این آزاد عصبی رو نمی شناختم. عشقم که قصد جونمو کرده بود رو نمی شناختم. -درو باز کن- باز کن تا نشکستمش. -

تورو خدا آزاد؛ حالت خوب نیست. به جان خودم اشتباه می کنی. - درو باز کن بیا بیرون که خودم بشکنمش تیکه بزرگت گوشته. مگه نمی گی پیشت نبوده. بیا ثابت کن. - نمی خوام. رابطه ی اجباری نمی خوام. این خوشونتو نمی خوام. نمیام بیرون. افتاد به جون در و عربده می زد: - بازش کن. باید بهم ثابت کنی. از در فاصله گرفتم و روی زمین نشستم و دستامو روی گوشم گذاشتم تا نشنوم و نشکنم. انگه*ر*زگی رو هیچ وقت به دوش نمی کشم. نگاهم به آینه افتاد. تنها راه نجاتم. امروز زنده ام نمی داشت. با آرنج به آینه کوبیدم و یه تیکه شیشه برداشتم که در شکست و عصبی اومد تو و غرید: - چه غلطی داری می کنی؟ ها؟ پس بندو آب دادی آره؟

Dorsa_درسا

همه چی رو از نظر گذروندم الحق خونه داری بیست. خب دیگه برم بخوابم فردا غذا هارو اکی کنم با چد مان میوه و شیرینی. چقدر دلم مهمونی می خواست. آخ آخ لباسم ندارم که. باید به اون گوریل بگم اما می ترسم آخه هاپوئه پاچه می گیره تازه گوریل دو برابر من قد و وزنشه. تقه ای به در خورد. - بله؟ - درسا خانوم میشه پیام داخل؟! - بفر ما. در اتاق رو باز کرد و جلوی در ایستاد. - آقا گفتن الان بخوابید برای فردا صبح خواب نمونید. - فردا صبح؟! صبح چه خبره؟! - نمی دونم فقط فرداشب رو می دونم مهمونیه. - باشه الان می خوابم. از اتاق خارج شد که گفتم: -|| نگاهش کن بچه پرور ساعت خوابم تعیین کرده خدا تا تونسته به این رو داده کم کاری هم نکرده. صبح با تکون های یکی بیدار شدم. - اهِه پاشو دیگه درسا چه قدر می خوابی خرس کوچولو. بی توجه به حرفش چرخ می رو تخت زد و پتوروروی سرم کشیدم و

ادامه داد:- پاشو در سا. شلمان پاشو. تو دلم گفتم:- شلمان باباته گوریل. یهو با عربده اش ده متر از جام پریدم.- بلند شو دیگه.- با با آروم آقای محترم.- ارتوان.- چی؟!- اسممه.- بهت نمیداد هم چین اسمی داشته باشی.- بهم چشم غره رفت و گفت:- به توام نمیداد انقدر سرزبون داشته باشی.- خیلی هم میاد کور شود هر آنکه نتوان دید. مهم بزیه که علف به دهندش شیرین بیاد. بعله. چشمکی هم زدم که سرشو به نشانه ی تأسف تکون داد. وای برای خودت متأسف باش که از آمازون در رفتی گوریل.- پاشو درسا کلی کار داریم. لباس باید بخرم برات که... حرفشو قطع کرد وانگار که چیزی یادش اومده باشه بنابراین پوزخندی رو لبش شکل گرفت و ادامه داد:- لباس دارم برات فقط می برمت آرایشگاه. حالا پاشو.- آرایشگاه؟ مگه عروسیه؟- از عروسی برای من اونورتره. دستمو گرفت و پرتم کرد تو دستشویر سا گفت:- بدو دیر میشه ها.

Dorsa_درسا

بعد از خوردن صبحونه مجبورم کرد برم دوش بگیرم و یک ساعت بعد از خونه خارج شدیم جلوی آرایشگاه نگه داشت و خودش همراهم پیاده شد که گفتم:- تو کجا؟! آرایشگاه زنونست.- برای ساعت ۳ وقت داری.- ساعت ۳؟ خب گوریل الان ساعت ۱۲ه.- کار دارم تا ۶.۶ میام دنبالت از توی لولو هلو بگیرم.- اورانگوتان گوساله لولو خودتی. در ماشین رو باز کرد و بسته ای نسبتاً بزرگ رو از ماشین درآورد و دستمو گرفت و کشید و میون راه گفت:- یه کم بزرگ شو دختر. پدرم هم همیشه این حرف رو می زد. یه کم بزرگ شو درسا. درو

رو به جلو هل داد و وارد سالن شدیم. خانوم نسبتاً جوانی سمت ما اومد. - ارتوان خوشومدی. - خدمت شما. به من اشاره کرد و عکسی به اون خانوم داد و گفت: - همین تم آرایشش کنید. خانوم تو صورتم خیره شد و غم شکننده ای به چشماش نشست و نگاهی به ارتوان انداختم که کلافه سرشو به پایین انداخت و بعد نگاهی که از غم و درد فریاد می زد رو بهم القا کرد. بسته رو داد بهم و گفت: - اینم لبا ست. و به خانوم گفت: - پروین خانوم عک سو نبینه. از آرای شگاه خارج شد. - دنبالم بیا دختر جان. - می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟! - حدس می زنی چی می خوای بپرسی پس نپرس. - حالا می داشتید بپرسم. صدای موبایلی از تو کیفم بلند شد. من که موبایلم دست سامیارهنگاهی به داخل کیف انداختم و بله مال منه. جواب دادم: - بله؟! - درسا یه وقت فکر فرار به سرت زنه ها چند نفرو مأمور کردم حواسشون بهت باشه. گفته باشم. چه قدر من این روزا مهم شدم. - ببین جناب اصلاً تو فکرش نبودم مرسی یادآوری کردی. - پاتو از اونجا بیرون نمی ذاری. - باشه. - به کسی هم زنگ نمی زنی که بفهمم کشتمت. تلفن رو قطع کرد.

Dorsa_درسا

بعد از دو ساعت آرایش و مثل میخ رو صندلی نشستن و مو درست کردن تو آینه به خودم نگاه کردم. - خانوم این منم؟! - انتظار نداشتی اینقدر خوشگل بشی؟! - وای نه من که خودم غش کردم برای خودم. او لالا خدا ذلیلت نکنه درسا. من مردم که. خانومه زد زیر خنده و بعد رفت سمت لباس و لباسو از توی جعبه درآورد که گفتم: - احیاناً زباید اول لباسو می پوشیدم؟! - نه زیپ داره. بیا اینجا تنت کن الان آقای کرامت میان. - وای بیبی این چه جیگریه. بذار

تم کنم جیگرتر بشم ارتوان برام بمیره. تازه متوجه حرفم شدم و سرمو به زیر انداختم. لیخند دکوری زدم و لباسو به تن کردم. صدای موبایلم به زنگ درومد خود گوریل جنگلیشه ایشششش. -بله؟! -تموم شدی؟! -ن پ تازه شروع شدم. -بیا دم در منتظرم. -نمیام منو می دزدن بیا دنبالم و منو همراهی کن. -آرهبه بشین تا پیام ترشیده. -باشه نیا منم نمیام مگه از جونم سیر شدم گوجه گندیده. -تا به دقیقه دم دری نباشی من می دونم و تو تلفنو قطع کرد. مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم روی سرم و از آرایشگاه خارج شدم که دوتا بوق زد. رفتم و سوار ماشینش شدم که نگاهی به قیافم انداخت. -اونطور که توقع داشتم نشد. بیریخت. -گمشو. -حرف دهننتو بفهم؛ دو خط بهت می خندم پرو نشو. با چه رویی می خوای منو همراهی کنی آخه! -برو بمیر فکر می کنه برد پیته. -خوش تیپ ترم که. -آره تو خواب. خدا بده از این اعتماد به سقفها. گاز شو گرفت و رفت سمت خونه و نیم ساعت رسیدیم که گفتیم: -چه ترافیکی بود. -مهمونا اومدن. از کنارم جم نمی خوری. خیلی صمیمی فهمیدی؟! -منظورت تا چه حد صمیمی هستش؟! -خیلی. انگار نامزدی فواتر از دوست دختر. -در ماشینو باز کردم و گفتم: -حاجی من نیستم. دستمو گرفت و منو کشید سمتش و گفت: -جرئتو نداری. انقدر جدی گفت که لال شدم و ادامه داد: -حالا بیرون. -بوفالوی کند ذهن! انگار زرخر باباشمو تو دلم گفتم: -سامیار کجایی؟!

Samiar_سامیار

انقدر زدمش که حد نداشت اما لامصب حرف نمی زد. -حرف بزن درسا کجاست؟! به سرفه افتاد و خونی از سر و صورتش چکید. با غیض گفتم: -منو

بین اون دختر گ*ن*ا*هی نداره. برای گ*ن*ا*ه نکرده هم نباید شکنجه شه. بهم بگو کجا ست. زد زیر خنده و گفت: -دختر؟! فکر نمی کنم دیگه دختر باشه. چه جسماً چه روحاً. مشت دیگه ای حواله ی صورتش کردم که گفت: - من بمیرم حرفی نمی زنم. به خودت زحمت نده. ولش کردم و از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت چکش و گفتم: -وقتی استخواناتو با این خرد کردم می فهمیاز پاهات شروع می کنم و بعد دستات. همین که سمتش رفتم موبایلم زنگ خورد. -بله؟! مگه ساعت چنده؟! اههه نکبت. باش تا پیام. تلفن رو قطع کردم و گفتم: -تف تو این شانس. بهش نگاهی کردم و گفتم: -شانس آوردی. فردا خدمت می رسم. سمت در رفتم و مشتی بهش زدم و غریدم: -باز کن درو. در باز شد و رفتم سمت اتاق اشکان و درو باز کردم که عرشیا رو دیدم. اشکان: گفتم میای تو در بز. -من عادت ندارم در بز. -هنوز چند ساعت نمی شه از خونت گذ شتم و اجازه دادم کارتو بکنی. عرشیا پوزخند زد که گفتم: -بیر...رو آب بخندی نکبت. -هنوزم که سگ اخلاقی. -توام هنوز هول و آویزونی. رو به اشکان گفتم: -این حرف نزد می زنم می کشمشا. -به من ربطی نداره. پوزخند زدم و گفتم: -باید برم جایی. زحمت دارم برات اونم این که چند نفر بفرس سراغش با چکش استخوا ناشو له کنن تا حرف بز. عرشیا: دوره ی خشونت خیلی وقته تموم شده ها. جوابی ندادم و از اتاق خارج شدم و رفتم سمت ماشینم. باید برم برای مهمونی آماده شم. چقدر خستم. کجایی دختر؟

زیر سنگینی نگاه هیز مردا ذوب شدم و به شدت مؤذب بودم. در گوش ارتوان گفتم: - آقای کرامت می شه برم بالا؟ دستشو دور کمرم حلقه کرد و پهلومو فشار داد و در گوشم گفت: - ارتوان؛ بعدم حق نداری جایی بری در ضمن بهم بگو عشقم. پوزخند زدم و گفتم: - عشقم؟ خدا اون روزو نیاره. دختری صداسش زد: - ارتوان عزیزم کجا بودی؟! اگه سامیار بود حتماً غیرتی می شدم ولی نسبت به ارتوان کاملاً بی تفاوت بودم. - همین جا بودم. - ندیدمت این خانوم کیه هانی؟! حلقه ی دستش کمی تنگ شد و خواستم دختره رود ستش بندازم که ارتوان پیش قدم شد و منو بیشتر به خودش فشرده و گفت: - نامزدمه. گونه ام رو ب*و*سید که داغ کردم و خواستم بزنم تو گوشش که صدای دختره ناخن کشید رو اعصابم. - چی بی صدا نامزد کردی هانی تبریک - می گم. منم گفتم: - ایشون کلاً آدم بی صدایی هستن در کل عمل می کنن؛ شما هم لطف دارید؛ عروسی جبران کنیم. حلقه ی دستش تنگ تر شد که حس کردم کمرم الان می شکنه برای همین گفتم: - ارتوان عشقم... به خودش اومد و دختره از اونجا دور شد و ارتوان منو کشید تو ب*غ*لش و گفت: - دختری احمق این چه کاری بود؟! ایشون کلاً... خب قاطی کردم توام داشتی کمرمو خرد می کردی... نگاهی به پشت سرم انداخت و چشمش برق زد اوادم بر گردم که نداشت و گفت: - دنبالم بیا. منو برد سمت آشپزخونه و گفت: - از این آشپزخونه که خارج می شیم فقط می چسبی به من. وانمود می کنی عاشق منی فهمیدی؟! - نه داری با آبروم بازی می کنی. - یا این کارو می کنی یا بی آبروت می کنم. انتخابش با خودت. - لعنت به تو. - منم دوست دارم.

Dorsa_درسا

از آسپزخونه خارج شدم و قدم به قدم ارتوان راه می رفتم و وارد جمعی شد و منو آشناها و دوستانش به عنوان نامزدش معرفی کرد. دستمو روی سینهش گذاشتم و به چشمش خیره شدم و لبخند دکوری زدم که حلقه جمع باز شد و پسری که قلبم با دیدنش به شدت به سینم می کوبید و پاهام شل شد و نزدیک بود بیافتم که دستامو دور گردن ارتوان حلقه کردم که با چشمش بهم تذکر داد. سامیار با دیدنم توشک بود و خواست حرفی بزنه که ارتوان صدایش زد: - آقای مهرورز اجازه بدید نامزدمو بهتون معرفی کنم؛ خانوم درسا زند. خواستم بزمن زیر گریه بگم دروغه. خودمو پرت کنم تو آغ* و شش* و شش* و دستامو دور گردنم حلقه کنم و ب* و سه ای به گونش بزمن. صدایش منو از عالم بهتم بیرون کشید که گفت: - نامزدتون؟! پوزخندی زد و گفت: - از کی تا حالا؟! - خیلی نیست چند روزه. مگه نه عزیزم؟! خیره شدم بهش و سرمو تکیه دادم که نیشگونی گرفت که گفتم: - آره عزیزم. به سامیار نگاه که انتظار این حرفو ازم نداشت. نباید بذارم ارتوان بهمون غلبه کنه. نباید بذارم از طریق من به هدفش برسه؟! ادرسا چه مرگته؟! امی خوای بذاری به راحتی تموم شه؟! امگه تو انتقام می خواستی؟!!

Dorsa_درسا

صدای موسیقی اومد که ارتوان گفت: - بریم بر* ق* صیم عشقم؟! منتظر جواب من نشد که داشتیم از کنار سامیار رد می شدیم که دستمو گرفت و با غم بهم نگاه کرد. با چشمم بهم التماس کرد اما نداشتیم ارتوان بفهمه و دستمو از دستش بیرون کشیدم. رخ به رخش ایستادم که دستاش دور کمرم حلقه شد و

یکی از دستاش کمی پایین تر. بدنم منقبض شد و دستامو دور گردنش حلقه کردم و حالماً صلاً خوب بود. سنگینی نگاه سامیارو به شدت احساس می کردم و یاد اولین ب*و*سه و ر*ق* صمون افتادم. گرمای لباس و تن داغش که آتیشم زد. قطره ی اشکم ه*و*س سرسره بازی کرد و لغزید و که ارتوان فاصله رو به حداقل رسوند و در گوشم گفت: -داری عالی پیش می ری در سالی از یه طرفم داری منو داغون می کنی؟! -منظورت چیه؟! -می خواست. -من حالماً ازت بهم می خوره. سر شو آورد عقب و به اطراف نگاه کردم و نگاهم با چشم های خاک ستیریش که از عصبانیت قرمز شده بود گره خورد. با فشار ارتوان به خودم اومد که لباسو رو لبم گذاشت. سعی داشتم پشش بزنم اما نتونستم که خودش لبامو از لبش جدا کرد. -درسا مال من باش. -تویه آشغالی. ازم برای رسیدن به هدف تو استفاده کردی. درسا! -چطور تونستی؟ من عاشق سامیارم. چنان فشاری به کمرم آورد که آخم بلند شد و با حرص گفتم: -تو باید عاشق من بشی. باید مال من بشی. برو برد و گفتم: تمومش کن. -

اگه الان پسم بزنی نه سامیار از اینجا سالم بیرون می ره و نه آبرویی برات می دارم پس باهام راه بیا و منو همراهی کن. نگاهم سمت سامیار چرخید که کلافه نگاهم می کرد و تو دلم گفتم: تاوان این دردها و اشکها را چه کسی خواهد داد وقتی تو شکنجه گر روح و روانم هستی. وقتی من طمع ای برای به دام انداختنت هستم و تو پا در دام می گذاری.

دست از ر*ق* صیدن کشید و روی مبل نشستم. بهم گفت: - بشین بر می گردم. حوصله ی نشستن نداشتم و عذاب وجدان داشتم. هنوزم باورم نمی شه. سامیار نسبت بهم بی حس نیست و دوستم داره. خدایا دارم جون می دم. نمی تونم اینطوری نمی تونم. از جام بلند شدم و سامیار در حال حرف زدن با دوتا مرد بود. از کنار شون رد شدم و سمت حیاط عمارت رفتم. همین که از خونه خارج شدم و به سمت درختا رفتم و هق زدم. فقط اشک می ریختم و هق می زدم. دیگه حتی آبروم مهم نبود وقتی پای جونش در میون بود. نمی خواستم با اجبار با کسی باشم حتی به طور ساختگی. چطور می تونم از سامیار بگذرم. - خاک بر سر بی عرضه ات کنن در سا. کثافت کثیف. حتی عرضه نداری از خودت نگه داری کنیمی ذاری هر کسی از نفع بهره زبونت فقط برای ننه بابات درازه؟ آره؟

Dorsa_درسا

راه می رفتم به خودم بد و بیراه می گفتم که دستی منو کشید سمتش و کشیده ای که تو گوشم خورد. - این چه بازی راه انداختی؟ ها؟ - سامیار. - خفه شو کثافت باور کردم ه*ر*زه نیستیدر به در دنبالت گشتم. شب و روز خواب نداشتم که بیام ب*غ*ل اون مرتیکه بینمت. دستشو دور کمرت حلقه کنه و لبایی که ... ادامه نداد ولی گفت: - این حق من بود؟ دست را ست شو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو ب*غ*لش و با دستش چپش گونه ام رو نوازش کرد و صورتش نزدیک و نزدیک تر شد و داغی لباس نتونستم و صورتمو عقب کشیدم - سامیار باید از اینجا بری. من دوستش دارم. - نداری خودتم خوب می دونی منو دوست داری. می دونم این بازیه. این لباس این آرایش همه رو خوب

می شناسم. حرفاش برام گنگ بود که صدای ارتوان اومد. -بایدم بشناسی سامیار. می بینم خوب با عروسک مامانیم خلوت کردی ولی جاش تو ب*غ*ل تو نیست. من عروسکم با کسی سهیم نمی شم مثل دفعه قبلدستمو گرفت و کشید که سامیار سمتش هجوم برد و مشتت به صورتش زد و ارتوانهم متقابلاً مشتت زد و گفت: -فکر می کنی می دارم زندگیمو بهم بزنی؟ دوباره؟ وقتی زنمو ازم گرفتی. بچه ام رو بی مادر کردی ولی زنمو حامله. -نگار خودش اومد سمتم. می فهمی؟ م*س*ت بود با همین لباس باهمین آرایش ولی تو کجا بودی؟ ب*غ*ل دخترای دیگه.

Samiar_سامیار

وقتی گفت عروسکشو با کسی سهیم نمی شه خون جلوی چشمامو گرفت و زخم کهنه ای که سرباز کرد. سمتش هجوم بردم و مشتت توی صورتش کوبیدم و مشتت تو صورتم کوبید و گفت: -فکر می کنی می دارم زندگیمو بهم بزنی؟ دوباره؟ وقتی زنمو ازم گرفتی. بچه ام رو بی مادر کردی. -نگار خودش اومد سمتم. می فهمی؟ م*س*ت بود با همین لباس باهمین آرایش ولی تو کجا بودی؟ ب*غ*ل دخترای دیگه. عیش و نوش به راه بود انگار زنی نداشتی. منم نمی دونستم نگار متأهله. چرخید و افتاد روم و یقه ی لباسمو سمت خودش کشید و گفت: -دروغ می گی تو زن منو ه*ر*زه کردی. معتادش کردی مخشو با حرفات شستشو دادی و هر تا زر دیگه هم زدی. زنمو ازم روندی. حامله اش کردی. -من معتادش نکردم سعی کردم ترکش بدم. نگار خودش معتاد شده بود. چه فکر کردی؟ افکر کردی بیست و چهار ساعتی ور دل من بود؟ نه

جانم. عضو باند شده بود. بچه اش هم از من نبود چون باهاش رابطه نداشتم تا وقتی که مرد نمی دونستم حاملست. پول زیر دندوناش مزه کرده بود. پولی که در ازای کارش می گرفت. موندم انقدر زنتو دوست داشتی چرا هیچی ازش نمی دونی؟! اها؟! زنت تکیه گاه می خواست ولی شوهرش نبود. وقتی بهم گفت متأمله و بچه داره خواستم باهاش بهم بزخم اما گفت دو ستم داره و بهم وابسته شده. گفت طلاق می گیره تا باهم از ایران بریم. اما من گفتم نمی خوام با یه زن بیوه باشم از یه طرفی هم منم دوست داشتم. این حرفو که زدم به چشماش خیره شدم که خبر از طوفان می داد. محکم با مشت تو صورتم کوبید و عربده زد: -به چه جرأتی می گی ز منو دوست داشتی؟! منم توی صورتش کوبیدم که درسا جیغ زد: -خواهش می کنم تمومش کنید. با جیغ درسا نگهبانا او مدن و مارو از هم سوا کردن که ارتوان گفت: -اینو ببرید پایین که من با این عرو سک کار دارم. سمت در سا رفت که در سا رفت عقب و من در تقلا برای آزادی بودم تا دختر مورد علاقه ام رو از خطری که در پیش رو داره حفظ کنم.

Dorsa_درسا

یه قدم او مد جلو و من یه قدم عقب که گفت: -عزیزم چرا انقدر ازم می ترسی؟! اها؟! اکاری ندارم باهات که فقط می خوام باهات خلوت کنم؛ یه خلوت دو تایی کوچک. با لحن خاصی گفت -فقط منو و تو. سامیار داد: -دستت بهش بخوره... پرید وسط حرفش و غرید: -چی؟ چی؟ ها؟ چی کار می خوای بکنی؟! تو الان اسیر منی نه من اسیر تو. می خوام ببینی و بچشی وقتی عشقتو ازت بگیرن چه حالی می شی وقتی جلوی چشمات لمسش کنن. -خفه شو کثافت... تر سیدم و دویدم دو ست نداشتم اسیر یه مرد گرگ صفت بشم. با

عجله دویدم و نگاهی به پشت سرم انداختم که به جسمی برخورد کردم و صدای قهقهه اش. - عزیزم کی رو دور بزنی؟ هیچکس مثل من این عمارتو نمی شناسه. موهامو گرفت و کشید و گفت: - داری بد بازی می کنی. - نمی خوام بازی کنم؛ بذار برم. - بری؟ کجا؟ - تو جات پیش صاحبته. پیش من. موهامو کشید و منو دنبال خودش کشوند و برد.

Dorsa_درسا

از در پشتی وارد عمارت شدیم و منو کشوند سمت زیر زمین. - عزیزم از چی ناراحتی؟! - بزار برم آرتوان. - بری تازه کارم باهات شروع شده هانی. - نه؛ نمی خوام دیگه تو بازی کثیفت باشم. - من برای این روزا لحظه شماری کردم درسا. درو باز کرد که دیدم سامیارو به ستون بسته. دلم تیر کشید و به خودم لعنت فرستادم. عذاب و وجدانی به جونم افتاد که ارتوان چونه ام رو گرفت و گفت: - درسا انقدر دوسش داری که یه ساعت بهش خیره می شپیشتم سرم ایستاد و دستشو دور شکمم حلقه کرد و به نگهبانش گفت: - چشم بند سامیارو بردار. نگهبان سری تکون داد و سمت سامیار رفت و چشم بندو برداشت و سامیار چند بار چشماشو باز و بسته کرد و نگاهش سمت ما چرخید و گفت: - ازش فاصله بگیر. - درد داره سامیار عشقتوب*غ*ل یکی دیگه ببینی؟! - دردت چیه؟ - دردم تویی. تو و گذشته ی آشغالی که برام ساختی.

Dorsa_درسا

دستش روی شکمم لغزید که پشش زدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: - بسه خستم کردی... بزار برم. + درسا بهت نگفته؟ - چیو؟ رو به سامیار کرد و

گفت: +سامیار بهش نگفتی؟! نگفتی چه قدر شبیه نگاره؟ درساً فکر کردی سامیار واقعاً دوست داره؟ سامیار: درساً منو ببین؛ می دونی که برای خودت دوست دارم. باورش سخت بود؛ واقعاً دوستم داشت؟! +وای بسه سامیار اینجا قرار نیست به عشقت برسی. اینجا قرار درد بکشی. دردی که من کشیدم. کاترو از جیش آورد درآورد و سمت سامیار رفت. دویدم سمتش و دستش رو گرفتم و گفتم: -نه. نمی دارم بهش صدمه بزنی. محکم زد توی گوشم و گفتم: -اینم ببندید به اون ستون. صدای سامیار تو گوشم پیچید: -در سا... در سا... سامیار منو ببخش. صدای دادش گوشمو آزرد. چشمامو بستم تا نبینم ولی جیغ زدم: -نکن ارتوان نکن. ولی هم چنان صدای دادش میومد نمی خواستم ببینم و تاب نگاه بهش رو نداشتم. -تورو خدا کافیه. به حق حق افتادم که دستشو تو گردنم فرو برد و گفت: -هر چی بیشتر سعی کنی نجاتش بدی بیشتر درد می کشه. عزیزم نگران نباش... سرشو توی گردنم فرو برد و گاز ریزی ازش گرفت که جیغ زدم و لباس روی گوشم گذاشت و گفتم: -نقطه ضعفش تویی پس نترس دارم برات.

Dorsa_درساً

-این راهش نیست! ارتوان تو بچه داری؛ این راهش نیست. -تو هیچ وقت قادر نیستی دردی که من کشیدم رو تجربه کنی. اونم قادر نیست؟! به سامیار اشاره کرد و ادامه داد: -چرا؟! چون با زنش ۶ سال زندگی نکرده و بچه ای نداره. اصلاً زن نداره ولی با درد تو درد می کشه. شنیدم رفاص زبردستی هستی درساً. برسم. نگاهم به سامیار افتاد که بی هوش بودخدایا نمی خواستم درد کشیدنش رو ببینم. خدایا منو ببخش؛ همش تقصیر منه. می دونی چه دردی

دارم می کشم. خدایا تمومش کن. با گریه اسمشو صدا زدم. پسری که همیشه برام سمبل کوه غرور و آرامش بود رو صدا زدم. -سامیار... جوابی نداد و هم چنان بی هوش بود. هیچ وقت نمی خواستم تو این وضعیت بینمش.

ماتِسا_Matisa

کارد می زدی خونش در نمیومد. تو اوج عصبانیت چنان عریده ای زد که شیشه از دستم افتاد. با شتاب اومد سمتم و از ترس خودمو چسبوندم به دیوار. -چیه؟ چرا لال شدی؟ تا چند دقیقه پیش که زبونت دراز بود؟ امومامو گرفت و کشید و مجبورم کرد بلند شم. از حموم منو کشید بیرون. از آنجَم خونمیومد ولی آراد توجهی به زخم نداشت. داد زد: -برات متأسفم کثافت که زندگیم پات هدر رفت. بهتر که بچه افتاد عالی شد به دنیا نیومد مادره *ر*زه خیانت کارشو ببینه. پرتم کرد رو تخت و کمر بندشو باز کرد و عریده زد: -الان می فهمی تقاص دور زدن آراد چیه؟! از خونش در می ری؟ پاهاتو قلم می کنه. با کمر بندش دستامو به بالای تخت بست. هق هق هام رو نمی شنید. چوبی برداشت و گفت: -پاهاتو قلم می کنم که من بعد بی شوهرت جایی نری. هر وقت گفتم می خوام باید بگی باشه چشم. چوبو بالا آورد و...

ماتِسا_Matisa

جیغ زدم: -نزنیا... به جان خودم کار اشتباهی نکردم. اصلاً چک کن همینو می خوای؟! اصلاً بیا بریم دکتر پزشک -قانونی هر جایی که بگی. متأسفم برای خودم که بهت اعتماد داشتم ولی تو بهم اعتماد نداری. خیلی زیاد متأسفم برات. چوبو انداخت و نشست کنارم رو تخت و چونمو گرفت تو دستش و

گفت: - کار بدی نکن که نتیجه اش بشه این. می دونی که الان خونت حلاله. -
 نه نمی دونم چون کار اشتباهی نکردم که اینه تاوانم. سر هیچ و پوچ افتادی به
 جونم. این انصافه؟ من اگه رفتم چون با تحقیر ها و کارهای خانوادت کنار
 نیام. تو متاهلی چه لزومی داره پارمیس همش وردلت باشه ها؟؟ چرا بابات
 انقدر قریون صدقش بره؟! بغضم گرفت ولی ادامه دادم: - جوری رفتار می کنه
 انگار من نیستم؛ باشه قبولم نداره ولی اینم رسمش نیست. من تازه به این دنیا
 برگشتم؛ تازه بیچه ام رو از دست دادم بعد تو با پدرت اینطوری رفتار می
 کنیدی. آزاد حرفات خردم کرد؛ کارات نابودم کرد. من هیچ وقت نمی تونم با کس
 دیگه ای باشم چون نسبت به تو تعهد دارم ولی حرف هایی که بهم زدی
 همش، همش بلا استثنا تو دلم مونده و یادم می مونه. عوض شدی؟! ابا شه پس
 از منم توقع نداشته باش مثل قبل باشم. چون رابطه ای که شکست؛ دلی که
 شکست؛ دیگه درست نمی شه؛ نمی شه بهم وصلش کرد و چسبوندش حتی
 اگر هم بشه بازم ترک داره و ردش می مونه.

Matisa_ ماتیسا

عر بده زد: - آره می مونه ولی حرفات چیزی رو عوض نمی کنه؛ می
 فهمی؟! کاری که کردی اصلاً درست نبود. توقع معذرت خواهی ام نداشته
 نباش چون الان چوب کارتو خوردی. اگه سری بعد این کارو کنی یا کاری
 مشابه این، بدتر از این سرت میاد ماتم برده بود و من واقعاً این مردو نمی
 شناختم. با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: - من نمی شناسمت؛ عوض
 شدی. انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت: - چون تو عوض شدی. - من؟ من؟
 فقط وقت می خواستم. عر بده زد: - وقت چی؟! برای چی؟! برای گریه؟ عذابداری

یا عذاب دادن من؟ وقت می خواستی برای خرد کردنم. برای هر کاری باید ازت اجازه بگیریم؟ تو وقتی زن من شدی یعنی همه چیت مال منه مال شوهرت. باید وظیفه ات رو نسبت به من انجام بدی. برای دا شتنت کم عذاب نکشیدم. می فهمی؟! کم عذاب نکشیدم. کم گ*ن*ا*ه نکردم؛ یه نفرو ک شتم؛ ک شتم تا مال من شی. خواستم عذاب نکشی. اما بعد از اینکه از کما او مدی بیرون؛ سرد شدی. باهام غریبه شدی انگار مزاحتم. طوری رفتار کردی که انگار از روی اجبار با منی. مگه کم خودم کشیدم؟ می دونی چه قدر غصه خوردم؟! چه قدر التماس کردم که به هوش بیای؟! - دستامو باز کن. باشک نگاهم کرد و بازش کرد.

Matisa_ ماتيسا

دستم روی گونش گذاشتم و خودمو سمتش کشیدم و فاصله رو به حداقل رسوندم. - من ناراحت بودم؛ حال خوب نبود. آراد خسته بودم. همه ی اینا برای سن من زیادی بود. این دردا؛ شکنجه ها؛ دوست نداشتمن ها. هیچ دختری همه ی اینارو باهم تعجب به نمی کنه؛ من همه چی رو باهم از دست دادم. خانوادم، پدری که رفت و ندید دخترش بی اون چی می کشه؛ نبود و ندید با چی ها دست و پنجه نرم می کنه. مادری که از نبود محبت و فقر مادی دخترشو به پول فروخت و اونو اسیر یه مرد عقده ای کرد. دختری که می خواست پاک بمونه و تا مرز گ*ن*ا*ه رفت و بعدش تو او مدی. فرشته ی نجاتم من شدی و منواز گ*ن*ا*ه باز داشتی. بزرگترین و خوب ترین اتفاق زندگیم شدی. خودمو توب*غ*لش پرت کردم. حق داشت منم بی تقصیر نبودم اما جز

آراد کسی نبود دوستم داشته باشه. بدون اون من کامل نبودم و جایی هم نبود که برم. دست هاش دور کمرم حلقه شد و ب*و*سه ای به موهام زد. -بیخشید عروسکم- من معذرت می خوام. خودمو از آ*غ*و*شش آوردم بیرون و نگاهی به چشم هاش انداختم و دیگه اقیانوس چشم هاش بارونی نبود. صورتمو بردم جلو و که نگاهش رو لبام قفل شد و من لبمو به دندون گرفتم و که لبها شوروی لبم گذاشت. دستمو توی موهاش فرو بردم و گرمایی که بازم تنمو به آتش کشید.

Samiar_سامیار

سمت قفسه و سایل رفت و از توش میخ و چکش برداشت و گفت: -می خوام یه عکس از خودمو و نگارو بزnm به بدن ت و ازش آویزون کنمازقدر اینجا نگهت می دارم که خشک شی. از آب و غذا هم خبری نیست. پوزخندی زدم و گفتم: -اینجا تو خونه ی تو آب و غذا خوردن حرومه. هیچ وقت برای هیچی بهت التماس نمی کنم.- ازقدر مطمئن حرف نزن. التماس می کنی و اون، اونقدر هم زمانش دیر نیست. نگاهی به درسا انداخت. حس دلشوره تو تنم رخنه کرد. میخ و چکش رو برداشت و رو به درسا کرد و گفت: -چی کار کنم درسا؟! درسا نگاهی بی قرار و نگران بهم انداخت. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و درسا جوابی نداد که ارتوان داد زد: -پس شکنجه کردنش چیزیه که می خوای؟ اشک تو چشماش حلقه بست و ارتوان سمتم قدم برداشت که درسا باشوک نگاهم کرد.

Samiar_سامیار

بالا تنه ی لباسمو پاره کرد و میخ رو روی شوونم گذاشت که گفتم: -چی کار می خوای بکنی روانی؟! - فکر کردی شوخی دارم با هات؟! چکشو برد بالا. سعی داشتیم خودمو جا به جا کنم که چکش روی میخ فرود اومد و داد بسیار بلندی زدم که درسا جیغ زد و ملتسانه گفت: -تمومش کن؛ خواهش می کنم. ارتوان قهقهه ای زد و رو به درسا کرد. درسا با گریه گفت: -هرچی تو بگی ولی تمومش کن. -دیگه دیره عزیزم من عشقتو به سلیب می کشم بعد هم آتیشش می زنم. داد زدم: -برای چی تسلیم این مرد حیوون صفت می شی؟ برای چی التماسش می کنی؟ -سامیار... -هیسه سه بس بند دهننتو. ارتوان قهقهه ای زد و گفت: -کی دست از این غرور بیجات بر می داری؟! محکم با پشت دست کوبید تو دهنم که غریدم -اگه جرئت داری دستمو باز کن تا حالت کنم. میخ روی بیشتر تو بدنم فرو کرد که از درد چشمامو بستم که درسا جیغ زد: -تورو خدا تمومش کن. هق هقش شدت گرفت و که گفتم: -درسا گفتم دهننتو ببند

Dorsa_درسا

مشت های پی در پی تو صورت سامیارمی زد و خونی روی زمین می ریخت. قلبم تیکه شد که با التماس جیغ زدم: -باشه. می ر*ق*صم. تمومش کن. دیگه نزد و گفتم: -گفتم التماس می کنی. جوابم منفییه -نه دروغ می گی. یا منو بکش یا قبول کن. -در حدی نیستی برام خط و نشون بکشی. لعنتی زنش. تورو جون دخترت زنش. محکم او مد سمتم و کوبید توی دهنم که حس کردم گوشم زنگ خورد. اشك های پی در پی روی گونه هام می

چکید. سامیار عربده زد: -کثافت جلوی اون آشغال قر بدی نه من نه تو. زندت نمی دارم. به حرفش توجهی نکردم و گفتم: -باید سر قولی که دادی بمونیلبخند کجی زد و گفت: -باشه. دستامو باز کرد و گفت: -خانوما راهنمایش کنید. می خواد بر *ق* صه. همراه خانوم ها راه افتادم و وارد اتاق شدم. آرایشم رو ترمیم کردن و اون لباس مزخرفو پوشیدم. صدای آهنگ عربی توی فضا پیچید. منو سمت سالن راهنمایی کردن و سامیار روی زمین جلوی مبل ارتوان افتاده بود. ارتوان پاشو روی بدن سامیار گذاشت و لبخند کجی زد. -شروع کن درس. سامیار نگاه کن. درس ازت ناراضی باشم.... تفنگی رو بالای سر سامیار گرفت و گفت: -خلاصش می کنم.

Artovan_ارتوان

مارها روی شونه اش گذاشتن و مشغول ر *ق* * صیدن شد. هماهنگ با ریتم آهنگ می ر *ق* * صید. سامیار عربده زد: -درسا تمومش کن لعنتی. داری عذابم می دی. مکثی کرد و اشک می ریخت که ماشه رو کشیدم. باز هم شروع کرد ر *ق* * صیدن. مارها رو بدنش حرکت می کردند و ویوی زیبایی بهش می دادند. می دوزستم به شدت از مار می ترسه. نیم ساعت ر *ق* * صید که اشاره کردم مارهارو از روی بدنش بر دارن. با نفرت بهم نگاه کرد و با تمسخر طنین انداختم: -مطمئنم خودتم ل *ذ* *ت بردی. نفس هاش به شمارش افتاده بود. از جام بلند شدم و سمتش راه افتادم و گفتم: -کارا شتباهی کنی می میره. دستم رو دور کمرش انداختم و کشیدمش سمت خودم. لبام رو بدنش حرکت دادم و کوبندمش به دیوار. نرم لمسش کردم و بیشتر خودمو بهش فشار دادم. سامیار فقط عربده می زد و اشک هایی که روانه صورت درس بود.

Dorsa_درسا

پسش زدم و سعی کردم از ب*غ*ش بیرون بیام. شروع کردم به جیغ زدن. به معنای واقعی غرور خودم و سامیارو له کردم. از طرفی هم زجر کشیدنش رو نمی تونستم تحمل کنم. عربده هاش داشت روانیم می کرد. ترس... لرز... دلهره... احساس گ*ن*ا*ه... عذاب وجدان... تمام حس هایی بود که داشت منو از پا در می آورد جیغ زدم:- ولم کن. راحتم بذار. تو قول دادی.- من قول دادم سامیارو اذیت نکنم؛ اونم از لحاظ فیزیکی نه روحی. روحش که بشکنه داغون می شه. غرورش که له بشه نابود می شه. گفتم همراهیم کنی زنده می ذارمش پس همراهی کن.- من حالم ازت بهم می خوره. خیلی پستی. خیلی کثیفی. پرتم کرد رو زمین و محکم با لگد توی دلم کوبید.

Dorsa_درسا

درد فوق العاده بدی تو دلم پیچید و تو خودم جمع شدم. حس کردم نفس کشیدن برام سخت شده. سامیار با نگرانی اسممو فریاد زد:- درسا.. از شدت درد دستمو مشت کردم و اومد سمتم. منو تخت خوابوند رو سرامیک- های سرد و دست های داغش که با سردی تنم تضاد داشت و باعث دگرگونی دمای بدنم شد رو دور بازو هام گرفت و بلندم کرد و محکم به زمین کوبید. سرم به شدت با زمین برخورد کرد و تیر کشید. سامیار صدام می زد:- درسا... حس کردم دارم هوشیاری ام رو از دست می دم که صدای گلوله تو فضا پیچید. نگاهم سمت سامیار چرخید که به در ورودی سالن خیره شده بود. ارتوان سمت در دیگه ای رفت ولی قبل از رفتن تفنگو سمت سامیار نشونه رفت و تیری که شلیک

شد. جیغ زدم و اسمشو فریاد زدم: -سامیاررررررررررررر. روی زمین افتاد و زمینی که از خونس رنگ گرفت. چند نفر دورم ایستادن و به عکس نگاه کردن و گفتن: - خودشه. مردی سامیارو صدا زد: -آقا سامیار. چشم هام سنگین شد و تاریکی مطلق.

Samiar_سامیار

با حس درد بدی توی شونه ام چشم هامو باز کردم و همین که تکون خوردم دردم دو چندان شد. نگاهی به اطراف انداختم پس تحت نظر دشت. دستمو روی شونه ام گذاشتم و گفتم: -آخ؛ الهی بری سینه ی قبرستون. مرتیکه الدنگ ه*و*س باز کثافت. در اتاق باز شد و با لبخند تحقیر آمیزی روی لبش وارد شد. -من نبودم مرده بودی- هیچ وقت به اندازه ی اون لحظه از دیدن افرادت خوشحال نشدم. واقعاً ممنونم. -عاشق چشم و ابروت نبودم. -می دونم سلام گرگ بی طمع نیست. درسا... پرید وسط حرفم و گفت: -به هوش اومده اما بی قراری می کنه. مجبور شدم بهش مسکن بزنم. -فکر کردم گفتمی دیگه کاری به کارم نداری جناب فروزان فر. -ولی تو دم به دقیقه کارت به من می افتاد. -در هر حال ممنونم حالا می خوام برم؛ درسا رو هم می برم. -فکر نمی کنم حالت خوب باشه. -درد که دارم اما بالاخره خوب می شه. -به صلاححت نمی بینم بری خونه ات. -نه می رم اون یکی خونه امراستی ارتوان... -فرار کرده. -از پسره حرف کشیدی یا تعقیبم کردی؟ -هر دو. -می خوام با درسا برم. -باشه؛ می تونی بری. از روی تخت بلند شدم و احساس بدی داشتم. احساس کمبود. حالا حالا ها دستم مثل اولش نمی شه. لعنتی. اشکان از اتاق خارج شد و به خانمی

که توی راهرو ایستاده بود گفت: -راهنمایی اش کنید اتاق دخترهزن لبخندی زد و رو به من کرد و گفت: -از این طرف.

Samiar_سامیار

در اتاق باز کردم و وارد شدم. عین یه بیچه کوچولو دستاشو تو خودش جمع کرده بود و خوابیده بود. از ته دلم خوشحال بودم انگار دنیارو بهم داده باشن رفتم و کنارش نشستم. خم شدم و پیشونی اش رو عمیق و طولانی ب* و* سیدم که چشم هاشو باز کرد. عمیق بهم خیره شدیم که لبخندی زد و پرید تو ب* غ* لم. از درد چشم هامو بستم که گونمرو ب* و* سید و بعد متوجه حالت چهره ام شد و هل شد و گفت: -ببخشید. لبخندی زدم و دستمو توی موهاش فرو بردم و گفتم: -ایرادی ندارهبا ناراحتی گفت: -درد می کنه؟ -دردش شیرینه وقتی میای ب* غ* لم. سرشو از خجالت انداخت پایندستموزیر شونه اش گذاشتم و سر شو دادم بالا و گفتم: -این خجالت برای چیه؟! موها شو پشت گوشش انداخت و گفت: -هیچی فقط حس می کنم عوض شدی. اخمامو کشیدم تو هم گفتم: -حتماً باید عصبی و بد اخلاق باشم؟! -نه من خوبیاتو بیشتر دوست دارم. یه حسی بهم گفت نباید انقدر خودمونی و صمیمی شم. -بسه دیگه؛ پاشو می ریم خونه. اسمم رو با حالت خاصی صدا زد: -سامیار؟ -بله؟! -لباس می خوام. سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم سمت پایین که باز گفت: -ارتوان چی شد؟! -کی مارو آورد اینجا؟! -نیازی نیست بدونی. از اتاق خارج شدم و درو بستم. رو به خانوم گفتم: -لباس براش بپزید.

Samiar_سامیار

سمت اتاق اشکان رفتم. فکر نمی کردم جونمو نجات بده. من واقعاً قصد نابودی اش رو داشتم؟! اولی گفت در ازای نجات جونمون ازم چیزی می خواد. تقه ای به در زدم:- بیا تو. درو باز کردم و داخل شدم که بهم خیره شد و خیلی معمولی گفت:- دست چطوره؟ هنوزم درد داری؟! روی مبل رو به روش نشستم.- درد دارم آخه قبلش میخ رو کوبید تو شونه ام مرتیکه ی روانی. احمق جا خالی نداده بودم تیرش می خورد تو سرم. پوزخندی زد.- فکر نمی کردم انقدر بی دقت و بی ملاحظه باشی.- من نمی شناختمش. یعنی دو بار دیده بودمش. فکر نمی کردم همسر نگار باشه.- نگار دختر خوبی بود و تو کارش خبره.- چجوری از پسره حرف کشیدی؟! - به راحتی. قسمتی از بدنشو بریدم و شروع کردم اعضای بدنشو بیرون کشیدن. احساس کردم حالم داره بد می شه. پوکر نگاهش کردم که گفت:- شوخی کردم بابا.- پس چی کار کردی؟! - ب*غ*لشم کردم؛ ب*و*سش کردم. اینم شد سوال؟ خب خریدمش. هر کس به قیمتی داره. خشونت بعضی جاها کارساز نیست. سری تکون دادم و از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاق درسا.

_Samiar

سامیاردر اتاقشو باز کردم که گفت:- من نتونستم بهت یاد بدم وقتی میای تو در بز. بهم بر خورد. دو خط بهش خندیدم پررو شده. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:- اول تو نه شما. دوماً که چی؟ من هر وقت بخوام پیام تو میام. بعدم دو خط می خندم بهت پررو نشو. حالا هم راه بیافت بریم. جوابی نداد ولی زیر لب گفت:- باز هاپو شد.- فکر نکن نشنیدم چی گفتی؟! ادنبالم به راه افتاد و

سر شو انداخت پایین. اشکان جلوی در ایستاد. درسا با دیدنش خودشو پشت من کشید و دستا شو دور بازوم حلقه کرد. - نیازی نیست بترسی؛ بازومو ول کن. حصار دستش بیشتر شد. شروع به قدم زدن کردم که اونم با من همقدم شد. اشکان رو به درسا گفت: - سری بعد سعی نکن فرار کنی شاید دیگه از شانس خبری نباشه. درسا سرشو تکون داد. چشم بندی براش آوردن که گفتم: - چشم بندو بذار رو چشمت. حصار دستاشو باز کرد و با اکراه چشم بندو گرفت و گذاشت رو چشم هاش. دستشو گرفتم و راهنمایی اش کردم و کمکش کردم سوار ماشین شه. راه خونه دیگه ام رو پیش گرفتم که درسا گفت: - برش دارم - نه

Dorsa_درسا

تو ماشین خوابم برده بود. سامیار دوتا بوق زد که بیدار شدم. صدای باز شدن در ماشین اومد. دستمو گرفت و منو کشوند بیرون و راهنمایی ام کرد. - سامیار برش دارم - بردار. چشم بندو از روی چشم هام برداشتم و چند بار چشمامو باز و بسته کردم. گفت: - اتاقت طبقه ی بالا سمت راسته. درست کنار اتاق من. هیچ چیزی عوض نشده. همه کارا مثل منوال قبلیه. مفهومه؟ چشم هام از تعجب گشاد شد. - یعنی بازم خدمتکارتم؟ - آره. - زهر ماره. چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: - چیه نگاه می کنی؟ نگاه داره؟! انتظار داری بگم چشم؟ آخه آدمم انقدر بی چشم و رو؟ بذار برسم بعد امر و نهی کن. خب آخه آدم باش. صورتش داشت از عصبانیت قرمز می شد که گفتم: - سامیار؟ دستا شو مشت کرد و غرید: - از جلوی چشمام دور شو. همین الان. - باشه. اوادمم برم که مچ دست چپمو گرفت. از دردش چشم هامو بستم که گفت: - اونجا... وقتی باهاش تنها

بودی. چی کار می کردی؟! -چی؟ کججا؟ با کی؟ داد زد:- با اون مرتیکه ی عوضی. -هیچی به خدا. -برای همین براش قر دادی و گذاشتی لم*س*ت*کنه؟ ب*و*ست کنه- نه برای تو کردم. -برای من یا ل*ذ*ت خودت؟! -برای جونت. سامیار دستم. دستمو ول کرد که با دست راستم میج دست چپمو گرفتم و با سرعت از پله ها بالا رفتم و در اتاقمو باز کردم و خودمو ول دادم رو تخت

Dorsa_درسا

با احساس هرم نفس هاش چشمامو باز کردم. منو تو آ*غ*و*ششش گرفته بود. چی؟ اومده کنارم خوابیده؟ نفس های به صورتم می خورد و حالمو خراب می کرد. تکونی بهش دادم که و آرام صداش کردم:- سامیار پا شو. آرام چشم هاشو باز کرد. -چی شده؟ -فکر کنم باید بری. -برم؟! -جا قطع بود اومدی اینجا؟ -کاری نکردم. -بالاخره که می کنی. -یعنی چی؟! -یعنی پاشو برو. با حرص گفت- یه بار دیگه بودی چی گفتی. لال شدم. دستشورو دستم گذاشت...

Dorsa_درسا

چشم هامو بستم که فشاری به دستم آورد. با صدای کنترل شده ای گفت:- گفتم چی گفتی؟! -منظور بدی نداشتم فقط عظم حکم کرد بری. دستشوروی گونم گذاشت و گفتم:- احساست چی؟! -گفت بمون. دستشوروی گونم حرکت داد و دست دیگه اش دور کمرم حلقه شد و منو نزدیک خودش کشید. -در سا... خیره شدم به چشم های بی قرار تب دارش و گفتم:- بله؟! -هنوزم منو دوست داری؟! اسرمو پایین انداختم. چرا هنوزم شک داشت؟! تکونی بهم داد. -جواب سوالمو بده. -چرا می پرسی؟! -آره یا نه؟ جوابش یه کلم*س*ت. -

سامیار... انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت: - فقط بگو آره یا نه! نگاهم رو به نگاهش گره زدم. از چشم هام بفهم لعنتی. بفهم چه قدر برای رسیدن بهت دست و پا زدم. من هنوزم تک- تک- روز های باهم بودنمون رو به یاد دارم. از دعوایها و بحث هامون تا کتک خوردن و خنده هامون... سرشو تکون دادو گفت: - انقدر سخته؟! - تو چته؟! - من چمه؟! اداری باهام چی کار می کنی؟! صورتشو نزدیک صورتم آورد و نگاهش لبامو نشونه رفت و ب* و* سه ای روی لبام نشوند.

Arad_آراد

سرم تو موبایلم که اومد رومبل رو به روم نشست. نگاهی بهش نیانداختم که گفت: - اِهَم. نگاهمو به نگاهش گره زدم که با چشم و ابرو به موبایلم اشاره کرد. موبایلمو تو دستم تکون دادم و گفتم: - این؟ سری تکون داد. - کسی نیست. چشم غره ای رفت که اشاره کردم بیاد کنارم. روشو ازم گرفت و از روی مبل بلند شد و رفت سمت آشپز خونه. سری تکون دادم و لبخندی زدم. گوشیمو روی مبل پرت کردم و رفتم سمت آشپز خونه. داشت ظرفارو می شست. بی صدا رفتم پشتشو دستامو دور شکمش حلقه کردم که جیغی زد. سرمو تو گردنش فرو بردم و شروع کردم به ب* و* سیدنش. شروع کرد به خندیدن که برش گردو ندم سمت خودم. لبامو روی لبش گذاشتم و عمیق ب* و* سیدمش. دستای کفی اش رو توی موهام کرد. دستمو دراز کردم و شیر آبو بستم. دست از ب* و* سیدنش کشیدم و به چشم های خندونش خیره شدم که گفت: - شام چی می خوری؟! - تورو. سرمو تو گردنش فرو بردم و قهقهه

زد. -خوشت اومد؟- ولم کن بذار برم شام درست کنم. -تو خودت شامی هلوی من. -آراد نکن گشمنه. -ماتیسا؟- هوم؟- دلم بچه می خواد.

Matisa_ ماتیسا

از حرفش بغضی به گلوم افتاد و بد چنگ زد. دلم زیر و رو شد و غمی تو دلم نشست. اشک تو چشمام حلقه و دستام یخ بست. دستم روی شکمم گذاشتم. جای خالی اش سیلی به صورتم می زد. داد می زد تنونستی نگهش داری. عذاب وجدانم خفه ام می کرد. دستشوروی گونم کشید و گفت:-
ماتیسا... با بغضم گفتم:- آراد نمی شه برای امروز کافیه. دلم نمی خواد. چونه ام شروع به لرزیدن کرد و خودمو تو آغ* و شش پرت کردم. هیچ وقت نمی بخشمش. -منو ببین. -بذار توب آغ* لت بمونم. بذار آروم شم. -ماتیسا. -
هوم؟؟- می دونی برای خودمم سخته. دلم می خواد زندگیم شاد باشه. -باشه
اما من الان نمی خوام. خستم. -مگه گشنه ات نبود؟- سیر شدم از حرفات. -
نمی خواستم ناراحت کنم. -ولی این روزا ناخواسته اذیتم می کنی. مدام دلمو
می شکنی. نگاهشو به نگاهم گره زد و گفت:- باور کن من منظوری ندارم. تو
زمنی؛ طبیعیه روت غیرت داشته باشم. کاراتو بررسی کنم. -غیرت؟ اینکه
ندونسته متهمم می کنی غیرته؟ د ستمو ببین. هنوز بریدگی داره. حرف هایی که
بهم زدی تو اتاق. من ه* ر* زه ام؟ سرشو تکون داد. آراد کاش می دونستی یه
دختر، یه مادر چقدر زود رنج و حساسه. باید ازم دلجویی می کردی نه اینکه
کتکم بزنی و خردم کنی. نه اینکه احساساتم رو خاکستر کنی و روشون پا
بذاری. من هنوزم همون دخترم. -عزیز دلم من... انگشت اشاره ام روی لباش
گذاشتم و گفتم:- هیس... نمی خوام بشنوم. از ب* غ* لش بیرون اومدم و رفتم

سمت اتاق که دستمو گرفت و کشید که پرت شدم تو ب*غ*لش. داغی
 آ*غ*و*شش و نگاه تبارش. چشم هامو بستم که ب*و*سه ای روی لبام
 گذاشت و آروم لباشو از روی لبم جدا کرد؛ نزدیک گوشم زمزمه وار گفت:-
 نمی دارم از غم بشکنی. نمی خوام با دیدن غمت کمرم خم شه. -خم؟- منو
 شکستی. -خودت باعث شدی. -نه من آرامش می خواستم. -مگه نگفتی
 ب*غ*لم آرامش بخش ترین جای دنیاس؟ دیگه نیست؟! -آراد... بذار ماتیسا
 بذار بهت اونطور که می خوام نزدیک شم. -نمی خوام... می خوام؛ می
 خوام طعم مادر بودنو بچشی یانه؟ می خوام بهم پدر بودنو باز هم هدیه کنی
 ؟نگاهی به چشم های منتظرش انداختم. غم عشق نیاز..

Arad_آراد

از ب*غ*لم اومد بیرون و بی هیچ حرفی سمت اتاق خواب رفت. در اتاق رو
 بهم کوبید و صدای هق هقش بلند شد. روزمین نشستم و دستام رو روی
 صورتم کشیدم. بازم گند زدی آراد. به پیرهنم روی مبل نگاهی انداختم. از روی
 زمین بلند شدم و تی شرتم رو از تنم بیرون کشیدم و پیرهنمو به تن کردم. شلووار
 لی هم که پام بود. سویچ ماشین رو از روی میز برداشتم و در خونه رو باز
 کردم و بازم نگاهم به در بسته ی اتاق افتاد. ته دلم آتیش بود و می سوخت. از
 خونه خارج شدم و درو بستم. از پله ها رفتم پایین تا به پارکینگ رسیدم. کنار
 ماشین ایستادم و بهش تکیه دادم. یعنی نیاز داشت تنها باشه؟ الان باید برم؟ من
 به تنهایی نیاز دارم. دکمه ی باز شدن ماشین رو زدم و سوار ماشین شدم و از
 خونه زدم بیرون. بی هدف توی خیابون می راندم و غرق در افکار پریشونم

بودم. نخواست تو آ*غ* و *ش*م بمونه. این دختر پریشون رو نمی خواستم. من نمی خواستم بیشتر از قبل زخم برداره اما نمی دونستم خودم دارم بهش زخم می زنم. موبایلم زنگ خورد. -بله؟- آراد؟- پارمیس چرا داری گریه می کنی؟! -آراد بیا خونمون. -برای چی؟! -فقط بیا نپرس. -باشه. از دور برگردون دور زدم و راه خونه پارمیس رو پیش گرفتم و نیم ساعت بعد رسیدم و زنگ خونشونو زدم و در باز شد.

AraD_آراد

حیاط خونه رو رد کردم و که دیدم در خونه بازه. وارد خونه شدم ولی درو نبستم. صدایش زدم: -پارمیس؟ جوابی نداد. رفتم سمت آشپزخونه که فقط دو گیلاس پر و شیشه م*ش* ز* و *ب* روی این بود. صدای بسته شدن در اومد که سمت در خونه رفتم که بسته شده بود. دستگیره رو کشیدم ولی باز نشد. قفل شده بود. -قفله عزیزم. نگاهم چرخید سمتش. یه پیرهن دکلمت ی مشکلی کوتاه پوشیده بود با کفش های مشکلی پاشنه بلند. موهای بورش انداخته بود دورش و آرایش نسبتاً غلیظ. لبخندی به تمسخر زدم و گفتم: -این چه سر و وضعیه؟ نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت: -از تیم خوشت نیومد؟ -پارمیس این کارا برای چیه؟ بغض داشت گفت: -برای تو. سمتم قدم برداشت و دستا شو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی سینم گذاشت و گفت: -من عشقتو می خوام. دستشو از دور گردنم باز کردم و از ب*غ* لم کشیدمش بیرون و به در اشاره کردم. -بازش کن. سرش رو به علامت منفی تکون داد که داد زدم: -بازش کن الان. -نه؛ نمی خوام. دو دستم رو روی دو بازوی برهنش گذاشتم و با انگشتم بازوها شو اسیر دو دستم کردم و تکونش دادم. داد زدم: -

باز کن درو لعنتی. چشم هاشو بست و بغضم شکست. -نمی خوام تو مال من بودی؛ از اول مال من بودی. خواستی از در بری بیرون باید منو بکشی. نسبتاً آروم هلش دادم که چند قدم رفت عقب و دست چپش رو روی بازوی دست راستش گذاشت.

Matisa_ماتیسا

روی تخت دراز کشیده بودم و به گذشته فکر می کردم. دیگه از این همه دعوا و تنش خسته شده بودم. صدای زنگ خونه او مد. با خودم گفتم حتماً آزاده. بهتره از دلش در بیارم. از روی تخت بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم و نگاهی به قیافه ی سرد و بی روح خودم انداختم. چه قدر شکسته شدم. کرم آرایشی رو برداشتم و به نوک انگشتم زدم و انگشتمو روی صورتم گذاشتم و شروع کردم کرمو روی صورتم مالیدن که باز در زد. خنده ای کردم و تو دلم گفتم یه ذره پشت در بمون تا می ری بیرون با خودت کلید ببری. مداد رو برداشتم و توی چشمم کشیدم و بعد ریمل رو برداشتم و یه مژه های بلندم زدم و در آخر هم یه رژ قهوه ای مکمل آرایشم شد. سمت کمدم رفتم و یه دست تاپ شلوار ست به رنگ مشکی برداشتم و به تن کردم. رفتم سمت در خونه و درو باز کردم و با دیدن عرشیا خشکم زد و ترسی به دلم افتاد. او مدم درو ببندم که درو به سمت من هل داد که که خورد به من پرت شدم عقب و افتادم روزمین. وارد خونه شد و درو با شتاب بست و گفت: -عزیزم منتظر شوهرت بودی که انقدر خوشگل کردی؟ -گمشو از خونه ی من بیرون. -برم بیرون؟! تازه او مدم؛ اینه رسم مهمانوازی؟ -تو مهمون نیستی؛ مزاحمی؛ مزاحم. -ماتیسا؛ عزیزم من می رم اما

توأم میای. بابات منتظرته. - من با تو هیچ کجا نمیام. سمتم قدم برداشت که من خودم روی زمین به سمت عقب می کشیدم. سریع سمتم دوید و من باهامو به دست گرفت و کشید سمت خودش. چرخید و من روی زمین کشیده می شدم و می چرخیدم که پهلویم محکم خورد به پایه ی میز و جیغی از درد زدم. نشست روی زمین و دستش رو روی دست برهنه ام کشید و یقه ی تاپمو گرفت و با شدت کشید سمت خودش که پهلویم به شدت تیر کشید. - بالاخره از جسمت ل*ذ*تمو می برم. محکم توی دهنم کوبید. آمپولی از جیبم درآورد و توی گردنم فرو کرد. - عزیزم فقط نمی تونی بدنتو تکون بدی. دستشوزیر زانو هام گذاشت و دست دیگه اش رو دور شونه هام گذاشت. اشهدمو خوندم. بلندم کرد و سمت در رفت و بازش کرد. از خونه خارج شدیم و درو ماشین رو باز کردن و سوار ماشین شدیم. ماشین حرکت کرد که عرشیا موبایلشو درآورد و گفت - شوهرت باخت. ببین چه جواری الان بچزونمش.

AraD_آراد

- پارمیس این کوفتی رو باز کن اعصاب ندارم. - نه. او مد و دستش رو نوازشگرانه روی گردنم کشید و گفت: - نه؛ آراد دوست دارم. می دونی؛ خودت می دونی چه قدر دوست دارم. - این کار غلطه. دست از سرم بردار؛ من زن دارم. می فهمی؟ متأهلم؛ زنم رو هم خیلی دوست دارم. - باشه منم داشته باش. از ۲۴ ساعت؛ ۳ ساعتش رو با من باش. زدم زیر خنده. - چی فکری راجبم کردی؟! داد زدم: - چی فکر کردی؟! من از اولم دوست نداشتم. - لعنتی اگه دوستم نداشتی غلط کردی باهام بازی کردی و جواری رفتار کردی که فکر کنم برات مهمم. - پارمیس معلومه برام مهمی. همش پیشم بودی ولی اگه هر

کاری کردم حس برادرانه بوده. همیشه هم گفتم حس دیگه ای نسبت بهت ندارم. -دروغ می گوی. من چی کار کنم؟ بهم بگو. چی کار کنم؟! زد زیر گریه. - پارمیس درو باز کن. الان اصلاً موقع مناسبی نیست. -نه. گفتم که کلیدو می خوای باید .. موبایلم زنگ خورد و شماره ناشناس بود. -بله؟ عرشیا: آقای راد؟ - شما؟! - عرشیا: م. یه سورپرایز دارم برات. اگه جای تو بودم الان تو خونه ام بودم. حال دگرگون شد و گفتم: -منظورت چیه؟! -منظورم؟! گوش کن... صدای دختری می اومد که انگار دهنش بسته بود و داشت گریه می کرد. با صدای خیلی آروم و بی جونی گفتم: -ماتیسا... -باباش می خوادش اما من قبل از باباش کلی کار دارم بعدش می دم دست باباش. تن کبود شو تحویل باباش می دم یا به احتمال زیاد یه زن حامله... هوم؟ خوبه؟ سرم گیج رفت و با تمام توانم داد زدم: -دستت بهش بخوره پدرتو میارم هم تو هم اشکان... تلفن رو قطع کرد. اشکم ریخت و سر پارمیس داد زدم: -بهت گفته بودم درو باز کنی. می کشمت. هجوم بردم سمتش که افتاد رو زمین و نشستم روی شکمش؛ محکم توی گوشش زدم که جیغ زد. عربده زدم: -خفه شو. گلوشو فشار دادم که دستشو روی دستم گذاشت و گفت: -کلیدو می دم. زیپ پیرهنشو کشید پایین و گفت: -بیا. سریع رفتم سمت در و بازش کردم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم؛ پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت می روند. دو تا چراغ قرمزورد کردم و حالم نافرمان خراب بود. جلوی خیابون نگه داشتم و باکلید درو باز کردم و با عجله پله هارو رفتم بالا و در خونهر و باز کردم و داد زدم: -ماتیسا؟ همه

جار و گشتم و موبایلمو درآوردم و شماره ی اشکان رو گرفتم. ریجکت زدعربده
زدم: - لعنت بهت

Arad_آراد

دوباره شماره اش رو گرفتم. به بوق های متوالی که پشت هم می خورد گوش
سپردم. گفتم بردار. بردار. اگه وجود داری بردار. داد زدم بردار. جواب داد ولی
حرفی نزد که با لحن تندى گفتم: - الو الو. اشکان جواب بده. حرف بز
لعنتی. اگه بلایی سرش بیاد اگه اون مردک کثافت بهش دست درازی کنه همه
چیتو به آتیش می کشم. صدای قهقهه اش پشت گو شی پیچید و چند لحظه
بعد گفت - جوک نگو ولی موفق باشی. این تازه اولشه. آراد از دستت به شدت
ناراحت شدم که دخترم رو بی اجازه عقد کردی. - دخترت؟ از کی تا حالا شده
دخترت؟! ها؟ داد زدم: - از کی تا حالا؟! - تاوان این کارتون رو می دید. - مگه
ندادیم؟ گرفتن بچه امون کافی نبود؟ - نه من همه چی رو ازتون می
گیریم. آرامش و در نهایت زندگیتون رو. تلفن رو قطع کرد. داد زدم: - الو
لو. موبایلم رو پرت کردم و عصبی به جون دیوار افتادم. فقط مشت می زدم و
مشت می زدم. - نه نه میام سراغت. موبایلم رو از روی زمین برداشتم و راه
افتادم. لعنت به همتون. همتون برید به درک. سوار ماشین شدم و راه مخفی گاه
اشکان رو پیش کردم. به ساعت نگاه کردم و گفتم: - اگه اونجا نبود
چی؟! هیچی. عصبی خندیدم و با سرعت راندم؛ بالاخره رسیدم و وارد شدم
ولی خالی بود و کسی اونجا نبود. مخفی گاهشو عوض کرده بود. هه. بخشکی
شانس. چی کار کنیم؟ داد زدم و با حالت کشداری گفتم: - چی کار
کنم؟! سامیار. سامیار می دونه. سوار ماشینم شدم و به سامیار زنگ زدم.

ماتیسا-

چشم هامو باز کردم و دیدم لباسم تنم نیس و تو تنم پاره شده جیغی زدم و فقط اشک ریختم. نمی دونستم باهام کاری کرده یا نه؟ یعنی بهم ت*ج*ا*و*ز کرده؟! اگه نکرده چرا لباسم پاره و کف زمینه؟ نکنی خوردم که پهلوام بازم تیر کشید. دستامو به تخت بسته بود و پوست دستم می سوخت. او مد توی اتاق و لبخندی زد چشم هاش هنوز برق ه*و*س داشت. -خب چی شده عروسکچرا جیغ می زنی؟! اینجارو دوست نداری؟- باهام چی کار کردی؟!- من؟ ماتیسا عالی بود. با هات خوابیدم. همونی که همیشه می خواستم. از وقتی که دیدم تلعتن به آراد که قبل از من ل*ذ*ت گرفتن دخترانه هاتو چشید. لعنت به بابات که تو رو داد دست اون. او مد کنارم و دستشو روی گونه ام کشید که جیغ زدم. -بهم دست نزن. نابودم کردی. کثافت چطور تونستی؟- لبش رو روی صورتم کشید و در گوشی نجواگونه گفت: -تختم به بچه گذاشتمت تو شکمت. اگه خدا بخواد بچه من اینجا رشد می کنه. هق هقم شدت گرفت و جیغ زدم. -تو خدا هم حالیته؟ خیلی پستی. رذل کثیف. بی امان گریه می کردم. دستش رو تنم لغزید و جیغ هایی که می زدم. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و لبامو به دندون گرفت. سعی داشت هق هقم رو تو گلوام خفه کنه. لبامو ول کرد و داد زد: -خفه شو. -ازت متنفرم؛ متنفرم. آشغال. توی دهنم کوید و گفت: -اگه بازم دهنتو باز کنی و دری وری تحویلیم بدی به بابات زودتر تحویلت می دم.

Samiar_سامیار

دست از ب* و* سیدنش کشیدم و صورتم رو عقب کشیدم. از خجالت سرشو پایین انداخت و گفت: دیدی گفتم. -چی گفتمی فسقل؟- کنترل کاری که می کنیم دست خودمون نیست. -مگه چی کار کردیم؟- همین دیگه. -از کی خجالت می کشی درسا؟ با اون زیون درازت خجالت کشیدن ازت بعیده. لبخندی زد و گفت: -خب م معذبم. پوکر نگاهش کردم و گفتم: -معذب... خجالت... اون کی؟! تو مشتی به بازوم زد و گفت: -گمشو اذیتم نکن. -باز که بی ادب شدی. حتماً باید بزنت؟- اه سامیار. راستش همه چی برام یه جوریه. یعنی نمی تونم درکش منم یا باورش کنم. الان... موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی آراد اخم هامو تو هم کشیدم. خواستم جواب ندم که نگاهم به ساعت روی صفحه موبایلم افتاد. این وقت شب چی شده؟ جواب دادم: -بله؟- سامیار. صدش گرفته بود بغض و ناله بود و انگار داشت گریه می کردنگران شدم و گفتم: -آراد؟- بردنش. بردنش بدبخت شدم. بیچاره شدم- کیو بردن؟ چی می گی؟! -ماتیسارو بردن. -چی؟ چطوری؟ تو کجا بودی؟- من بیرون بودم. عرشیا، عرشیا بردتشبهم زنگ زد تهدیدم کرد. گفت بهش ت*ج* و* و* ز می کنه. گفت اذیتش می کنه و می دتش دست اشکانزفتم مخفیگاه اشکان. خالی بود. سامیار ماتیسا حالش خوب نیست سامیار جای اشکان کجاست؟ تو می دونی بهم بگو. اگه بهش بگم کار دست خودش می ده. گفتم: -نمی دونم آراد؛ فهمیدم بهت خبر می دم.

Samiar_سامیار

آراد عربده زد: -بهم بگو سامیار. بگو دارم جون می دم. می فهمی زنمه. فکر کن... پریدم وسط حرفش. -آراد دوباره گند زن. بیا اینجا بهت آدرس می دم. بیا

حلس کنیم. فهم یدی؟ تلفن رو قطع کرد و آدرس رو براش اس کردم. نمی دونستم میاد یا نهپس اون روز راجب ماتیسا حرف می زدن. حرف از ترسوندن بود نه ت*ج*ا*و*ز. نه دزدیدن. درسا دستش رو روی دستم گذاشت. -چی شده سامیار. -درسا ماتیسارو دزدیدن. -چی؟! -جزئیاتشو نمی دونم. به آزاد گفتم بیاد. ناراحت شد و اشک تو چشم هاش حلقه بست. -درسا چرا ناراحت شدی. -بگو کمکش می کنی. -درسا. -سامیار ماتیسا گ*ن*ا*ه داره. هیچ کسو نداره بهش تکیه کنه. درسا از هیچی خبر نداشت. اگه بهش می گفتم که با آزاد ازدواج کرده و بچه اشون رو از دست دادن چی؟ اگه می گفتم تیر خورده و رفته تو کما چی؟ -سامیار به چی فکر می کنی؟ دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو ب*غ*لم. گونه اش رو عمیق ب*و*سیدم و گفتم: -می ترسم تورو ازم بگیرن. -سامیار. -بد بازی کردیم درسا. داریم مات می شیم. -من بهت ایمان دارم. لباس رو لبام گذاشت که دستش روی شونه ام قرار گرفت و شونم تیر کشید.

Arad_آراد

داشتم می رفتم پیش سامیار که اس ام اس او مد برام و بلافاصله بازش کردم. سامیار ادرس رو داده بود. هم خوشحال بودم که ادرس رو دارم و هم عصبی و ناراحت که ماتیسا تو چه وضعیه. خواستم برم پیش سامیار که برنامه ریزی کنیم درست پیش بریم ولی نمی تونستم وقت هدر بدم. وضعیتم اصلا مناسب نبود و نمی دونستم چی درسته و چی غلط. فقط فکر و ذهنم ماتیسا بود که وضعیت الانش چیه؟! درد داره؟ داره گریه می کنه؟! نمی تونستم تمرکز کنم و

از طرفی وقت هدر دادن خودش ریسک بود. با تمام عصبانیتم مشتتم روکوبوندم رو فرمون. احساس درد نمی کردم. انقدری که درد روحم زیاد بود درد جسمم رو نمی فهمیدم و حس نمی کردم. له بودم و تمام سلول های بدنم ذره ذره درد رو حس می کرد. الان ماتیسای من کجاست؟ حالش چطوره؟ اسالمه_اهههه لعنتی. عربده زدم:- خدایااااا چرا تمومش نمی کنی؟ چرا نمی ذاری ارامش داشته باشم؟ خدایا التماس می کنم. به عزیزترین بندت قسمت می دم که بخیر بگذره و با ماتیسای کاری نداشته باشه. خدایاااا نمیتونم تحمل کنم که ماتیسای الان... بغضم شکست و هق هقم کل ماشینو گرفت. اشک می ریختم با خدای خودم که ازش غافل شده بودم حرف می زدم. وقتی اروم شدم اهنگی که من و ماتیسای عاشقش بودیم رو گذاشتم اهنگی که خیلی از خاطرات خوبمونو رقم زده برامون. اهنگ برف مهدی جهانی و پلی کردم و باهاش با هق هق و اشک همخونی می کردم. ماتیسای کاشکی می دونستی هر روز بهش گوش می دم. کجایم بیاره اشکایم رو شهر گونه ام تا وقتی زنده ام با تو میمونم احساس من رو قلبت میدونه دوست دارم دیوونه من به تو دلگرم با اینکه برف میاد یه روزی میای و لب ها به حرف میاد من به تو و فردا خیلی امیدوارم خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم شالت میر*ق* صیدتو دستای باد قلبم لرزید و عشق تورو دادا احساس من رو قلبت میدونه دوست دارم دیوونه من به تو دلگرم با اینکه برف میاد یه روزی میای و لب ها به حرف میاد من به تو و فردا خیلی امیدوارم خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم_ خدایااا کمکم کن نذار زانو بزنم جلو این بی شرف ها. نذار بیشتر از این بشکنم.

مخم ارور داده بود و هنگ بودم. نمی فهمیدم یعنی می شه یه ادم انقدر حرومزاده باشه؟! اولی الان مهمترین چیز عشق زندگی بود کسی که تمام زندگیمو گرفته بود. آراد شوهرم وجودم الان پیشم نیست کسه دیگه ای جز اون به بدنم دست درازی کرده بودو بدنم و تسخیر کرده بود. شایدم باعث به وجود اومدن چیزی تو بطن من شده باشه. نه میتونستم گریه کنم نه کاری کنم که این بی شرف محوشه از رو این دنیای بی رحم و نه جرات این و داشتم که زندگیمو تموم کنم و نه قدرت عقب بردن زمان رو داشتم. خدا دلم از زندگی خودم، اراد و همه و همه گرفته بوددلم از خدا که از بدر تولد ارامش و از زندگی حذف کرده بود گرفت. دلم از خودم که یه بازی و راه انداختم که اخرش آدم بده من شدم. بدبخت من، منی که ایجا فقط طعمه بودم و دائم در حال فرار. از اراد دلم گرفته ولی نمیدونم برا چی؟! شاید چون حرفاش قلبم رو نشونه رفت. شاید برا اینکه چرا اون لحظه پیشم نبود.؟! چرا عاشقم کردو عاشقم شد؟! چرا تو زندگی بود؟! شاید اگه نبود استرسش کمتر بود. شاید اگه نبود میت ونستم خودمو بکشم و بدونم کسی نیست که ناراحت باشه برامولی الان نمی تونم. الان ارادم زجر می کشه اگه نباشم من نمی تونم بدون اراد زندگی کنم. خدایا می شنوی صدای قلب شکستمو؟! کمکم نمی کنیی؟! نمی خوای ارامشو به زندگی من و اراد برگردونی؟! نمی کشم دیگه لعنتیییی. اون از بچه ام اینم از الان که بدنم رو کس دیگه ای جز مرد زندگی لمس کرده و تسخیر کرده. انصافهه خدایا؟! خدایا اصلا منو ول کن ولی نذار ارادم اذیت شه نذار بشکنه خرد شه. نذایا. هیچی دیگه نمی گم حتی گله هم نمی کنم. دیگه

ازت گله نمی کنم ولی نذار ارادم طوریش شه نذار عشقم زجر بکشه. نذار
کمرش خم شه. به عزیز ترین بندت قسمت می دم.

Matisa_ماتيسا

با شتاب درو باز کرد که محکم خورد به دیوار. غرید: -چته؟ همش از اون
عوضی لاشخور حرف می زنی. ها؟ چرا لال شدی؟! ابا اخم و نفرت نگاهش
کردم. او مد رو به روم نشست و سرم رو توی دستش گرفت و غرید: -حرف بز
با عشق و حاله باهات رو دوباره تکرار نکردم. بدم نمیاد دوباره باهات خوش
بگذرونم و اون ل*ذ*ت رو باز امتحان کنم. تقی انداختم توی صورتش که با
دستش پاکش کرد و محکم کوبید توی دهنم. -ه*ر*زه ی کثیف. محکم سرم
رو زد به دیوار و گلوم رو فشار داد. تقلایی نکردم. اگر می مردم خیلی بهتر می
شد حداقلش راحت می شدم. تصور اینکه آزاد بفهمه اون عرشای کثافت چی
کار کرده باهام... حتی فکرشم آزارم می ده... چی بگم؟ بگم وقتی بی هوش
بودم از جسمم ل*ذ*ت برده؟ اشک هام از چشم هام چکید که دستش رو از
حصار گلوم آزاد کرد. به سرفه افتادم. -فردا می برمت پیش بابا تلدت تنگ شده
براش؟ برای کتک هاش یا شکنجه هاش؟ چرا لالی؟ نمی خوای باهام حرف
بزنی. بلند شد و محکم با لگد به همون پهلو که زده بودش به پایه ی میز. جیغ
زد. -دردت او مد؟ حرف بز ه*ر*زه. هیچ حرفی ازم نمی شنوی. حرف نمی
زنم. از موهام بلندم کرد و منو کوبید به دیوار. سرش رو توی گردنم فرو برد و گاز
محکمی از گردنم گرفت که با مشت به پهلو کوبیدم که اونم بهم مشت
زد. جیغ زد و اشک ریختم. داد زد: -دردت میاد آره؟ باز می خوای پرتم کرد
روی زمین و کمر بندش رو باز کرد و توی بدنم فرود آورد و غرید: -چی داشت

من ندا شتم. ضربه ی اول. -دوست داشت؟ ضربه ی دوم. -بچه داشتی ازش ولی نیست؟ فدای سرم که آمارت رو دادم به بابات. کار من بود ماتیساعوضی. -اون خونه؟ خونه ی من بود. درد داشت بچت مرد؟ اشک هام شدت گرفت. آزاد کجایی؟ عب نداره عشق من اینه سرنوشت من.

سامیار_samiar

ب*و* سه اخرو رو لبای در سا گزا شتم و از خودم دورش کردم. با بی میلی ازم درو شد و تو چشمام نگاه کرد. تو چشمای خوشگلش نگاه کردم و گفتم: -قربونت بشم ببخشید خانومم و وضعیت مناسب نیست الان اراد میاد. نگرانی صورتش رو گرفتولی برای اطمینان دادن به من لبخندی زد و گفت: -می دونم عشقم خدا کنه اتفاقی نیوفته براشون. لبخند دردناکی زدم و گفتم: -خدا کنه بلند شدم و به اراد زنگ زدم. خیلی بوق خورد ولی جوابی نگرفتم. خواستم قطع کنم دوباره بگیرم که صدای گرفته و بغض الودش تو گوشم پیچید. قلبم درد گرفت اراد قوی این قصه داغون شده بود. -بگو سامیار کجایی اراد بی فکر کاری نکنی بیا اینجا با هم فکرامونو بریزیم رو هم یه کار درست رو انجام بدیم. صدای بلند و بغض الودش تو گوشم پیچید. -نمیتونم سامیار بفهم لعنتی تنها دلیل زنده بودن من تو این دنیای لعنتی دست یه مشت اشغال حروم زادت که بهش چشم دارن. نمی دونم و ضییتش چجوریه هر لحظه که می گذره براش ممکنه خطرناک باشه. اونا بی صفت و گربه صفتن سامیار اونا صداش دیگه نیومد. -اراد دادا شم اروم باش عزیز من الان و ضییت و درک می کنم ولی الان جا فکر این چیزا نیست الان وقت درست تصمیم گرفتن. باید

یه نقشه بریزیم بدون اینکه مولایه درزش بره. یادت که نرفته کی هستی؟! صدای دادش او مد که می گفت: خدا یا کمکم کن بهم قدرت بده لعنتیییی و مدم سامیار آماده باش. لبخند نشست رو لبم، لبخندی از جنس شادی که تونسته بودم بهش امید بدم.

درسا_dorsa

دلَم از این همه بی شرفی بعضی از ادم ها گرفت. خدایا حکمتت رو نمی تونم درک کنم. بعضی اوقات واقعا تو کارات می مونه مونه که می گن عقل انسان اونقدر بزرگ نیست که بتونه این چیزارو درک کنه. نگاهم به چهره ی گرفته سامیار افتاد. بغض کردم. خدا یا خودت کمکشون کن. نزار اتفاق بدی بیوفته. سامیار تلفن و قطع کردو از جاش بلند شد و زیر لیش گفت: خدایا به امید خودت. رفت سمت کمد و یه پیرهن و شلوار مشکی در آورد و پوشید. او مد سمتم و گونم و ب* و* سید و زیر گوشم گفت: درسا دعا کن فقط. نشست رو تخت و سرشو گرفت تو دستاش. سامیار؟! بدون اینکه تغییری تو حالتش بده گفت: جانم؟! اراد داره میاد اینجا؟! اره باید فکر کنیم که چیکار باید انجام بدیمیه کار اشتباه نباید بکنیم درسا او نا از اون چیزی که فکر می کنی هم بدترن. به هیچی رحم نمی کنن. زنگ در به صدا در او مد. سامیار بلند شو سریع برو منتظرش نزار. سریع بلند شد و همینطور که می رفت سمت در گفت: مراقب خودت باش عزیزم. توام همینطور. منتظر خبرای خوب هستم.

Matisa_ماتيسا

روی کمرم نشست و به صورت خیس از اشکم خیره شد و گفت: می تونستی مال من باشی؟ سوگولی من. بدون مزاحمت اون پدر گردن کلفتت. جیغ زدم:-

اون حروم زاده بابای من نیست. من حالم از تو و امثال تو و امثال اون و هرچی پست فطرت بی غیرته بهم می خوره. با مشمت توی صورتم کوبید که مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. - من حالا حالا ها دارم برات. وای بد تحریکم می کنی. از اون روزی که دیدمت بد دلم تورو خواست. الان که پیشمی؛ مهم نیست که اون قبل از من تورو دا شته ول*ذ*ت ج سمتو قبل من چشیده یا تو ازش بچه داشتی؛ مهم اینه الان پیشمی. روم خیمه زد و گونه ام رو نوازش کرد. با حرکت دستش روی صورتم درد رو به وضوح احساس می کردم. نگاهم به چشم های خمارش افتاد. پره*و*س ادا مه داد: -ا گه بخوای هنوزم دیر نیست. کنار من باش. هرچی بخوای بهت می دمتنفرم نسبت بهش بیشتر شد. ترس به وجودم چنگ میانداخت امانف انداختم توی صورتش که با خشم بهم خیره شد.

Matisa_ ماتيسا

لبخند کجی زد و دستاش دو طرف سرم رو قاب کرد. سرم رو بلند کرد و محکم به زمین کوبید و عریده زد: -ه*ر*زه این همه دل و جرئت از کجا آوردی. دارم برات. تا دلت بخواد. به دست و پام می افتمی ماتيسا. سرم به شدت درد گرفت. از روم بلند شد و دلا شد. موهام رو به چنگ گرفت و کشید و باعث شد روی پاهام بایستم. سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم. با شتاب پرتم کرد روی تخت. کرواتش رو شل کرد و داشت از گردنش بازش می کرد. ترسم بیشتر شد و بغض به گلوم چنگ میانداخت. اومد سمتم و دلا شد روی صورتم. - عزیز دلم نمی دونی چه قدر برای چشیدن ل*ذ*ت دوباره اون ل*ذ*ت بی قرارم. با

صدای ضعیفی گفتم... نه... نه... دستامو گرفت و با کمر بندش بست بالای تخت. جیغ می زد... اون قدر بلند که خودمم از صدای خودم می ترسیدم! تمام وجود جیغ می زد... اسم خدارو فریاد می زدم. می خندید و از دیدن زجه هام ل*ذ*ت می برد.

Matisa_ ماتيسا

عربده زد: - بلند تر فریاد بزن. روی کمرم نشست و گفت: - کسی صدای زجه ها و گریه هاتو نمی شنوه. کسی نیست. آرادت نیست. خدات نیست. سریع صورتش رو نزدیک آورد و لبمو با حرص ب*و*سید. هر چی تقلا می کردم فایده نداشت. صورتش رو عقب کشید و گفت: - نمی ذاری؟ سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم - باشه پس خودت بین چطوری به فئات می برم. نابودت می کنم. داد زد: - نابود. شروع کرد دکمه های لباسش رو باز کردن. - چیه؟ ها؟ دستش رو پشت صورتم گذاشت و کشید سمت خودش و گفت: - می ترسی؟ - نه؛ خیلی پستی. سیلی محکمی توی صورتم زد. از روی کمرم بلند شد و رو به روی من ایستاد. پیرهنش رو از تنش بیرون کشید و پرت کرد رو زمین. ضربان قلبم بالا تر رفت. دکمه ی شلوارش رو باز کرد که چشم هام سنگین شد و...

Matisa_ ماتيسا

اما نباید می خوابیدم. از عمق وجودم درد داشتم. ضجه هایی که شنیده نمی شد. اشک هایی که می ریخت تا آرومم کنه ولی آرامشی نبود. لبخند کجش هم چنان رو لباس خودنمایی می کرد. احساس ضعیف بودن داشتم و از اون ا سارت اجباری بیزار بودم. نمی خوا ستم اما التما سش کردم. التما سش کردم دیگه بهم دست درازی نکنه. نمی دونی؛ نمی تونی درک کنی که وقتی زنی

نسبت به همسرش متعهد؛ وقتی دوستش داره؛ وقتی مقیده؛ چه حالی داره وقتی می‌خوان به حریمش دست درازی کنن. نمی‌تونن درک کنی وقتی دایم از درد زیادی خفه می‌شدم. هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که فاصله به حداقل رسید. روم خیمه زد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد با دست‌های بسته تقلا می‌کردم. تقلا می‌کردم تا از این اسارت اجباری رها شم. تقلا می‌کردم تا به گ*ن*ا*ه آلوده نشم. جیغ می‌زدم. جیغ می‌زدم اونقدر بلند تا یکی فریاد هامو بشنوه. فریاد هایی که از عمق وجودم سرچشمه می‌گرفت. خدا... نذار؛ نذار فکر کنم نیستی. کافی نیست؟ درد هام کافی نیست؟ امتحانات برام زیادی نیست؟ نذار بشکنم؛ نذار ایمانم نسبت بهت کم شه. نذار...

Matisa_ماتیسا

لباس روی بدنم می‌لغزید. -تورو خدا؛ راحت‌تر بذار. سرش کنار گوشم قرار گرفت و گفت: -اگه همراهیم کنی؛ قول می‌دم زیاد درد نکشی. از حس کردن نفس‌های داغش با پوستم حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شد. سرش رو توی گردنم فرو برد -ازت بدم می‌آد. آدم‌هایی مثل تو باعث ننگ جامعه‌ان. حالمو بهم می‌زنی. خندید و ب*و*سه ای به گردنم زد داشت پیشروی می‌کرد. هر لمسش تیری بود که قلبم رو نشونه می‌رفت. تنم می‌لرزید و دست هام منجمد شده بود. تقه ای به در خورد که با اکراه بلند شد. نیم‌نگاهی بهم انداخت و سرش رو برگردوند. داد زد: -چی؟ -قربان تلفن. -بگو کار دارم. -آخه قربان رئیس. -اه تف تو این شانسه. لباس هاش رو به تن کرد و از اتاق خارج

شد. چشم هام رو بستم و نفسی عمیق کشیدم. از خودم بدم او مد. با چه رویی به آزاد نگاه کنم؟ با چه رویی؟ با چه رویی بهش بگم به وسیله ی کس دیگه ای لمس شدم؟ منو نمی بخشه. نه! اگه بفهمه آتیشم می زنه نابودم می کنه. بی صدا اشک ریخته فقط اشک. می ریختم و با افکارم در ستیز بودم. هر لحظه گمراه تر می شدم و بیشتر در تاریکی فرو می رفتم. راه در ست رو گم می کردم و ناامید تر می شدم. هنوزم هم تو دو راهی گیر کردم.

Roya_رویا

عصبی بودم و دلم بی قراری می کرد. چطور می تونستم انقدر مادر بدی باشم. چطور خوشبختی و راحتی زندگی ام رو توی پول می دیدم؟ چطور دخترم رو به تباهی کشوندم؟ چطور انقدر راحت تونستم شاهد نابود شدنش باشم؟ یاد حرف هاش افتادم؛ حرف هایی که تا عمق وجودم رو سوزوند. حرف هایی که اون قدر تلخ بود اما واقعیت داشت. وقتی با چشم های اشک آلودش بهم خیره شد... چطور تونستی؟ من دستت امانت بودم من امانت پدرم بودم. خیلی پستی مامان. من به خاطر تو از خودم گذشتم چطور به خودت می گی مادر؟ من به خاطر از دختر بودنم دست کشیدم من.. می دونی رویا خانوم من دخترت روت قسم می خوردم. من نمی تونم باور کنم که تو قبول کردی. حرفاشو قبول کردی. مامانم بگو دروغه. تو که وقتی غذا بود نمی خوردی می دادی من. تو که شب با منو تو ب*غ* لت می گرفتی گرم شدم تا بخوابم. من.. هر شب کاب*و*س؛ عذاب وجدان. از اتاقم خارج شدم و اشکان روی مبل نشسته بودم و به یه سری برگه نگاه می کردم. متوجه ی نگاهم شد و گفت- بیا اینجا عزیزم. رفتم ب*غ*لش روی مبل نشستم. برگه ها رو روی میز

گذاشت و موهام رو داد پشت گوشم. گونه ام روب* و* سید؛ معذب شدم و مشغول بازی انگشتم شدم. نگاهش سمت دستم چرخید. با تردید پرسید- چیزی شده؟ بهش چشم دوختم و گفتم: -ماتیسا...- خب... بغض کردم و گفتم: -کجاست؟ دلم برایش تنگ شده؛ می خوام بینمش. اخم ها شودر هم کشید و گفت: -نه این امکان نداره. دیگه هم بحثی در این باره نکن. -لطفاً... داد زد- گفتم نه... متقابلاً داد زد: -چرا نه؟ زد توی گوشم و چرخید و روی پاهام نشدست. زانوهایش دو طرف پاهام قرار گرفت و دستاش روی دو شونه ام قرار گرفت و منوچسبوند به مبل و گفت: -اگه این بحث رو ادامه بدی؛ مجبور می شم کاری بکنم که نمی خوام. فهمیدی؟ جوابی ندادم و بهش چشم دوختم. نگاهش خیره به لب هام بود و صورتش رو آورد جلو و ب* و* سه ای به لب هام زد. سرم رو در آغ* و* شش کشید و گفت: -خیلی زمان برد تا داشته باشمت. متوجه ی منظورم نشدم و پرسیدم: -نمی فهمم چی می گی.

Arad_اراد

منتظر سامیار بودم. خدایا کمکم کن. اشک هام چنان می ریختن عذاب وجدان داشتم. خدایا به حرمت عشق بینمون ماتیسام رو بهم برگردون. دست سامیار رو روی شونه ام حس کردم برگشتم که دیدم داره با ناراحتی نگاهم می کنه. بدون هیچ واکنشی نشستیم پشت فرمون. سامیار هم سوار شد و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. -کجا برم سامیار؟_ اراد الان نمی شه اول بزار ببینیم او ضاع چجوریه؟ سعی کردم آروم حرف بزنم. -نمی تونم بفهم. دارم خفه می شم. دارم از دوریش خفه می شم. دلم بی قراره. بی قرار آغ* و* شش بی قرار

لبخندش. با نگرانی و ناراحتی بهم چشم دوخت. با صدای ناراحتی گفت: _آزاد همینطوری بخواهیم بریم می فهمن. اگه بفهمن نمی تونیم هیچ کاری انجام بدیم. خودمونم به فنا می دیم. _دِ آخه لعنتی نمی تونم تمام زندگیم گیر یه حیوون افتاده. نمی دونم الان تو چه وضعیتی. اون پسره ی لاشخور گفت بهش تعرض می کنه. به عشق من که فقط من لمسش کردم. بفهم سامیار. بفهم حالم خرابه. داداشم به خاطر خود ماتیسا می گم. اگه کاری کنیم ماتیسا اذیت می شه. یه قطره اشک از چشم هام اومد پایین. بلافاصله با دستم جلوش رو گرفتم. دستم رو روی چشم هام گذاشتم و فشار دادم. صدای داد سامیار رو شنیدم و بعد دستش که رو فرمون نشت. _اراراراد. صدای بوق بلندی و بعد صدای گوش خراش ماشین بلند شد. سامیار داشت پرت می شد که سریع گرفتمش. سامیار با کلافگی نگاهم کرد و گفت: _دِ آخه حواست کجاست؟ لعنتی به کشتنمون می خواستی بدی؟ کلمه ام رو پایین انداختم و گفتم _حواستم پرت شد یه لحظه. صدای در ماشین اومد با تعجب سرم رو بلند کردم که در سمت من باز شد و سامیار گفت _پیاده شو. _چرا؟ _کنکه می خوام با این وضعیت باز بشینی پشت فرمون این دفعه بترکونیمون الان اگه من نبودنمایشنت له بود برو خداتو شکر کن که فرمون رو چرخوندم.

سامیار_samiar

_بسه سامیار مغزم نمی کشه دیگه باشه بیا بشین. با یه پرش خودشو انداخت اون یکی صندلی. نشستم و ماشین روشن کردم. یه نیم نگاهی به آزاد که تو خودش میچاله شده بود و سرشو به شیشه تکیه داده بود انداختم. چشم هاش رو بسته بود. دلم سوخت برایش خیلی درد داشت. درد هایی که هر کس قادر به

تحملش نیست اما من چرا. دستش رو دراز کرد سمت ضبط و اینور اونور کرد و رو به آهنگ نگه داشت. باز به حالت اول برگشت و با آهنگ زیر لپش خوند. بغضم گرفتامیدوارم بغضش بشکنه شاید کمی اروم شه. عکست رو دیوار میکشمنیگار پشت سیگار میکشماون چشمای نابت خیرست به منحال و روز مو ببین و بخندیه لیوان چند تا قرصحاله من خوب نیس نپرسدیگه خستم از این همه درترکای دلم بغضمو قورت میدمبعد این همه درد شدم به مردگریه نمیکنم تو بخنددیگه بغض نمیکنم تو بخندنگران من نباش تو بخند برام تو بخندتنها موندم برات تو بخندمن مرد این شبام تو بخندنگران من نباش تو بخند برام تو بخندمن ازت دارم یه چهار دیواری خاطرهلعتی چطور از یادم بره خاطرتیا دمه چشممو میگرفتی تا بگماسمتو آ*غ*و*ش* تو میکردی مال منیستی و میکشم عکستو گل منگریه نمیکنم تو بخنددیگه بغض نمیکنم تو بخندنگران من نباش تو بخند برام تو بخندتنها موندم برات تو بخندمن مرد این شبام تو بخندنگران من نباش تو بخند برام تو بخند

arad_اراد

این آهنگ رو به شدت دوس داشتم . نمی دونم چرا همیشه آروم می کرد ولی اینبار باعث بزرگتر شدن این بغض لعنتی شده بود. با آهنگ می خوندم و فقط صورت جذاب و دوست داشتنی ماتیسا بود که جلو چشم هام نقش می بست. دلم برای همه چیش تنگ شده . برای خنده هاش . بغض هاش . لوس شدنش . اذیتاش . شیطنت هاش که عجیب دوست داشتنی بود . حتی دلم برای دعوامون هم تنگ شده بود. فکر کردن به این چیزها این بغض لعنتی ام رو

بیشتر می کرد. دستم رو روی چشم هام فشار دادم تا شاید بتونم جلوشون رو بگیرم. اما نتونستم و قطره اشکی از چشم هام سر خورد. انگاد همین یک دونه کافی بود تا راه بقیه رو باز کنه. بغضم شکست و هق هق هام بود که با اهنگی که پخش بود فضای ماشین رو پر کرده بود. تمام تصاویر این چند وقت جلو چشم هام میومد و بیشتر داغونم می کرد. زیر تمام این درد ها لهم می کرد. به فکر اینکه حتی انگشت کسی بدن ماتیسهام رو لمس کنه برام عذاب آور بود. زنده سوختن برام راحت تر بود. قلبم تیر کشید. لعنتی ها بفهمم دستتون بدن زخم رو حتی لمس کرده با خاک یکسانتون می کنم. خدایا ماتیسهام رو دست خودت می سپارم. کمکم کن.

Samiar_سامیار

از دیدن حالش دلم تیر کشید. آزاد رو مثل دادا شم دوست داشتم. درکش می کردم ضربه ای که خورده بود خیلی سنگین بود. به مسیر چشم دوخته بودم و نمی دونستم چی کار کنم. نمی دونستم چطور منحرفش کنم اما می دونستم اگه با اراد بخوایم بفهمیم که ماتیسهام کجاست و چه اتفاقی براش افتاده واگه اراد بفهمه که خدایی نکرده به ماتیسهام دست درازی شده نمی تونه خود شو کنترل کنه. اون وقت همه چی رو بهم می ریزه پس باید ذهنش رو منحرف کنم. ولی از اون طرف نمی دونم خودم باید چیکار کنم. نیم نگاهی به اراد انداختم که دیدم چشاش بستست. لبخند تلخی زدم و به کاری که باید انجام بدم فکر کردم. شاید بتونم ادم هاش رو بخرم. بخرم؟ بخرم ارههه. خود شههه من مدتی که اونجا کار می کردم. کسایی بودن که با منم کار می کردن و زیر دستم بودن. از اونطرف هم آمار فروزان فر و کسایی که باهاشون کار می کردن رو داشتن و

کارای فروزان فر رو هم انجام می دادن. ولی فقط یه نفر بود که اجباری اونجا بود. پسر خوبی بود و می شد گفت که اونجا تنها رفیقم بود. باهاش راحت بودم و می دونستم دهنش چفته ولی خودش بهم حرفی نمی زد که چه اتفاقی برایش افتاده و برا چی اونجاست. شاید بتونه کمکم کنه ولی ریسکه بدی. ولی به امتحانش می ازره.

سامیار_samiar

نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی رهام پسری بود که به اجبار اونجا بود. نمی دونستم برای چی باید به من کمک کنه. چون کمکمی از دستم بر نیامد برایش انجام بدم و از یک طرف فقط اون می تونه به من کمک کنه. اما چطور؟ آدمی هم نیست که بشه با پول خریدش. پسری تخس و مغرور و کم حرف به موقع ازش تند خو و حق گرا و از همه دفاع می کرد و واسش مهم نبود چی می شه. نمی دونستم برا چی اینجاست ولی با این اخلاقمش و مردونگیش هر موقع می خواستن به دختری ت*ج*ا*و*ز*کنن و باعث شن از فضای دخترونگی اش خارج شه از اونجا خارج می شد. به بعضی هاشونم کمک می کرد و عهده ی این کار کثیف رو به گردن می گرفت و مثلاً بهشون ت*ج*ا*و*ز*می کرد. اونارو زیر دست خودش می کرد که کسی شک نکنه. اونقدری هم پیش اون بی شرف ها اعتبار داشت که کسی رو برای پپاش نذارن. و چکش نمی کردن که ببینن کارشو درست انجام داده یا نه. شخصیتش برام جالب بود. خدایا نذار تیرم به سنگ بخوره و کمکم کنگوشی رو برداشتم و می خواستم بهش زنگ بزنم که آزاد رو دیدم؛ منصرف شدم. گوشه رو گذاشتم سر جاش که صدای اراد

اومد:- می خواستی به کسی زنگ بزنی؟! اینم نگاهی بهش انداختم و گفتم
نه. چطور؟! مشکوک نگاهم کرد و گفت دیدم گوشه ات رو برداشتی گفتم
شاید میخواهی به کسی زنگ بزنی. سرم و انداختم بالا و گفتم: _نچ به کسی
زنگ نمی خواستم زنگ بزنی.

arad_ اراد

سامیار گوشیش رو برداشت ولی وقتی نگاهش به من افتاد؛ گوشیش رو
گذاشت. فک کرد خوابیدم. گفت نمی خواسته به کسی زنگ بزنی ولی مشکوک
می زد مشخص بود می خواد به کسی زنگ بزنی و من نفهمم. بیخیال شدم و
بحث رو کش ندادم. اونقدری اعصاب و ذهنم درگیر بود که نمی خواستم
بیخودی درگیر ترش کنم. سامیار_ samiar اراد مشکوک شده کاملاً مشخص
بود ولی فک نکنم پیگیر شه. ولی اگه بشه بدبختم. آی خاڭ بر سر احمقت کتن
سامیار چرا انقدر خنگی؟؟؟! خدا رحم کنه. دستم و بردم سمت ضبط و
روشنش کردم. باز داشت شهاب مظفری می خونده. نمی خواستم حال اراد
بیشتر از این با این اهنگ بد شه. زدم بعدی که اهنگ سبب شادمهر اومد
_خواستم بزنی بره که صدای اراد اومد: _عوضش نکن سامیار. نگاهی بهش
انداختم و گفتم: _باشه

arad_ اراد

سبب منم که میشکنم اما حرفی نمی زنی ————— مباح اهنگ زمزمه می
کردم: سبب منم که می شکنم اما حرفی نمی زنی: اگه هیچ کس برام
نموند واسه این که سبب منم کاش بدونی ماته دنیا می توف فقط
گریه می خوام می دونه این حسرت ها چه کرده با روز و شبامدل حواتو

کرده لعنتییی چرا زنگیم ارامش نداره؟ تو زندگیه یه دنیا بییه کاب*و*سم، تو رویاییه پاییزم، تو بهار یمن یه مرداب، تو دریایماشین وایساد و اهنگ قطع شد. نگاهی به سامیار انداختم و گفتم: -چرا وایسادی؟! - وایسادم بریم خونه که فکر کنیم. پیاده شو. نگاهی به خونه انداختم و گفتم: - باشه. پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. اراد کیلید رو داد و گفت بگیر برو بالا من برم یه چی بگیرم بخوریم. داشت می رفت که دستش رو گرفتم و گفتم: - نمی خواد من کووفت بخورم بیا بشین فکر کنیم بینیم باید چه گلی به سرمون بزیم دیگه تحمل ندارم سامی. - اا بی ادب تو کوفت میخوای بخوری به من چه؟ بدشم سامیار نه سامی سو سول. چپ چپ نگاهم کرد که دستش رو گرفتم هلش دادم سمت درو گفتم: - چرت نکوو سامی می بینی حوصله ندارم.

سامیار_Samiar

مشخص بود اعصاب نداره باید یه جوری ذهنش رو منحرف می کردم که بتونم به رهام زنگ بزنم. اراد بلافاصله روی مبل نشست و گفت: - بدو سامیار نباید وقت رو از دست بدیم. ماتیسای من الان معلوم نیست الان کجاست. بی میل رو مبل جلویش نشستم. اراد و گفت: - خب فروزان فر آدم مرموزو دقیقه واتودست کسی نمی ده و مطمئنم که زیر دست هاشم همچین آدم هایی باشن پس اون عرشای بی شرف و حروم زاده هم دست کمی از فروزان فر نداره. از خودش نمی تونیم چیزی پیدا کنیم سامیار مگر اینکه... ادامه حرفش رو نداد و سکوت کرد و دستش رو توی موهاش فرو برد و بعد از چند دقیقه گفت: - آره مگر اینکه از کسایی که برای عرشیا کار می کنن بتونیم بفهمیم ماتیسای کجاست

چون عرشیا خیلی از آدم هاش رو با زور نگه داشته . می تونیم با وعده دادن به اونایی که پیش فروران فر میان برای کارهای عرشیا آمار ماتیسارو در بیاریم. مطمئنم یکی از اون ها بالاخره لو می ده . آره آره مطمئنم. ساکت شد. لعنتی زد به هدف حالا من چجوری منحرفش کنم با این وضع . سر شو بالا آورد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:- نظر تو چیه سامیار شدنیه؟ نمی تونستم بگم نه پس گفتم:- آره شدنی که شدنیه ولی چجوری وقتی الان هیچی از عرشیا نمی دونیم چجوری به آدم هاش دسترسی داشته باشیم؟- خب ... خب ... انگار توی دلش خالی شده باشه ولی گفت:- مگه با فروران فر یکی نیست زیر دست هاش؟ بهش خیره شدم و کلافه گفتم:- آراد چه فکری کردی در مورد فروران فر؟! هیچ وقت همچین ریسکی رو کسی نمی کنه؛ این یک دیدگه اینکه شاید بتونیم از آدم های فروران فر بپرسیم . ولی چجوری اش رو نمی دونم. آراد سریع گفت:- آره آره می شه ولی چجوری اش ... صد اش آروم شد. با افکارش درگیر بود. از درون با خودش در ستیز بود. برای بدست آوردن دوباره عشقش هدف داشت. عشقی ساده به دست نمیومد. پهو گفت :- سامیااا مگه تو اونجا کار نمی کردی؟! ادعویی هم که صورت نگرفته که ادم های فروران فر بخوان از تو دوری کنن یا اینکه مواظبت باشن. الان فروران فرم مطمئناً از کار عرشیا خبر نداره اگر داشت الان ماتیسا پیش خودش بود نه عرشیا. در نتیجه نمی دونه پس می تونی بری تو اکیپ اونا و از ماتیسا بپرسی اونا هنوز تورو جزوی از خودشون می دونن.

باز لباس روی لبم قرار گرفت و دستش رو توی موهام فرو برد. به چشم هام نگاه کرد و گفت: -فرهاد مهرنیا هیچ وقت لیاقت تورو نداشت رویا. -تو فرهاد رو می شناسی؟ پوزخندی زد و گفت: -آره. دستش رو روی گونه ام کشید و گفت: -تو منو یادت نمیداد. تعجب کردم و با تردید گفتم: -من تورو دیدم قبلاً؟ سرش رو جلو آورد و گوشم رو به دندون گرفت و بعد در گوشم زمزمه کرد: -آرهه تو منو دیدی ولی هیچ وقت تو دیدت نبودم. -یعنی چی؟ اسسم رو توی گوشم نجوا کرد: -رویا... -منظورت رو نمی فهمم. من قبلاً ندیدمت. -من انتقامم رو گرفتم. باختم رو جبران کردم. به عهدم عمل کردم. تو و دخترت رو بدست آوردم و عزیزترین کس فرهاد رو به خاک سیاه نشوندم اما باید بگم ماتیسا جوان تر و جذاب تره تا تو. رویا باهام راه نیومد ولی بد جور چشمم رو گرفت. ماتیسا می تونست مال من باشه. نه؟ حرف هاش باورم نمی شد. ناباورانه خیره شدم بهش. -تو؛ تو چی گفتی؟ الان چی گفتی؟

Roya_رویا

سرش جیغ زد: -کثافت چی داری می گی؟ تو با دخترم چی کار کردی؟ لعنتی چه قدر کثیفی. چطور تونستی به دخترم نظر داشته باشی؟ مگه چند سالشه؟ از سنت خجالت... محکم توی دهنم کوبید که حس کردم فکم جا به جا شد. توی خودم جمع شدم و بدنم منقبض شد. داد زدم: -تحمل واقعیت سخته برات آره؟ حقیقت تلخه؟ گلوم رو فشار داد و گفت: -ببر صداتو. خفه شو. خ... خفه شو. داشتم خفه می شدم. نمی تونستم نفس بکشم چشم هام داشت سیاهی می رفت. دستم رو روی دستش گذاشتم تا حصار دستش رو باز

کنم. با چشم های برافروخته اش بهم چشم دوخت. دلم آشوب شد. کاش
بمیرم. دستم از حرکت ایستاد که گلوم از اسارت دستش آزاد شد. تند تند نفس
می کشیدم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. به سرفه افتادم و دستم رو روی
گلوم گذاشتم.

Roya_رویا

با ترس به هیولای رو به روم نگاه کردم. پوزخندی زد و بعد سرش رو تکیه
داد. اشک هام صورتم رو قاب کردند که دستش رو روی گونه ام کشید و من
دستش رو پس زدم و با عصبانیت و توام با حرص گفتم: - به من دست
نزن. نجس می شم. آشغالی مثل تو جاش اینجا پیش من نیست. متأسفم برای
خودم که حرف های دختر خودم رو باور نکردم. تو، تو خیلی
پستی؛ کثیفی؛ ردلی؛ یه آشغال به تمام معنایی. کثافت حروم زاده. فهقهه ای زد و
گفت: - عزیزم من که نگفتم دوست ندارم اما دلم یه شب همخوابی با دختری
رو طلب می کنه. رویا... رویا هیچ می دونستی ماتیسا ازدواج کرده؟ اونم با پسر
پرهام راد؟ هیچ می دونستی نی نی داشته ولی به دنیا نیومد؟ من نداشتم به دنیا
بیاد. من ماتیسا رو فرستادم تو کما ولی بازم برگشت. الان پیش منه ولی درد می
کشه. درد می کشه تا دیگه منو دور نزنه. درد می کشه و بهش تعرض می
شه. ناباورانه بهش چشم دوختم که ادامه داد: - آگه تو هم ردم کنی... همون کارو
باهات می کنم.

Roya_رویا

پوزخندی به تمسخر زدم و گفتم: - آره از تو بعید نیست. انقدر بی غیرتی
که... رگ گردنم رو گرفت و محکم فشار داد. جیغ زدم و غرید: - ادامه بده. زود

باش. بهم بگو، بگو؛ حرفتو کامل کن. زود باش. جیغ می زدم و محکم به دستش می کو بیدم. عر بده زد: -دیگه نشونم گنده تر از دهنه حرف بزنی. فهمیدی؟ جوابی ندادم و فقط داشتم از درد می مردم. -فهمیدی نه؟ فشار دستش بیشتر شد. احساس فلج بودن کردم که ولم کرد. منو کشید تو ب*غ*لش و در گوشم گفت: -هنوز باهات کار دارم. دلم برای آ*غ*و*شت تنگ شده. شنیدم امشب می خوای خیلی خوب بهم حال بدی. سعی کردم از ب*غ*لش بیام بیرون ولی نذاشت و گفت: -اگه نا سازگاری کنی؛ دیگه رحمی نمی کنم بهت. خیلی چیزها هست که نمی دونی.

Roya_رویا

از حرفش ترس تو تنم رخنه کرد. به شدت از این گفتار پیر می ترسیدم. لعنت به من با حماقت هایی که کردم. لعنت به من که دختر دسته گلم رو پر پر کردم. باز هم اشک - تو چشم هام حلقه بست. -نه نمی خوام. اخم هاش در هم گره خورد و بهم چشم غره رفت. ترس بیشتر به دلم چنگ انداخت. با لحن ترسناکی گفت: -مگه جرئت داری نخوای؟ ساکت شدم که غریب: -وقتی من می خوام توام باید بخوای؛ اگر من از رابطه ام ل*د*ت نبرم تو هم به خاک - سیاه می نشینی. پوزخندی زدم و گفتم: -مگه تا الان نشستم؟ با چشم های برافروخته بهم خیره شد. از ترس زیادی به لرز افتادم. -زبونت دراز شده. دستی به موهام کشید و ادامه داد: -رویای زیبا همیشه رویای من بود اما مال من نبود و مال فرهاد بود. رویا دیگه مثل قبل جذب نمی شم؛ حس می کنم ازت خسته شدم ولی فکر کنم برای امشب بد نیستی و میشه باهات کنار بیام. -درست می گم؟

Roya_ رویا

سری به نشانه‌ی منفی تکون دادم. دلم از حرف هاش هزار تکه شد و تو هر تکه اش چشم‌های گریون و به خون نشسته‌ی ماتیسا رو می‌دیدم. به آرومی گفتم: -چطور می‌تونی؟ ناگهان داد زدم: -چطور می‌تونی؟ به شب دخترم رو ازم می‌گیری و یه روز می‌ای پیشم ادعای عاشقی می‌کنی و توی یه لحظه کنارم می‌ذاری و عذابم می‌دی. تو مشکل داری. تو بیماری؛ باید بری بستری شی. قهقهه ای زد و گفت: -انقدر درد داشتی و ریختی تو خودت؟ عزیزم جرئت نداشتی تا حالا درد اتو بگی؟ خب عزیزم به شدت اشتباه کردی الانم بهم گفتی. رویا خیلی حرف‌ها نباید زده شن و به زبون بیان. دستش رو روی گونه ام کشید و گفت: -اما من الان بهت یاد می‌دم چی به چی.

Roya_ رویا

دستش رو پس زدم که گفت: -منتظرم. با نفرت بهش چشم دوختم و با نفرت گفتم: -منتظر چی؟ -منتظرم. داد زدم -منتظر چی؟ ناگهانی کشیده‌ی محکمی توی گوشم زد و با سرعت از جاش بلند شد و دستش روتوی موهام گره زد و با شدت هم کشید. سوزش زیادی رو حس کردم. جیغ زدم ولی بی‌اعتنا به جیغ‌ها و اشک‌ها منو کشوند دنبالش خودش. پرتم کرد روی زمین؛ روی سرامیک‌های سرد. دکمه‌های لباسش رو باز کرد و دستش سمت کمر بندش رفت. بازش کرد و آورد بالای سرم و محکم کوبیدش توی صورتم. جیغ بنفشی زدم. عربده زد: -باهمین صورتت منو محو خودت کردی اما اعتنا به نگاهم نکردی. از اولم لیاقت همون فرهاد سوسول بود. کمر بند روی سینه هام فرود آورد و گفت: -منتظر بودم صبرم لبریز شه.

Roya_رویا

هق زدم. - من تورو یادم نیست. محکم زد توی دستم. جیغ می زدم و حس کردم الان هستش که حنجره ام پاره شه. کمر بندش رو پرت کرد و گفت: - بلند شو. - نه. عربده زد: - بلند شو. از روی تخت بلند شدم و گفتم: - لعنت بهت. سمت یورش آورد و محکم منو زد به دیوار. هق هقم اوج گرفت. لباسم رو تو تنم پاره کرد. سعی کردم مانعش بشم اما نتونستم. سرش رو توی گردنم فرو برد و من جیغ زدم. باز هم کشیده ای توی صورتم زد که ساکت شدم. گردنم رو توی دستش گرفت و منو کشوند سمت اتاق خواب. پرتم کرد روی تخت و خودش روم انداخت. سنگینی تنش رو حس می کردم - ولم کن. دست بردار نبود و فقط پیشروی می کرد. جیغ زدم که عربده زد: - اگه الان لال نشی پدرت رو در میارم. می فرستم بری پیش دخترت و کنار هم *ز* زگی کنی. - ه* *ز* زگی کنم خیلی بهتر از اینکه هم خواب بی غیرتی مثل تو بشم. سه بار متوالی سیلی محکمی به صورتم زد. موبایلش رو درآورد و شماره ای رو گرفت.

Samiar_سامیار

فکر خوبی بود ولی فروران فر می دونه که ماتیسا دست او بی شرفه. از یک طرف هم برای منحرف کردن آزاد خوب بود ولی این یه بازی بود برای فروران فر. ممکن بود گیج شه اما خیلی زرنگ تر از این حرف ها بود. وای من آزاد رو هم نمی شد دست کم گرفت. باید یه فکر اساسی کنم. اهههههه بین چه جوری آدم رو می دارن تو مضیقه. نگاهی بهش انداختم که نگاهمون بهم گره خورد. سرش رو سوالی تکون داد و نگاهم کرد. با تردید گفتم: - فکر بدیم نیست

اما آراد خیلی سخته. آراد متفکر سرش رو نکون داد و گفت: _اره سخته ولی می ارزه سامیار. یعنی شدنیه اما اگه نمی خوای اکی من خودم ادامه می دم. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم _لطفا چرت نگو. یه ذره مکث کردم و گفتم: _اکی من می رم پیش فروزان فر فقط امیدوارم کمک کنن. آراد کله اش رو بالا برد و گفت: _خدا کنه. خب سامیار چیکار کنیم الان؟ _بزار یه ذره فکر کنم بهت می گم. به رو به رو خیره شدم که یهو متفکر برگشتم سمت آراد و گفتم: _می خوای بریم به فروران فر بگیم ماتیسارو بده. پکر فیس نگاهم کردو گفت: _بعد اونم داد. خیلی احمقی سامیار. خندیدم و گفتم: _بابا می ریم چهار تا می زنیم ده تا می خوریم اخر سرم زنده به گور می شیم می میریم سره پل صراط خرس رو می گیریم نظرت؟! خندیدو گفت: _اره فکر خوبیه می شه بگیم یا ماتیسارو می دی یا چیز می شه.

سامیار _samiar

رفتم تو ماشین و سریع گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به رهام. جواب نمی داد. همین که او مدم قطع کنم؛ جواب داد. _بهبه داداش سامیار. چطوری تو؟! _سلام رهام جان. خوبم تو خوبی؟! _از احوالات شما قربانت بد نیستم. _چیکارا می کنی با فروزان فر؟. _والا هیچی. _امیدوارم روزی لبخند واقعیتو ببینم. _ایشالا دعا کن از این مخمصه لعنتی که برام درست شده خلاص شم. _ایشالا داداشم ایشالا. داداش غرض از مزاحمت تو عرشیارو می شناسی؟! _این حرف ها چیه داداش مراحمی. عرشیا اووم.. اره اره اتفاقا دیروز اینجا بود. چطور؟! _راستش قضیه خیلی پیچیدست نمی شه همشو الان بگم.. اراد رو که م یشنایی؟! _اسمش رو شنیدم. _خب اون رفیقمه و خانومش

باباش فروزان فر و فروزان فر قصد اذیت ماتیسارو داره. عرشیا ماتیسارو دزدیده و قصد داره بهش ت*ج*ا*و*ز*کنه. ماتیسارو متأهله و عرشیا بعد از این که از ماتیسارو نفعش رو ببره اون رو می ده به فروزان فر.

سامیار_samiar_

اگر ماتیسارو بیافته دست فروزان فر اون ماتیسارو می ده به اون مرد های بی شرفه*و*س*باز و در ازاش از اون مردها پول می گیره. دختری دیوانه می شه و کلی ضربه می خوره. تازه اینکه فروزان فر بچه اشون رو کشت. آراد داره دیوانه می شه. ما فقط می خواهیم بدونیم ماتیسارو کجاست. فروزان فر خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی خطرناک و بی شرفه. می ترسم دیر بجنبیم اتفاقی برای ماتیسارو بیوفته و بهش دست درازی شه. سکوتش رو که دیدم گفتم: _گوشه با منه رهام؟! _ با صدای ناباوری گفت: _خدای من یعنی انقدر بی شرف؟! نمی دونستم. یعنی حتی به دختر خودش هم رحم نمی کنه؟! خدای من. چه کاری ازم بر میاد سامیار؟! _ بین الان من نمی تونم پیام اون سمت ها چون اون بی شرف می فهمه و بد تموم میشه و ممکنه برای ماتیسارو اتفاقی بیوفته. اون بهم شک داره و نمی تونم کاری انجام بدم. ازت می خوام آماره عرشیا رو برام در بیاری که کجاست. کمی مکث کرد و گفت: _بهت خبرش رو می دم. _ ممنونم داداش خیلی لطف می کنی. _قربونت کاری نمی کنم که. _خیلی مردی رهام امیدوارم خدا کمکت کنه من که نمی دونم چه داستانی داری و قضیه ات چیه ولی دعا می کنم که اون بالای کمکت کنه که لبخند تو ببینم. _همین دعوات برام کلی ارزش داره داداش. کاری نداری داداشم؟! _من تا شب خبر می دم. _نه

دمت گرم خدافظ. قربونت خدافظ. یعنی می شه؟ امیدوارم بشه. اشتباه نکردم
به رهام گفتم؟

Matisa_ماتیسا

اشک هام بی محابا می ریخت. احساس خفگی داشتم. الان باز میاد. باز میاد تا
بیشتر از این تحقیق کنه. باز میاد تا نیاز هاش رو رفع کنه. خدایا تو رو به اونچه
بیشتر دوست داری قسمت می دم. کمک کن. نذار باز بهم دست درازی
کنه. نذار بیشتر از این له شم و احساساتم خاکستر شه. نذار... می ترسیدم. یعنی
چی می شه؟ ایا شکان بهش زنگ زده؛ یعنی منو تحویل می ده؟ باز هم شکنجه
می شم؟ یعنی منو می فروشه یا اجاره می ده؟ نه؛ نمی خوام. خدایا اگه می
خوای اینجوری تمومش کنی. تمومش کن. منو بکش. این نفس لعنتی رو قطع
کن. نذار بیشتر از این سرافکننده شم. هق هقم اوج گرفت. تنم هنوز می
لرزید. صدام از جیغ هایی که زده بودم گرفته بود. صدای قدم هاش به گوشم
رسید. در اتاق رو باز کرد. می خندید. خوشحال بود. اوادم پیشم و چونه ام رو
تو دستش گرفت و با صدای پره* و* سش گفت: -وای دختر بین چه خبری
برات دارم؟ مادر و دختر وای. مامانت میاد پشیمون ماتیسا. از هر دو تون ل*ذ*ت
می برم. زبونش رو توی صورت کشید که جیغ زد: -آشغال ازم دور شو. ازم
دور شو کثافت حروم زاده. -وای عزیزم التماس کن. بیشتر گریه کن. عربده زد:-
زودباش. محکم توی دهنم کوبید.

Matisa_ماتیسا-عسلم بذار؛ بذار مامانت بیاد. وقتی جلوی چشم هات مادر
تو... جیغ زد: -خفه شو؛ خفه شو. تو حروم زاده ای. ای پست کثیفی. ای آدم چه
قدر می تونه کثیف باشی مثل فروزان فریه بی غیرت ردلی. برو بمیر. حالم رو

بهم می زنی. می فهمی؟ پاهام رو گرفت و کشید و باعث شد روی تخت کشیده شم. روم خیمه زد و توی صورتم غرید: -دختره ی ه*ر*زه فقط به درد رابطه می خوری. تو با دست های بسته می خوای چی کار کنی؟ ها؟ جیغ بزنی. تا می تونی بلند جیغ بزنی. بازم می گم کسی صداتو نمی شنوه پس انرژی ات رو هدر نده. چون حتی دیگه بهت آب نمی دم. می دارم تشنگی جون بدی. برای آب له له بزنی. به پام بیافتی و التماس کنی. لهت می کنم ماتیسا. کارهایی رو می کنم که انتظارش رو هم نداری. الان می خوای طعم دیروز رو امتحان کنیم. نه؟ نه؟ با گریه گفتم: -ازم دور شو. اما خودش رو بی شتر بهم فشرده. نالیدم: -آ شغال من متأهلم.

Matisa_ماتیسا

-متأهلی؟ انگشت اشاره اش رو از بالای پیه شانی ام تا پایین لب هام کشید و ادامه داد: -من از رابطه با زن های متأهل بیشتر ل*ذ*ت می برم به خصوص اینکه یکیشون رو قبلاً خیلی می خواستم اما ردم کرد. الان از دیدن اشک- هاش و ضجه هاش بیشتر ل*ذ*ت می برم. از دیدن تقلای بی فایده اش بیشتر ل*ذ*ت می برم. دلش آ*غ*و*ش شوهرش رو می خواد اما تو آ*غ*و*ش منه. دلش رهایی می خواد اما اسیر منه. من کاب*و*س شبانه هر شبشم. -ازت متنفرم. بد تاوان این کارتو می دی. دنیا خیلی کوچیکه... کوبید توی صورتم و گفت: -که چی؟ فکر می کنی عشقت میاد؟ میاد و می برت خونه؟ نه؛ نمیداد اما قول می دم بهش بگم که زنش چجوری زیر دست هام جون می داد. بهش می گم چقدر مزه ی لب هاش چشیدنی بود و آ*غ*و*شش دلچسب. قهقهه ای

زد. قهقهه ای که باعث شد هر لحظه نا امید تر شوم. قهقهه ای ته دلم رو بد لرزوند.

Matisa_ماتیسا

لبخند پیروزمندانه ی زد و ادامه داد:- بهش می گم چه قدر از سرویس دادن زنش ل*ذ*ت بردم. بهش می گم از ضرب دست هام و جای گازهام بدن زنش کبود شد و تن بلوریش رنگ گرفت. ماتیسا داغت رو به دلش می دارم. انقدر زجرت می دم که خالی شم. بابات داره میاد. داره اون مامان خوشگلت رو برام میاره. ببین با ما مانت چی کار می کنیم. ما مانت رو اول بزنیم یا... جیغ زدم. جیغی از حرص. جیغی که از عمق وجودم نشأت می گرفت.

جیغی که تمام تنفرم رو در برداشت. -خفه شو آشغال حرورم زاده. هر گهی می خوای بخور. همه ی این کارات نشونه ی ضعیف بودنته. نشونه ی بی عرضه بودنته. نشونه ی بی خانواده بودنته. فکر کنم بچه سر راهی بودی و بی پدر مادر... گلوم رو فشار داد. عربده زد:- خفه شو. خفه شو ه*ر*زه...

Matisa_ماتیسا

دست های بستم رو هی تکون می دادم اما کاری نمی تونستم بکنم. داشتم دیوونه می شدم. داشتم خفه می شدم و ذره ذره جون می دادم که دست هاش رو برداشت و گفت- نه؛ نمی کشمت. هنوز اون ل*ذ*تی که می خوام رو بهم ندادی. ا شک می ریختم و گفتم:- کثافت دیگه چ کاری بوده که نکردی. بهم تعرض کردی. لمسم کردی و ب*و*سم کردی. خردم کردی؛ چطور می تونی انقدر کثیف باشی. ها؟ چطور می تونی؟ محکم زد تو گوشم که حس کردم فکم جا به جا شد. تلخی خون رو توی دهنم حس کردم. دستش رو روی گونه ام

کشید و گفت: -هنوز هم داری وسوسه ام می کنی. دختره ی عوضی نمی دونی چه قدر انتظار این لحظه رو می کشیدم. لحظه ای که زیر دست هام باشی و هر کاری می خوام با هات کنم. دستش رو برد زیر لباسم و ادا مه داد: -
لم*س*ت کنم. -تمومش کن.

Matisa_ماتیسا

هق هقم بیشتر شد و قلبم آتیش گرفت. با التماس گف-نکن. تو رو به اونچه می پرستی نکن. نکن تو رو خدا نکن. -هیس. بدت میاد؟ عذاب آورده برات کس دیگه ای لم*س*ت کنه؟ نمی دونی بابات چه نقشه هایی برات کشیده. می خواد هر شب به این و اون قرصت بده. یه دختر مامانی خوشگل اجاره ای. من ل*ذ*ت با تو بودن رو براش گفتم. گفتم چه قدر ازت راضی بودم. جیغ زدم. داشتم از درد منفجر می شدم. داشتم خفه می شدم. داشتم دیوونه می شدم. خدایا نجاتم بده. تورو به دوازده معصومت نجاتم بده. خدایا خرد شدم. نابود شدم. خدایا شرمنده شدم. نجاتم بده. -عزیزم. -راحمم بذار. ازم دور شو. دستش رو توی موهام فرو برد که جیغ زدم: -به من دست نزن. تنم می لرزید. دلم آشوب بود. تقه ای به در اتاق خورد. -چییه؟ -قربان رئیس او مد. -چی؟ الان؟ چه زود! رو به من کرد و گفت: -ماتیسا؛ عزیزم او مد. مامانت هم آورده با خودش. عزیزم آماده ای؟ آب دهنم رو قورت که ادا مه داد: -مامان و بابات او مدن. یعنی چی میشه؟ قهقهه ای زد و گفت: -خیلی اتفاق ها می افته که نابودت می کنه...

Samiar_سامیار

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. حالم خیلی خراب بود. می ترسیدم. ریسک خیلی بزرگی کرده بودم. ماشین رو روشن کردم و گازش رو تا ته گرفتم. یه آن دلم برای در سا تنگ شد. ماشین رو زدم کنار و شماره ی خونه رو گرفتم. بوق اول... بوق دوم.... تلفن برداشته شد. -بله؟- ملیحه. -سلام آقا. خوب هستید؟- سلام؛ برو در سا رو صدا کن؛ کارش دارم. -چشم آقا؛ چند لحظه. انگشتم رو آروم و با ریتم خاصی به فرمون می کوبیدم. کوشش پس. همین که صدایش رو پای تلفن شنیدم لبخندی رو لبم نشست. باز ناز گفت: -بله؟- بله و بلا. -ا سامیار. -جان سامیار. خنده ای کرد. الهی فدایش شم بچه ام ذوق کرده. -چی شد؟- چی چی شد؟ -ا ماتیسا دیگه. -عزیزم فعلاً چیزی معلوم نیست. خودت چطوری؟ -چی کار می کنی. -راستش دلم شور می زنه سامیار. می ترسم. اصلاً حس خوبی ندارم. -شرایط خوبی نیست. دیدی گاهی نمی تونی حرفی که می خوای رو به کسی که مقابله بزنی؟ می ترسی حالش خراب تر شهالان همون حس رو دارم.

Samiar_سامیار

سکوت کرد ولی چند لحظه بعد سکوت رو در هم شکست و گفت -سامیار چیزی شده؟ چرا صدات... نداشتم ادامه بده و گفتم: -در سا من به آزاد واقعیت رو نگفتم. -منظورت چیه؟ واقعیت چی؟! -اشکان به من شک کرده بود و... نه که رابطمون الان خوب نباشه اما اگه راجب عرشیا یا ماتیسا بیرسم گور خودم و توروکندم. -من نمی فهمم چی می گی. -بین وقتی شنیدم آزاد حالش خرابه و جواب تلفن هارو نمی ده رفتم خونش. آزاد رگش رو زده بود. همون جا فهمیدم ازدواج کرده و ماتیسا تو کماست. آزاد رو بردم بیمارستان و متوجه شدم

ماتیسا هم اونجا ست؛ با خودم گفتم برم بینمش. همین که اسمش رو به زبون آوردم اشکان پشت سرم ظاهر شد. عینهو جن؛ بهویی. از اون روز به بعد به من شک- کردم و شد اینی که می بینی. حتی یه بار نزدیک- بود من رو بکشه. خلاصه قضیه اینجوریه... صدای نفس هاش رو به وضوح از پشت تلفن می شنیدم. اضطراب و استرسش رو به وضوح حس می کردم. صداش زدم:- درسا! آروم گفت:- سامیار یعنی چی؟ چی می شه آخرش؟ ماتیسا چی می شه؟ یعنی راهی نیست؟- نه درسا نگفتم راهی نیست. هست فقط باید فکر کنم. من به کسی که اعتماد داشتیم گفتم آمارشون رو دراره. نگران نباش. آگه خدا بخواد همه چی ردیفه. -من می ترسم. -ترس؛ برو استراحت کن. -خوابم نمی بره. -برو عزیزم می ب*و* سمت شب خوش. -شب خوش؛ راستی سامی... -سامی؟! -مواظب خودت باش شب به خیر. تلفن رو قطع کرد و صدای نامتمدد بوق های تلفن توی گوشم پیچید. تلفن رو از گوشم برداشتم و روی صندلی کنار ماشین گذاشتم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

Samiar_سامیار

چشم هام رو از هم بازکردم. شب شده بود. ببین از دست آزاد کم مونده بود تو ماشین بخوابم. ماشین رو روشن کردم و قصد رفتن کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- درست می شه. از پشش برمیام؛ می تونم. تا خونه تو سکوت رانندگی کردم. یعنی رهام از پشش برمیاد؟ پس چرا زنگ نمی زنه. خسته شدم. نکنه به فری گفته باشم؟ هزار جور فکر مختلف توی سرم می چرخید. سعی افکار آشفته ام رو سر و سامون بدم. رسیدم دم در خونه و زنگ زدم. صدای گرفته ی

آراد توی آیفن نشست. -بله؟- باز کن شازده. درو زد و وارد خونه شدم. هنوز وارد خونه نشده یقه ی لباسم رو چسبید. غریدم: -چته؟ این حرکت چه معنی می ده دیوونه؟- دم در دو ساعت باکی حرف می زدی قبل از رفتنت. -در سا. - در سا؟ من احمقم؟ داستی داستان تعریف می کردی هی دستتو نکون می دادی. هر از گاهی هم نگاهتسمت خونه می چرخید. خودم از پنجره دیدم. -بین آراد. دستاش رو از روی یقه ام کشیدم و یقه ام رو مرتب کردم و ادامه دادم: من؛ نمی تونم برم پیش فروزان فر. -هه. جا زدی؟! ترسیدی. آره؟ خب لعنتی نمی تونستی بهم می گفتی. چرا منو امیدوار کردی. چرا... پریدم وسط حرفش و گفتم: -بابا گوش کن. فروزان فر به رابطه ما شک کرده. وقتی؛ وقتی بیمارستان بودم؛ اونم بود.

سامیار_samiar

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت: -یعنی چی اونجا بود؟ تو؛ تو از کجا فهمیدی؟- خودش گفت. بدتر اینکه من دنبال اتاق ماتیسا بودم. همین که پرسیدم از پرستار اتاق ماتیسا راد کجاست اونم پشتم بود و فهمید و گفت: -می خوای ببینیش چی کار. بعد از اونم سرد شد و بحشون شد. بین الان وقت توضیح دادن نیست ولی اوضاع من خرابتر از اون هه که برم اونجا. می فهمی؟ انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. ناامیدی تمام وجودش رو به چنگ گرفته بود. -آراد. عر بده زد و گفت: -لعنت بهت الان می گی. الان می گی؟ از دست تو. یه روزم هدر رفت. یه شب تا صبح. زخم دست یه مرد وحشی حریصه. الان می گی؟- من که نگفتم کاری نکردم. من به یکی از مورد اعتماد ترین دوستام گفتم. منتظرم زنگ بزنه. داد زد: -بیجا کردی بیخود کردی. آخه من

بهت چی بگم؟ چطور چنین ریسکی کردی چطور به خودت اجازه دادی؟ آخه
سامیار.

Arad_Samiar_آراد

-آراد داداشم. آروم. به من گوش کن. -وای خدا دارم دیوونه می شم. ماتیسا. -
آراد. آراد گوش کن. منو ببین. دیدم از جاش بلند شد و رفت سمت در. دویدم و
یقه ی لباسش رو گرفتم و محکم توی دیوار کوبیدمش. عریده زدم: -گوش کن
لعنتی. -داری دیوونم می کنی. صبر کن؛ بذار حرفم رو کا مل بزنم. - بار
آخرت... داد زدم: - بار آخرم که چی؟ احمق می خوای بری خودتم به
...بدی. اینطوری می خوای به ماتیسا کمک کنی؟ با نابود کردن خودت. یه ذره
فکر کن. چیز زیادی نمی خوام. مو بایلم زنگ خورد. یقه ی لباس آراد رو ول
کردم. با دیدن شماره ی رهام لبخندی روی لبم نشست. بهآرادنگاهی انداختم و
گفتم: -رهامه. همون کسی که ازش خواستم آمار رو دراره. جواب دادم. -الو
رهام. - سلام داداش. - سلام؛ چی شد؟ - همه چی ردیفه داداش. - جدی؟ - آره
من آمارش رو دراوردم. همسر آرادو برده ویلای خودش. یعنی محافظت آنچنان
شدید نیست. می تونی از پیشش بر بیای. می شه ایشون رو نجات داد. نمی گم
سادست اما من به ایم اهمیتی نظامی دارم. طرف دوستمه اگه بخوای بهش می
گم. شماره هم می دم ه ماهه ننگ کنیید برید. شنیدم الان فروزان فر هم
اونجاست. -داداش لطف کردی. بهتر که اونجاست. شماره رو بده اما قبلش
خودت اکی کن. -به روی چشم. حتماً الان آدرس و اینارو با شماره اس می
کنم برات. - فداتم. - این چه حرفیه؟ وظیفست. - منتظرم داداش. فعلاً. -

حتماً؛ فعلاً. به آراد چشم دوختم و گفتم: -ردیفه. الان راحت شدی؟ -نه. -چرا؟ - شنیدی که گفت اشکان رفته اونجا. وقتی اشکان بره یعنی اتفاق خوبی نخواهد افتاد. -کلاً هیچ اتفاقی تا الان خوب نبوده. امیدت به بالایی باشه. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد.

AraD_آراد

کلافه بودم و مدام با افکارم درگیر بودم که صدای اس ام اس موبایل سامیار بلند شد. تند گفتم: -رها مه؟ آدرس رو داد؟ سامیار نگاهی بهم انداخت و گفت: -آره آراد رهامهاروم باش. -نمی تونم سامیار. نمی تونم. فکرم هزار راه می ره. می ترسم می ترسم بلایی سرش اومده باشه. آگه، آگه عرشیا بهش... پریدم وسط حرفش و گفتم: -زبونتو گاز بگیر. هیچی نشده. الکی به دلت بد راه نده. حالا بیا بریم اونجا. خدا بخواد همه چی حل می شه. بیا. بیشتر از این منتظرش نذار. خدا کنه درگیری پیش نیاد و همه چی درست شه. -چطور توقع داری درگیری پیش نیاد. ها؟ من عرشیار و زنده نمی دارم. -آراد. ما سعی داریم همه چی به خوشی تموم شه. نه جنگ و جدل و دعوا. -سامیار دیگه داری زر می زنی. چیزی می خوای که شدنی نیست. -آراد تو... داد زدم. -بسه. راه بیافت بریم. الان وقت بحث کردن نیست. سمت در رفتم که بازوم رو کشید و منو چرخوند سمت خودش. -آگه اشکان هنوزم اونجا باشه. فکر قهرمان بازی و اینا به سرت نزنه. مطمئن باش کسی که ضرر می کنه تویی. هم خودت رو بدبخت می کنی هم منو. حالا هم اول می ریم شرایط و موقعیت رو می سنجیم. نمی خوام خودمونو که به کشتن بدیم.

Arad_آراد

بهش چشم غره رفتم و گفتم:- گفتم راه بیافت. بستگی به شرایط داره. انقد عصبی بودم که خون خونم رو می خورد. بی توجه به سامیار سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم. برگشتم و بهش خیره شدم. هنوز نگاهش روم قفل و سرش رو به نشونه ی تأسف تکون داد. گفتم:- کوفت پا شو بیا دیگه وقت نداریم. بی میل اومد و از کنارم رد شد و خارج شد. درو بستم و تندى سمت در خروجی حیاط رفتم. صداس رو شنیدم که گفت:- خدایا به امید تو. آخر عاقبت مارو به خیر کن. گفتم:- انگار آخر دنیاست داری می ری جنگ. -لال شو بیا. من می دونستم تو بلای جونمى. -هنوزم دیر نشده می تونی نیای. -می خوام ولی حیف تو مرامم نیست. -عاشقتم با مرام. داداش خودمى دیگه. سوار ماشین شدیم و موبایلش رو از جیبش دراورد و قفل صفحه رو باز کرد و نگاهی به آدرس انداخت. صفحه رو قفل کرد و ماشین رو روشن کرد. نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. گفتم:- چیه؟ -بریم ادبشون کنیم؟ متقابلاً لبخندی زد و گفتم:- آره بریم حسابشون رو بذاریم کف دستشون.

سامیار_samiar

حالا که آراد فهمیده؛ کنترل کردنش خیلی سخته . خدا یا به امید خودت. -آراد؟ -جانم؟ -قبل از راه افتادن بیا ببینیم چیکار کنیم. - با ما همینطوری دیره سامى. -ااا اراد اگه همینطوری پلخی بریم گیر بیوفتیم می شه قوز بالا قوز. اونوقت یکی باید بیاد خودمون رو نجات بده. -اااووووف. -زهر مارو اوف د بیشعور دارم می گم چیکار کنیم که نریم خودمونم گیر بیوفتیم. -باشه با شعور سریع بنال. -بی ادب بی نزاکت گوزو. خب یه مین ببند

دهنتو بهت بگم. ببین رهام گفت که اونجا بادیگارد اینا نیست یعنی نه که نیست هست تعدادش کمه شاید دو یا سه تا باشه اونم برای اینکه لو نرن و حواسشون باشه در نتیجه اگه ما با ماشین اون اطراف بریم می فهمن پیاده بریم می فهمن. چون ما اون خونه رو باید زیر نظر داشته باشیم که اگه اونا بیرون باشن می فهمن. پوکر به چشم دوخت و گفت: -خب همش که می فهمن. بزنم بچسبی به فرش؟ ایستگاه کردی منو مرتیکه بیریخت؟ من وقت دارم آخه؟ پوکر نگاهش کردم و گفتم: -خب الاغ بذار حرفم رو تموم کنم بعد نطق کن... ولی رهام گفت کسی رو داده که بتونه اونا رو ببیچونه. به نظرم بهش بگیم بهتره. چون اگه خودمون دست به کار شیم بالاخره می فهمن ولی اگه رهام بچه هاشو بفرسته ونا نمی فهمن کاره ما بوده گمراه می شن می رن سمت اونا. در نتیجه کار ما راحت تره. و اینکه خطری هم برای رهام نداره چون اون پیش اون گروه ناشناسه. کسی نمی دونه اونی که بهشون دستور میده رهامه. حالا به نظرم همه چی رواله. همین کارو انجام بدیم دیگه؟ نظرت؟!

Arad_آراد

سری به نشونه ی احسنت تکون دادم و دستم رو زیر چونه ام کشیدم و گفتم: -امممم سامیار آفرین. از خری مثل تو بیعید بود. به نظرم فکر خوبیه. کار ما هم راحت تر میشه مسلماً. بهم چشم غره رفت و گفت: -آخه اسکول فرجی بزنم بری تو شیشه کلز مغز. به نظرم فکر بکریه. خیلی هم عالی. آراد پرید وسط حرفم و گفت: -ولی سامیار نزنن ناکار کننا. چون ممکنه احساس خطر کنن جابه جا کنن. سامیار سرشو تکون داد و گفت: -اره خوب شد گفتمی اصلا حواسم نبود خب باید چیکار کنیم؟! -اوم نمی دونم. -سامیار یه زنگ بزن به

رهام ببین اون چی تو فکرشه. بزار الان می زنم. به بیرون نگاه کردم و فکرم رو آزاد کردم تا بفهمیم باید چیکار کنیم.

سامیار_samiar

مو بایلم رو برداشتم و شماره ی رهام رو گرفتم و مو بایل رو درگوشم گذاشتم. دست هام یخ زده بود. شاید از اضطراب زیاد بود. آگه حال من این بود حال آراد چی بود؟ جواب داد. _جانم سامیار جان؟ _سلام رهام. خوبی داداش؟ _نوکرتم تو خوبی؟ _قربانت سلامت باشی. داداش شرمندتم من می مزاحم می شم. _این چه حرفیه مراحمی. جانم! _رهام داداش می گم تو گفتی می تونی اون کسایی که تو ویلا پیش عرش-یان رو بیچونی با آدمات؟ _خب چطور؟ _می گم الان می تونی روال کنی تا نیم ساعت دیگه اونجا باشن؟ _اره داداشم الان هماهنگ می کنم. _فقط رهام می گم می خوام چطوری بیچونیشون؟ شتکشون نکنی ها. _نه داداش بچه شدی بخوام شتک کنم که بد می شه. بچه ها سرشون رو گرم می کنن فقط همین. _چجوری؟! _والا داداش خود شون رو جا می کنن دیگه بعد میپن به بحث کار شونو بلدن نگران نباش. _دمت گرم خیلی مردی. _فداتشم من. امری دیگه باشه؟ _نه داداشم دستت درد نکنه جبران کنم برات. _آقایی مواظب باشید. _چشم فع. _اها اراستی داداش شما برین چند جا گوشه اطراف که مشکوک نشن بهتون وقتی بچه ها پیچیدنشون پیاده برید اون سمت. _اها حله داداش ممنونتم. _فداتشم فعلا. _فعلا

_Matisa

دی. ماتیسای می تونه کلی بهم سود بده. این فکرو نمی کنی. داد زد: -دخترم رو تنها بذار. لعنت بهت. تف تو ذات کثیف و پستت. آشغال. کشیده ی محکم دیگه ای توی صورت مادرم خوابوند که از گوشه ی لبش خون اومد. عرشیا از روی کمرم بلند شد و طنابو به اشکان داد. دست های مادرم به میله ی سرد فلزی بسته شد. تکون می خورد و از اشکان می خواست کاری باهام نداشته باشه. با صدای هق هقم سمت من برگشت. اومد سمتم و بالای سرم ایستاد و نگاهی عمیق بهم انداخت. نگاهی که رنگ محبت نداشت و رنگ تنفر داشت. چشم هاش خمار شد. هم چنان می ترسیدم و می لرزیدم. دستش روی گونه ام کشیده شد که جیغ زدم: -دستت رو بکش؛ به من دست نزن. هق هقم به اوج خودش رسید. اشک- هام رو پاک- کرد و گفت: -آروم باش کوچولو؛ کور می شی از بس گریه می کنی. کور تو به دردم نمی خوره. ماتیسای دلم می خواد بینم به اندازه ی مادرت تو رابطه... جیغ زدم و اشک هام بی محابا می ریخت. -خفه شو حروم زاده ی کثیف. خفه شو. ازم دور شو. حرف هاش؛ تصورش؛ درد داشت. گلوم از جیغ هایی که زدم می سوخت.

Arad_آراد

ماشین همینطوری می رفت و درخت ها مدام و با سرعت از جلوی چشم هام رد می شدن. همه چی سریع گذشت. عاشق ماتیسای شدنم سریع گذشت و ازدواج مون و حالا از دست دادنش. از دست دادنش؟ نه من اینو نمی خوام. آگه... سمت سامیار برگشتم که به جاده چشم دوخته بود. آروم صداش زدم: -سامیار... بدون اینکه برگرده گفت: -هوم؟ چیه؟ -آگه به ماتیسای

دست... نداشت ادامه بدم و گفت: -هیس ببر صداتو. هیچی نشده. مطمئن باش. نترس. اهبه مثبت اندیش باش. فهمیدی؟ مثبت اندیش. -خودتو بذار جای من. آگه به جای ماتيسا، درسا... جدی گفت: -لال شو؛ خدا نکنه. دیگه حرفش من زن. -هه، جالبه. چرا؟ خون درسا رنگین تره. -آراد چه ربطی داره داداش من؟ خدارو شکر این اتفاق برای درسا نیوفتاده. حتی تصورشم نمی خوام بکنم. آراد درسارو راحت به دست نیوردم. داد زدم: -لعنتی مگه من ماتيسارو راحت به دست آوردم؟ -بین آراد؛ آروم باش. دستامو مشت کردم و گفتم: -نمی تونم؛ می ترسم. آگه به عشقم ت*ج*ا*و*ز* کرده باشه چی؟ آگه اشکش رو دراورده باشه. آگه کتکش زده باشه. آگه.... -آراد به بالایی توکل کن. -این بالایی انگار اصلاً مارو نمی بینه. -آگه نمی دیدت ماتيسا به هوش نمیومد. -آگه می دید ماتيسا الان کنارم بود. -لعنتی تقصیر خداست تو اون ساعت خونه نبودی؟ سکوت کردم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم. چشم هام رو بستم. چهره ی ماتيسارو توی ذهنم تجسم کردم. چشم های آبیش؛ اقیانوس پر از دردش. طوفان توی چشم هاش. لبخند پر از مهرش روی اون لب های برجستش. موهای ل*خ*ت* ابریشمیش.

AraD_آراد

سکوت بدی بر فضا حاکم بود. استرس و اضطراب ثانیه ای ازم دور نمی شد. کلافه سرم رو چرخوندم و به بیرون خیره شدم. حس بدیه ندونی چه بلایی داره سر کسی میاد که مدت ها ست آرزوت بوده و حالا بانفس اون نفس می کشی و قلبت با وجود اون می تپه. موبایلم زنگ خورد و با صدای زنگش سکوت و فضای سنگین ماشین رو در هم شکست. کلافه گوشه ام رو از جیبم

دراوردم و با بی میلی نگاهی به شماره ناشناس روی صفحه مو بایلم
 انداختم. تای ابروم رو بالا دادم و با خودم گفتم یعنی کی می تونه
 باشه؟ کنجکاو شدم ببینم کی یاد من افتاده. تماس رو وصل کردم و پرسشگرانه
 گفتم: -بله؟ صدای محکم و مردانه ای تو گوشم پیچید: -آقای اراد؟-
 بله. شما؟ چندثانیه گذشت و گفتم: -بدون جواب دادن به سوالم یا هر حرکتی
 فقط حرف هام رو گوش بده. فقط گوش کن و هیچی نپرس. به نفع خودته که
 بین خودمون بمونه. ذهنم از هر فکری پر شد و افکار گوناگون بهش هجوم
 آوردن. سعی کردم ذهن آشفته ام رو سر و سامان بدم و فقط رو حرف های مرد
 پشت خط تمرکز کنم. همونطور پر صلابت ادامه داد: -نمی خوام تو دردمس
 بیوفتم. ماتیسا رو می خوای؟ کمکت می کنم پیداش کنی. فقط بهم اعتماد
 کن. سخته اما مجبوری. بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم باشه قطع کرد. من
 موندم و دنیا بی از فکرو خیال. سام میار: اراد کی بود؟ اراد! اراد با
 تو اما. الووووووو. گوشی دستته؟ با ضربه ی محکمی که به بازوم زد به خودم
 او مدم. غریدم: -چی؟ چته؟- دوساعته دارم صدات می زنم! کی بود که تو
 اینجوری بهم ریختی؟ از سوالش جا خوردم.

AraD_آراد

یک تای ابروش رو داد بالا و با لحن مشکوکی پرسید: -از چی جا خوردی؟ کی
 بود؟ حرفی نزدم و سرم رو برگردوندم که داد زد: -باتو اما الاغ دو سر. برگشتم
 سمتش. به چشم های قهوه ای اش خیره شدم. دنیایی از علامت سؤال بود. زیر
 نگاه منتظرش مؤذوب شدم. مشغول بازی کردن با قاب موبایلم شدم. دوباره

گفت: -آراد با توام. بین گفتن و نگفتن موندم. اما ترجیح دادم به سامیار حرفی نزنم و خودم به تنهایی ماتیسارو پیدا کنم. عادی جواب دادم: -نمودی خودتو اههه. کسی نبود؛ ی زن بود؛ صداس خیلی شبیه ماتیسا بود. یه لحظه دلم برای ماتیه سام تنگ شد. می دونی که چه قدر حالم از نبودش خرابه و نگران شدم. می دونی؛ نمی دونی. خودم رو ناراحت جلوه دادم. ما درونم غوغایی به پا بود. مشخص بود سامیار حرفم رو باور نکرده. سعی کرد گوشی رو از دستم بقاپه که نتونست. حتما می خواسته شماره رو ببینه. عصبی از کارش پر خاشگرانه و ناگهانی اش توپیدم: -کارت چه معنی میده سامیار؟ یعنی چی؟ متنفرم از کسی که تو کارم این مدلی سرک بکشه. دفعه اول و آخرت باشه. فهمیدی؟ وقتی می گم کسی نیست یعنی کسی نیست. حله؟ گره ای بین ابرو هام انداختم و گوشی تو رو دستم از عصبانیت محکم فشردم. نگاه عصبی ام رو ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم. صدای نفس هام که ریتم نامنظمی داشت به وضوح شنیده می شد. راهی جز دلخور کردن سامیار از خودم نداشتم. باید تنها می شدم تا بتونم با مرد غریبه صحبت کنم. باید تنها می شدم تا بتونم فکر کنم. باید تنها می شدم تا آرام شم. سامیار حرفی نزد و بی هیچ حرفی می روند. اخم هاش تو هم بود و رگ دستش منقبض شده بود. می دونستم گند زدم و از خودم رنجوندمش اما مجبور بودم. نمی خواستم سامیار صدمه ببینه به خاطر کله شقی مثل من. به خودم اوادم و بی معطلی گفتم: -میخوام تنها باشم سامیار.

سامیار نگاهی عمیق بهم انداخت و با غرور خاص خودش سری از تاسف تکون داد. کلافه شدم و سرم رو پایین انداختم و نفس های عصبی ام رو بیرون دادم. صدای بم و مردونه اش رو انداخت تو گلوش و گفت: -می زنب ب*غ*ل خودتم سیکتیر. اینقد تنها باش تا بمیری و خبر مرگت و برام بیارن. به پنهان کاریت ادا مه بده؛ فکر نکن من خرم نمی فهمم. ببین کی میوفتی تو دردسر؛ اونوقت دیگه کسی نیست. دیگه رو منم حساب نکن. رفیق بی رفیق زد رو ترمز. حتی برنگشت تا نگام کنه. آهی عمیق کشید و گفت: -پیاده شو. -ماشین رو می خوام. -درو نیست که... ماشین رومی خوام یعنی چی؟! پیاده گز کن. شاید کارم اشتباهه اما باید ریسک کنم.

Arad_آراد

-سامیار ماشین رو می خوام. اخم هاش رو کشید تو هم و تن صداس بلند شد و غرید: -لعنت بهت. دآخه مرتیکه مشنگ من تنها تو جاده چی کار کنم؟ گور تورو بکنم؟ -بسه سامی؛ اعصابم خورده پیاده شو. -به فاک فینگرم که اعصابت خورده. غریدم: -داد نزن پیاده شو. حالم خوب نیست. جای اینکه با من یکی به دو کنی سعی کن منو درک کنی. کلافه بود. بدون اینکه حتی کوچکترین حرفی بزنه و نگاهی بهم بندازه از ماشین پیاده شد. پیاده شدم و سوار ماشین شدم. گازشو گرفتم و رفتم. از سامی که دور شدم کنجکاوی عین خوره به جونم افتاد. کی بود؟ چرا زنگ زد؟ منو از کجا می شناسه؟ چی می خواد؟ چرا می خواد بهم کمک کنه؟ اه کفری شدم از علامت سوال های تو ذهنم. گوشه ای پارک کردم. شماره ناشناس و گرفتم. بوق... بوق... و بازهم بوق های نامتد. اما

جواب نمی داد. لحظه ای از خودم متنفر شدم که چقدر ساده رو دست خوردم و سامی و خورد کردم و از خودم رنجوندم. نمی خواستم، نمی خواستم بشکنمش. گوشی ام رو پرت کردم صندلی پشت ماشین. نمی دونم چرا ته دل ذره ای امیدواری موج می زد. سرم رو روی فرمون گذاشتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. مثل و*ح*ش*ی*ها برگشتم و با دست دنبال موبایلم می گشتم. حالا مگه پیدا می شد؟ بالاخره دستم بهش خورد. فوراً برش داشتم. همون شماره بود. بی معطلی تماس رو برقرار کردم. -آقا آزاد لطفا دیگه تا خودم تماس نگرفتم هیچ تماسی از سمت شما نباشه. نمی خوام تو درد سر بیوفتم. گیج بودم اما سعی کردم ذهنم رو به حرف های مرد سوق بدم. -چرا می خوای به من کمک کنی؟ -چون منم یه روزی عاشق بودم. منتظر خبرم باش. بی هیچ حرفی تماس رو قطع کرد. در تلاطم بین منطق و احساس گیر کرده بودم. درست و غلط هیچ چیز رو نمی تونستم تشخیص بدم اما بخاطر ماتیسا حاضر بودم هر کاری کنم. مسیرم رو کج کردم تا به دنبال سامی برم و از دلش در بیارم. ولی نه باید منتظر تماس فرد ناشناس بمونم. ثانیه ها به کندی می گذشت. حس می کردم کسی مواظب منه و داره زاغ سیاهم رو چوب می زنه. چندبار اطرافم رو نگاه کردم خبری نبود. تا اینکه دوباره صدای گوشیم بلند شد. بازهم فرد ناشناس. -چی شد؟ -فورا بیا به آدرسی که برات می فرستم. تأکید می کنم برای حفظ جون هرسه ما تنها بیا. قطع کرد. خیلی سردرگم بودم. خیلی... انگار یه جای کار می لنگید.

از یک طرف نگران ماتیسا و سلامتیش بودم. از طرف دیگر هم دلم سوخت و اسه تنها رفیقم. از خودم بدم او مد و با خودم گفتم: -چت شده آراد. تمرکز کن. افکار مزاحم رو پس زدم. با ید جایی برم تا کمی آروم بگیرم و منتظر تماس اون فرد ناشناس باشم. باز هم حس کردم کسی پشت سرمه. دوباره برگشتم اما کسی نبود. ماشین رو روشن کردم و به سمت پارکی مسیرم رو کج کردم. نزدیک محلی که اون مرد داده بود. بی حوصله پیاده شدم. به روی نزدیک ترین صندلی نشستم. خنکی بادی که به صورتم خورد باعث باعث شد کمی آروم بگیرم و یاد ماتیسا بیوفتم. نمی دونم چرا ولی از سکوت پارک هراس داشتم. در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که دستی به شونه ام نشست. ترس بدی به دلم افتاد و سرم رو چرخوندم تا پشت سرم رو ببینم. با دیدن شخص پشت سرم کم بود از ترس قالب تهی کنم. فردی قد بلند و سیاه چهره که حتی نگاهش هم ترسناک بود. سریع حالت تهاجمی گرفتم؛ مرد پوزخندی زد. پوزخندش خطی به اعصابم کشید. به سمتش حمله بردم و مشت می حواله صورتمش کردم که....

Arad_آراد

عصبی شدم. با دیدن این مرد عجیب حس دلهره و ترس به جونم می افتاد. خواستم مشت دوم رو حواله ی صورتمش کنم که دوباره لبخندی زد و مشت دوم رو تو هوا گرفت. اخم کمی به پیشونی اش انداخت و با تن کنترل شده ای گفت: -قلاف کن مشتت رو پسر. تعجب کردم که خیلی خونسرد ادامه داد: -آدم با فرشته ی نجاتش اینجوری برخورد نمی کنه! حرفش توی سرم

چرخید و توی مغزم اکو شد. اخم هام از هم باز شد و گنگ بهش خیره شدم. فرشته ی نجاتم؟! از چی حرف می زد؟ منظورش چی بود؟ دست مشت شده ام رو آزاد کردم. احساس تهی بودن و بی قدرتی بهم دست داد. با همون تن صدا ادا مه داد:- گفتم که منتظرم بمون؛ بجای اینکه تو بیایی خودم اوادم. دوهزاریم جا افتاد.- حاضری واسه نجات جون ماتیسا چی کار کنی؟! از حالت تهاجمی ام خارج شدم.- هرکاری.- هرکاری؟- آدم واسه عشقش جونشم می ده!- خیلی عالیه. تمام سیستم های حفاظتی دست منه. چینی به پیشونی ام دادم. حالم قابل توصیف نبود. قفسه ی سینه ام با سرعت بالا و پایین می شد. هی خدا.

Arad_آراد

حرفش توی سرم چرخید. یعنی امیدی هست. می شه ماتیسارو برگردوند. می شه دوباره ب*غ*لش کنم و عطر موهاش رو بو بکشم؟ می شه دوباره بیاد ب*غ*لم و دستاش رو دور گردنم حلقه کنه و بخنده؟ از خود بی خود شدم و با اشتیاقی و صف ناپذیر رو کردم سمت مرد. غرورم رو زیر پا گذاشتم و تمام التماس هایم رو درون نگاهم و صدایم ریختم:- در حقم مردونگی کن. کمکم کن تا زخم و زندگیم رو نجات بدم. عین یه مرد قول می دم تا نفس می کشم این لطفت رو فراموش نمی کنم. آگه کاری از دستم بر بیاد ازت دریغ نمی کنم. لطفاً کمکم کن. خودم در عجب این بودم. چجوری التماس می کردم. آراد و این همه ناله کردن؟ برای چی؟ برای کی؟ یقین دارم برای عشقم. برای دلی که تا الان مأمّن یک نفر شده و اون هم ماتیساست. مرد نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:- خوب کافیه! فردا راس ساعت ۸

صبح، بدون اینکه کسی رو همراه خودت بیاری میای به این آدرس. کاغذی رو ستمم گرفت. به دست مرد نگاهی انداختم و کاغذ رو به دست گرفتم که گفت: - بهت گفتم آدرس رو پیامک می کنم اما خیلی مشتاق بودم آقای آزاد عاشق پیشه رو بینم. پوزخندی زد که از چشمم دور نمود. یعنی از له کردن غرورم ل*ذ*ت می برد؟ لحظه ای شک به دلم افتاد که با حرفش شکم برطرف شد. گفت: - منم یه روزی مثل تو بودم.

آراد_arad

رفت و رفتن مرد رو نگاه کردم. کلافه دستی تو موهام بردم و زنگ زدم به سام یار. رد تماس زد. داد زد: - اِه هه لعنتی. جواب بده. پیامک زدم ببخشید. جوابی نداد. چطور تونستم دوستم رو تو جاده ول کنم؟ بی هدف رانندگی کردم و راه برگشت رو پیش گرفتم. به جایی که سام یار رو پیاده کردم چشم دوختم. نبود. دوباره شماره اش رو گرفتم که جواب داد: - وقتی جواب نمی دم یعنی زنگ نزن. باشه؟ - سامی. - هیس بای. قطع کرد. رفتم سمت خونه خودم. تاریکی خونه و استرس دیدن دوباره ماتیسای بی قرارم کرده بود. به اون فرد ناشناس اطمینان نداشتم ولی وقتی اسم ماتیسای تو ذهنم مرور می شد ناخودآگاه همه چیز رو فراموش می کردم. هر ثانیه برام مثل یک سال می گذشت ولی بالاخره گذشت و صبح شد. پر انرژی رفتم سمت حمام. به عشق دیدن ماتیسای حسابی به خودم رسیدم. بعد از پوشیدن لباس هام بی معطلی از خونه زدم بیرون. آدرس رو از جیبم در آوردم. نگاهی گذرا بهش کردم. از دیشب مدام آدرس رو نگاه می کردم و لبخند می زدم. نیم ساعتی طول کشید تا به

ساختمونی رسیدم که فرشته ی نجاتم می گفت ماتیسا اینجا ست. نگاهی به نمای ساختمون انداختم. ساختمونی فرتوت و قدیمی! به خودم اوادم که متوجه شدم این اطراف همه اش بیابونه! آگه اون مرد بهم ناروزه باشه بعدش چه غلطی کنم؟ اما الان وقت برگشتن و جا زدن نبود. تا اینجا که اوادم پس ادامه می دم. مو بایلم رو تو دست فشردم. منتظر تماس اون مرد بودم تا وارد بشم. بالاخره میس کانالی انداخت. دقیق به اطرافم نگاه کردم. پرنده پر نمی زد. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. دست هام عرق کرده بود و قلبم به شدت به سینه ام می کوبید. مضطرب به سوی ساختمون قدم برداشتم. هر لحظه که نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد. اضطرابم رو به پای هیجان گذاشتم و بیخیال از کنارش گذشتم. به در ورودی رسیدم. باز بود. نفسم رو تو سینه حبس کردم. با پایهای لرزون وارد ساختمون شدم. هیچ صدایی نبود.

Arad_آراد

سکوت بود و سکوت. نگاهی به داخل ساختمون انداختم؛ نیمه تاریک بود. از سکوت زیادیش ترسیدم. بدون هیچ سلاح دفاعی اوامده بودم. ولی ارزشش رو داشت. اونم فقط پیدا کردن ماتیسا بود. دختری که عضوی از وجودم بود. سرم رو بالا گرفتم تا از نبودن کسی پشت شیشه ها مطمئن بشم. انگار چشم هام اشتباه دید اما نه؛ واقعی بود... موجودی حرکت کرد. مردد سرجام ایستادم. دوباره نگاهی به بالا انداختم. از پشت همون شیشه چهره آشنایی دیدم که اشاره می کرد وارد ساختمون بشم. پس درست دیده بودم. اون موجود همون فرشته ی نجاتم بود. قدم قدم جلو رفتم و بی معطلی سرم رو پایین انداختم و وارد ساختمون شدم. هوای خفقان آوری داشت. بوی نم و کهنگی سرم رو به درد

آورد. صدای قدم های استوار کسی به گوشم رسید. چقدر این صدا برام آشنا بود. بی درنگ نگاهم رو به سمت صدای پا سوق دادم که همون مرد رو دیدم. چشم هاش تو تاریکی ساختمون برق می زد. این روزها به شدت شکاک شده بودم. شاید به جا بود اما... در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صداش توی فضا پیچید و سکوت رو درهم شکست. مثل دیروز با صدای کلفتی بهم گفت: -به مرقع اومدی پسر. حرف زدنش منو یاد کسی می انداخت. مردی که باعث نابودی الان زندگیمه. مردی که قلبم توی دست هاشه. گفتم: -به خاطر عشقمه که اینجام. کجاست؟ نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد: -برو داخل اون اتاقه.

Arad_آراد

نگاهی به اتاق انداختم. دلهره عجیبی به دلم نشسته بود. سست قدم برداشتم و به سمت اتاق راهم رو کج کردم. بین این سکوت ساختمون رعب وحشتناکی هویدا بود. هیجان و اضطراب باعث شده بود حالت تهوع بگیرم. یک لحظه ایستادم. عق زدم. چشم هام رو محکم به هم فشردم. نفسی تازه کردم و اینبار مصمم به راهم ادامه دادم. دو قدم بیشتر به اتاق نمونه بودایستادم. دست هام منجمد بود. به این فکر کردم اگه ماتیسا رو دیدم چکار کنم؟ ب*غ*ش کنم؟ چجوری نگاهش کنم؟ چی صداش بزنم؟ چکار کنم تا دلتنگی هام تو دودقیقه برطرف شه. باینکه ذوق داشتم اما پاهام سنگین شده بود و یاری نمی کرد. انگار یه حسی بهم می گفت جلوتر نرم. برگرد خطرناکه. دروغه. اما من باید می رفتم. می رفتم تا عشقم رو نجات بدم. باید خودم رو ثابت کنم. برگشتم

پشت سرم رو نگاه کردم. مرد ناشناس لبخندی بهم زد؛ لبخندی از سر اطمینان. قدمی بلند برداشتم. دقیقاً پشت اتاق بودم. دست هام یخ زده بودن. نفس هام به شماره افتاده بود. دست لرزونم رو جلو بردم. خنکای دستگیره فلزی تا عمق وجودم رخنه کرد. تردید داشتم ولی دیر بود. دستگیره رو کشیدم پایین. نگاهی به داخل اتاق انداختم. کسی پشت بهم رو صندلی نشسته بود ناخودآگاه زمزمه کردم: - ماتیسا، زندگی من پیدات کردم. بالاخره اوادم. بغض تلخی راه گلویم رو سد کرده بود. پرده اشکی جلوی چشمانم رو گرفته بود و باعث میشد دیدم تار شه.

آراد_Arad

اشک هام سرباز کردن و حس کردم دیگه جونى تو پاهام نمونده. قدم کوتاهی برداشتم و وارد اتاق شدم. قلبم مثل گنجشکی به قفسه سینه ام می کوبید. نفس کشیدن برام سخت شده بود. چه لحظات بدی بود. تیکه ای از لباس ماتیسا که آخرین روز دیده بودمش از ب*غ*ل* صندلی آویزون شده بود. کاش تکیه گاه صندلی کوتاه تر بود تا میشد حداقل رنگ موهای عشقم رو ببینم و از دور بو بکشم. دوباره برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. مرد ناشناس مثل سایه هم قدم باهام بود. دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. آروم لب زد: - برو تو. برو نجاتش بده! با شنیدن کلمه نجات غم دنیا رو دلم نشست. دلم زیر و شد و دستم هام عرق کرده بود. به خودم اومد و قدم های بلندی برداشتم و به صندلی نزدیک و نزدیک تر شدم و بالاخره خودم رو به صندلی رسوندم. هر لحظه ضربان قلبم بالا و بالا تر رفت. بلند گفتم: - ماتیسا، عزیزم اوادم. بالاخره اوادم دنبالت. قهقهه آشنایی به گوشم خورد. اطرافم رو نگاه کردم. کسی نبود. حتما خواب

دیدم. صندلی چرخید که صورت آشنایی به چشمم خورد. که با دیدنش قالب تهی کردم. لعنتی... با دیدنش کپ کردم و شکه شدم. دست هام و از حرص مشت کردم. رو دست خوردم. اشکان بلند شد و روبروم ایستاد. عمیق تو چشم های ترسیده ام نگاه کرد. آب دهانم رو قورت دادم. - به به. جناب آقای آزاد راد بزرگ. دستش رو به روی چونه اش گذاشت. - و بدقول. دو دوزه باز. چه عجب. او مدی دنبال کسی؟ کی؟ او مدی یا نه؟ شاید هم او مدی دیدن من. چشم هاش رو جمع کرد: - شاید هم او مدی بدقولی ات رو جبران کنی؟ یک- تای ابروش رو بالا داد تا دست مشت شده ام رو بالا بردم بکوبم تو صورتش که دستمو رو هوا گرفت. - هیچوقت درست بشو نیستی! اما من درستت می کنم. گفته بودم می شکنم دستی رو که روی من بلند شه. گفته بودم من زانو نمی زنم و به زانو دربیارم. اشکان و هول دادم که محکم خورد به صندلی. بی معطلی عقب گرد کردم از اتاق برم بیرون که سینه به سینه همون مرد شدم.

خشم و نفرت وجودم رو گرفته بود. از خودم متنفر بودم که چقد راحت گول خوردم. تفی انداختم سمت مرد: - خیلی نامردی! خیلی پست فطرتی. تا حالا کسی با عوضی بازی به جایی نرسیده. امیدوارم سرت بیاد. هولش دادم که از جلوم بره کنار. اما حتی نیم تکونی نخورد. ناامیدی سر تا سر وجودم رو گرفت. سرم گیج رفت. یقه مو گرفت؛ با مشت زدم تو شکمش. یقه مو محکم تر فشرد. چشم غره ی بدی بهم رفت. ذهنم کار نمی کرد. ۸ د ستم و گذاشتم رو دستهای تل یقه ام رو ول کنه. دست بردار نبود. با سرعت تمام لگدی به وسط پاهاش زدم. دست هاش شل شد و به روی دو زانوش نشست. با سرعت تمام

شروع به دویدن کردم. نفس کم آوردم. به صورت کاملاً یهوایی و ناگهانی با سر خوردم به کسی. دوست داشتم تو اون لحظه زمین و زمان رو به فحش بگیرم. سر چرخوندم اطرافم رو نگاه کردم. محافظ های اشکان؛ احاطه ام کرده بودن. جای هیچ فراری نبود جز اینکه تسلیم شم. بی حرکت ایستادم که اشکان جلوم ظاهر شد. -خوشم میاد ازت آزاد، خیلی جسوری! جریزه داری. تو و سامیار. دو دوست که فکر می کنن من هالو ام. پسر خیلی منو دست کم گرفتی. بدون حرف دیگه ای پشت کرد بهم. محافظاش دست هام رو بستن. دونفر سمت چپ و راستم ایستادن و پشت به اشکان به راه افتادیم.

Matisa_ ماتيسا

_ماتيسا؛ ماتيسا دخترم. ماتيسا مامان بيدار شو. دخترم چشم هاتو باز کن. ماتيسا. با فریاد اسمم چشم هام رو باز کردم. به سختی گفتم: -مامان. -جان مامان؟ نگرانی و ترس توی صدات موج می زد. -درد دارم. چرا بدنم درد می کنه؟ -عزیزم مامان قربونت بره الهی. ترسیدم بلایی سرت اومده باشه. -منو زدن. -دستش بشکنه. -مامان عرشیا، عرشیا بهم... -می دونم مامان. -من بی هوش بودم؛ وقتی پاشدم دیدم لباس هام.. هق زدم. -آروم باش دخترم. -مامان چرا بدبختمون کردی؟ چرا نظرم برات مهم نبود. مامان... -ماتيسا عزیزم آروم باش. درست می شه. همه چی درست می شه. داد زدم. -چی درست می شه؟ فکر کردی می تونم توی آزاد نگاه کنم؟ فکر کردی می تونم بهش بگم؟ فکر کردی... صدای چرخیدن قفل توی کلید اومد و در باز شد و مردی با دست های بسته و با شتاب پرت شد تو و بعد فروزان فر و اشکان داخل شدن. اشکان

داد زد:- پاشو آراد. باورم نمی شد. چشم هاش. نگاهش. آراد من؟ بی جون گفتم:- آراد؟ سرش رو بلند کرد و اون چشم های پر دردش روم ثابت موند...

Matisa_ ماتيسا

نمی دونستم از دیدنش اینجا خوشحال باشم یا ناراحت باشم. می خواستم از خوشحالی جیغ بزنم و بدوم و ب*غ*لش کنم اما نمی تونستم. جیغ زدم و اسمش رو فریاد زدم. -آراد. آراد. توی چشم هاش اشک جمع شد. نا باورانه بهم خیره شد و سرش رو تکون داد. عرشیا دستش رو مشت کرد و محکم با لگد به پهلوی آراد کوبید. جیغ زدم:- دست از سرش بردار.

قهقهه ای زد و گفت:- اووووه ماتيسا ناراحت شدی؟ چرا عزیزم؟ دوست نداری عشقت اذیت شه؟ حاضری تو جای عشقت باشی؟ آره؟ باشه. آراد پاش رو روی زمین کوبید. عرشیا او مد سمتم. آراد سعی کرد از روی زمین بلد شه که عرشیا برگشت و لگد دیگه ای بهش زد. هق هقم اوج گرفت. ترس و لرز به جونم افتاد. به معنای واقعی درد می کشیدم. اشکان فقط بهمون خیره شده بود و لبخند کجی روی لب هاش خودنمایی می کرد. میون گریه ام گفتم:- لعنت بهت پاش روی کمر آراد گذاشت. گفت:- بهت گفتم ازت خوشم میاد آراد. بهت گفتم می تونی مرد بزرگی بشی اما تو برای این کار ساخته نشدی. فقط تمایل داری خودتو نابود کنی. عرشیا رخ به رخ ایستاد و لباس روی لبام گذاشت. جیغ خفه ای کشیدم. آراد سرش رو بلند کرد. چشم هاش بخون نشسته بود.

Arad_ آراد

از درد به خودم می پیچیدم. دلم ماتیسارو می طلبید. دلم آغ* و* ششش رو می خواست اما صدای جیغ خفه اش باعث شد سرم رو بلند کنم. لب های عرشیا روی لب های عشقم بود. دلم تیر کشید. با چشم های برافروخته ام بهش خیره شدم. همین که خواستم از روی زمین بلند شم، فروزان فر فشار پاهاش رو روم بیشتر کرد. داد زدم: - آسغال ازش دور شو. ماتیسا به شدت گریه می کرد. عرشیا گفت: - من پیش دختر مورد علاقه ام هستم آزاد. دستی روی گونه ی ماتیسا کشید و ادامه داد: - دختری که از اول مال تو نبود. مال من بود. می فهمی؟ داد زدم: - کثافت اون زن منه. - زن تو؟ مهم نیست مهم اینه با من بوده. من با زنت خوابیدم. ماتیسا بهش نمی گی؟ ناباورانه بهش چشم دوختم. دستم رو مشت کردم و عربده زدم: - پست فطرت کثافت چه زری زدی؟ چه گهی خوردی؟

Matisa_ ماتیسا

با صدای داد آزاد اضطرابم به اوج خودش رسید و اشک هام با شدت از چشم هام می لغزیدن و روی گونه هام سر می خوردن. با لگدی که اشکان تو پهلو ی آزاد زد حرفش نا تموم موند. رنگ آزاد کیود شد. چشم هاش رو بهم فشرد. لبه اش رو به سیاهی رفت و به پهلو خوابید با دیدن اون صحنه انگار قلبم رو توی مشت گرفتن و می فشردن دلم تیر کشید. سخت بود پر پر شدن عشقت رو ببینی و نتونی کاری کنی. سخت بود و سیله باشی. و سیله ی رفع نیاز. و سیله ی درد دادن عشقت و بازیچه شدنکاش می مردنم و این صحنه هارو نمی دیدم. کاش این قلب لعنتی نمی تپید تا قلب یکی دیگه رو به بازی بگیره و عاشقش کنه. عرشیا بی تفاوت بهم نزدیک تر شد. دستم رو گرفت و به

خودچسبوند. -آه ماتیسا! دیدی چقدر راحت آزاد فهمید. چقدر آسون کنار او مد. خیالت راحت، تو مال منی. تک پر و داف خودم.

Matisa_ ماتیسا

درد از این بیشتر؟ جلوی عشقم توسط دست هاش لمس می شدم و غرور عشقم داشت جلوی چشم هام خورد می شد؟ غرق در نگاه آرادی بودم که ضعف کرده بود و پخش زمین بود. چشم هاش نم داشت. نم اشکی که برای من می ریخت. اشک از اینکه نا توان بود. داشت جلوی چشم هاش خورد می شد و نابود می شد. آروم اسمش رو به زبون آوردم: -آراد منو ببخش. عرشیا خودش رو مالید بهم و رو کرد سمت آراد. اسمش رو فریاد زد: -آراد؛ مگه نمی گی زنته؟ زنت قراره جلو چشم هات با من بخوابه! بلند تر فریاد زد: -پاشو دیگه! زنت و از زیر دستم در بیار. لب هاشو رو لب هام گذاشت. جیغ خفه ای کشیدم. زورم بهش نمی رسید. اشک هام بی مهها با می ریخت. خدا یا کمک. داشتیم می مردیم و جون می دادیم. هر دو درد می کشیدم. از عشق هم می سوختیم. وسیله بودم؛ وسیله ای برای کشتنش. خدا نکنه غرور پسری بشکنه. خدا نکنه ناموسش اون وسیله باشه. دست هاش رو مشت کرد و با تمام توانش چرخید روی زمین و لگدی به اشکان زد. ناگهانی بود. از روی زمین بلند شد و سمت اشکان یورش بود و کوبیدش به دیوار. با دست های بسته اش توی دهن اشکان کوبید. برگشت و به عرشیا نگاه کرد. -گور خودتو کندی. دوید سمتش. جیغ می زدم. خدایا می ترسیدم جلوی چشم هام ببینم که نفسش قطع می شه.

تَنهایی زندگی ام بودم که روی زمین افتاده بود و چشم های پراز دردش رو بسته بود. اشکان لبخند مضحکی زد و پر طعنه گفت: -عرشیا؛ همیشه دوست داشتیم فیلم های سکسی رو به طور م*س*تقیم ببینم. شروع کن. این عروسک بی قرار رو آرام کن. از حرفش تم یخ بست و لرزشم دو چندان شد. قلبم به شدت به سینه ام می کوبید و حس کردم نمی تونم نفس بکشم. عرشیا گفت: -ای به چشم. دستی به گونه ام کشید. از لمس دستش جیغ زدم. عرشیا خندید و گفت: -من از این گربه ی وحشی بی قرار ترم. تشنه ی رابطه با این دختر کوچولوام. دست هام رو باز کرد اما انگار بدنم سر بود و نمی تونستم کاری کنم. تو شوک بودم.

Matisa_ماتیسا

هر دوشون زدن زیر خنده. مامانم به در می کوبید و اسم منو فریاد می زد. داد زدم: -نه اشکان؛ خواهش می کنم. مظلوم نگاهی به عرشیا انداختم که بی رحم به سمتم هجوم آورد. لباس هام رو توی تنم جر داد. ل*خ*ت و عریان جلوشون بودم. از خجالت سرم پایین بود و گریه می کردم. دست هام رو حائل سینه هام کرده بودم. زیر چشمی نگاهی غم انگیز به مرد روزهای سختم کردم. فقط و فقط اشک چشم هام بود که حرف می زد. عرشیا دستش به روی کمر بندش رفت. بال*ذ*تی ناشی از ش*ه*ت* و زبونش رو به روی لب هاش کشید. اشکان خونسرد، پایش رو به روی پای دیگرش انداخت. سیگاری روشن کرد و عمیق کام گرفت. کام سنگینی گرفت و دودش رو با مهارت داد بیرون. صدای التماس های مادرم دل سنگ رو آب می کرد. مادرم جیغ زد و

انگار چیزی به در کوبیده شد. صداس قطع شد. نگران مادرم بودم. آزاد نیمه چون به روی زمین افتاده بود. عرشیا شلوارش رو درآورد. با حوصله دست برد سمت دکمه های پیراهنش و باز کرد. -نگام کن ماتیس! همه عاشق هیکل من. اونوقت تو سرت و پایین انداختی! قدمی به سمت برداشت. دستش رو دراز کرد و من رو به سمت خودش کشید و ب*غ*لم کرد. منو محکم به خودش فشرد. سعی کردم از حصار دست هاش خارج بشم ولی زورم بهش نمی رسید. جسم نحیفم رو به روی دست هاش گرفت و بلند کرد. جیغ زدم و بی امان گریه می کردم. داد زد: -ماتیس! کم جفتک بنداز. هرکاری کنی تا چند دقیقه دیگه زیر منی! بجای این کارا ل*ذ*ت ببر. راه فرار نداری. چنگی به صورتش انداختم که دست هاش رو شل کرد و به پایین پرت شدم. کمرم درد گرفت. از شرم ل*خ*ت بودنم حرفی نزد. نگاهم به آزاد افتاد. با التماس صداس زدم. نمی دونم چرا می خواستم بلند شه و نجاتم بده. می خواستم فقط به وسیله ی خودش لمس شم. می خواستم نجابتم مال اون باشه. -آزاد بلند شو. تو رو خدا پاشو. نذار زیر دست هاش دریده شم. آزاد پاشو نذار شرمنده ات باشم. اشکان غرید: -ماتیس! بس کن! عرشیا بی تفاوت گفت: -رو تخت دوست نداری؟ باشه همینجا رو زمین حال می کنیم. خشن ترین رابطه ی عمرت می شه تا اسم اون رو دیگه به زبونت نیاری. بی معطلی به سمتم اومد. دست هامو بالای سرم گرفت. صدای مادرم نمیومد. پاهام رو باز کرد و نشست وسط پاهام که یکهو در با شتاب باز شد. اشکان حالت تدافعی به خودش گرفت و عرشیا از روم بلند شد...

خیلی واضح می شد از چشم های اشکان تعجب رو دید. مبهوت شده بود و خیره به جلو نگاه می کرد. عرشیا مبهم به اطرافش نگاه می کرد. با ظاهر شدنش تو چهار چوب در انگار دنیا مال من بود. نگاهش روی من و بعد روی آزاد ثابت موند. از خوش حالی زیاد زدم زیر گریه و به سمت آزاد رفتم. گونه اش رو ناز کردم و لب زدم: -آزاد؛ عزیزم. آزاد صدام رو می شنوی. آزاد لطفاً چشم هاتو باز کن. به خاطر من نگاهم سمتش چرخید. عرشیا از دیدنش رنگش پرید. نگاهی غضب آلود به عرشیا انداخت و دست هاش مشت شد از فرط خوشحالی یادم نبود ل*خ*ت و عریانم و وقتی آزاد رو ب*غ*ل گرفتم؛ بدنم به سردی دست هاش خورد یادم اومد ل*خ*ت و بی لباسم. سریع تو خودم مچاله شدم و آزاد روی خودم انداختم. تنم منقبض شد؛ آروم و کند نفس می کشید که دادش بلند شد صدای شلیک گلوله و داد اشکان. -چطور جرئت کردی تنها بیای؟ با چه رویی توی روی من می ایستی!؟

Matisa_ماتیسا

صدای قهقهه ی سامیار باعث شده بود همه سکوت کنن. سکوتی از بهت و اجبار. سامیار نگاهی اجمالی به اشکان انداخت. لبخند دندون نمایی زد: -اشکان، بهت گفته بودم دست از سر آزاد بردار. گفته بودم بذار این دو تا زندگیشون رو کنن. گفتم دنبال آزاد باشی می چرخم باهات تا سرت گیج بره. اینجاست جایی که سرت گیج رفته و جلوی پام زانو می زنی. اشکان اخمی کرد. هنوزم تو شوک بود؛ خون از دستش جاری بود: -سامیار، تو شریک منی! با شنیدن واژه شریک؛ سرم به دوران افتاد. امکان نداشت. یعنی سامیار...! سامیار

هم تو بدبختی هام دست داشت؟ اختیار کارهام دست خودم نبود. سر به خنده گذاشتم! -سامیار، نگو! نگو که تو با اشکان... باورم نمی شه! نه... ناخودآگاه اشک هام سر باز کردند. کاملاً روانی شده بودم. سامیار... آه سامیار... دلم سخت گرفته بود. مسبب بدبختی های من. یا هی آینده ام شریکش، سامیار... چقدر هضم و درک این واژه ها برام سخت و غیر قابل تحمل بود. غیر قابل باور... اگه آراد بفهمه؟ آراد و تو ب*غ*لم فشردم و از ته دل دادم زدم و اشک هام ریخت. صداهای خنده های اشکان لابلای حق حق هام گم شده بود. با صدای شلیک گلوله از ترس ساکت شدم. اما وجودم درد می کرد؛ روحم زخمی بود. دیدم تار بود؛ هیچی نفهمیدم و چشم هام به روی هم رفت...

Samiar_سامیار

با سرعت سرسام آور به سوی بیمارستان می راندم. نگران و عصبی بودم. دلم تیر می کشید. ماتیسا اسم منو گفت؟ وقت رسیدن تأمل رو جایز ندونستم و سریع ماشین رو پارک کردم به سرعت ماتیسا رو از ماشین خارج کردم. رو به افرادم گفتم: -آرادو بیارید. -چشم قربان. سریع وارد بیمارستان شدم و عربده ای از ته دل کشیدم: -"پرستار کمک" هجوم روپوش سفیدهایی که به سمتم میومدن دلم رو گرم می کرد. -از حال رفته. حالش خوب نیست. ماتیسا رو خواستن از لای پتو دربیارن که غریدم -ل*خ*ته. پرستارها متعجب بهم نگاه کردن. کلافه و عصبی داد زدم: -چرا وایسادی بر و بر مارو نگاه می کنین. به خودشون او مدن و ماتیسا رو گذاشتن روی برانکار و همراه آراد بردن اورژانس. تو راهروی بیمارستان بودم و قدم می زدم. خودخوری می کردم و

تمومی نداشت. آگه آزاد رو ول نمی کردم. آگه همراهش بودم. آگه... با شنیدن صدایی برگشتم. - ببخشید آقا؟ سر بلند کردم. مامور آگاهی بود. هل کردم اما سریع به خودم اوادم و گفتم: - بله بفرمایید. - شما آقای... - مهرورز. - اسم کوچیکتون جناب؟ - سامیار هستم. - با این دو بیماری که آوردید چه نسبتی دارید؟ - من... من... چیزه... دوستشون هستم. از بچگی با اون با اون پسره بزرگ شدم. اون خانم هم همسرشون هستن. - شما باید همراه ما بیاید اداره آگاهی. - برای چی؟

Samiar_ سامیار

نگاهی نسبتاً عمیق بهم انداخت و گفت: - تو اداره مشخص می شه. - اما من کار بدی انجام ندادم؛ چرا پیام؟ نمی تونم پیام؛ باید اینجا بمونم. باید برم خونه منتظر من. سؤالی هست همینجا بپرسید خب. جدی گفت: - تو اداره مشخص می شهب ترس و لرز همراهشون به راه افتادم. می ترسیدم دستگیر شم و تمام کاسه کوزه ها سر من بشکنه. آتش نخورده و دهن سوخته. خدایا آگه در سارو بفهمن. دلم آشوب شد. لعنت به این پرسنل بیمارستان هر چی می شه زنگ می زنن پلیس. شونه به شونه ام دوتا مامور باهام هم قدم بودن. از راهرو بیمارستان که پیچیدم سمت در خروجی؛ مادر ماتیسارو دیدم. حیرون و پریشون بود. نگرانی رو می شد از تک- تک- اعضای صورتش تشخیص داد. دست تکون دادم بلکه منو ببینه اما ندید. باید فرار می کردم. واسه حفظ جون آرام که شده باید فرار کنم. از در خروجی گذشتیم. نگاه اجمالی به اطرافم انداختم. موقعیت مناسبی بود. یکی از افرادم ب*غ*ل ماشینم ایستاده بود. تا منو دید خواست بیاد

جلو که بهش اشاره دادم مراقب باشه. تو یک حرکت تنه ی محکمی به مامور سمت چپ و لگدی به سمت راستی زدم و به سمت ماشینم پاتند کردم.

Samiar_سامیار

داد زدم: - بشین؛ بشین؛ بدو. پلیس داد زد: - ایست. داد زدم: - برون این کوفتی رو. سریع ماشین رو روشن کرد و گاز داد. توی ماشین گفت: - قربان کجا برم؟ عصبی داد زدم: - سر قبر من؛ خب برو خونه دیگه فقط برو. - قربان نمی رید سر وقت اشکان؟ - نه اول برو خونه. خیلی عصبی و کلافه بودم. ادامه دادم: - همین مونده بود پلیس بیافته دنبالم. م صبتو شکر. بیای ثواب کنی کباب می شی اینه. جلوی خونه نگه داشت؛ نفسم رو عصبی دادم بیرون و گفتم: - صبح ساعت ۶ اینجا باش. - قربان؟ - چیه؟ - پلیس ها... نه آدرس اینجارو ندارن اینجا به اسم من نیست. - باشه. لبخند کجی زدم و زنگ آیفن خونه رو زدم. - بله؟ - باز کن. - خوشو میدید. داخل خونه شدم. درسا دوید و پرید ب*غ*لم. گفت: - وای سامیار خیلی نگرانتون بودم. دستم رو روی کمرش گذاشتم و شروع به نوازشش کردم. خنده ای کرد. پیشونی اش رو عمیق ب*و*سیدم. چشم هاش رو بست. گفتم: - صبح باید برم. الان می رم دوس بگیرم. - کجا می ری؟ - می رم تسویه حساب. - چی؟ جواب سؤالش رو ندادم و رفتم سمت اتاق خوابم.

Dorsa_درسا

دویدم و دستش رو گرفت و کشیدم سمت خودم. ایستاد و نگاهش رو به چشم هام دوخت. حس عجیبی داشتم. دستم گرم توی دستش عرق کرد گفتم: - جوابم رو نمی دی؟! اخی کرد و نگاهی عمیق و موشکافانه بهم انداخت. -

می دونی که از جواب پس دادن خوشم نمیداد. از کی تا حالا باید بهت جواب پس بدم؟ اوئی که همیشه باید بهم جواب پس بده تویی. کمی ناراحت شدم اما گفتم: - اما این جواب پس دادن فرق می کنه. چرا نمی گی نگرانت می شه؟ برای رفع نگرانش داره می پرسه؟! دستم رو روی گونه اش گذاشتم. دستش روی دستم گذاشت و بعد از روی صورتش برداشت و جلوی دهنش گرفت و ب*و*سه ای به دستم زد. - خیلی مونده نگرانم شی جوجه. اینو گفت و دستم رو رها کرد و رفت. به دیوار تکیه دادم و رفتش رو نگاه کردم. خسته بود و من دلم آ*غ*و*ششش رو طلب می کرد. دلم می خواست ب*غ*لم کنه و توی جغرافیای آ*غ*و*ششش گم شوم. دلم می خواست بدونم هنوزم دوستم داره. هنوزم می خواد خانم خونش بشم؟

Samiar_سامیار

چشم هام رو بستم و زیر دوش حموم بودم و قطرات آب با شدت به صورتم می خورد. فکرم هزار جا بود. پیش درسا؛ آراد؛ ماتيسا؛ عرشيا و اشکان. یعنی من بودم که جلوی اشکان ایستادم و به تخت بستمش؟ یعنی من بودم که عرشيا شلیک کردم؟ زندست؟ چرا از دست پلیس در رفتم؟ درسا رو ازم بگیرن. همین که فکرم سمت بردن درسا شد اعصابم خورد شد و عریبه ای زدم و شیر آب رو بستم. تقه ای به در خورد. صدای نگران درسا پیچید: - سامیار؟ - باز تو که سر و کله ات پیدا شد عجزه! - اورانگوتان بینا؛ چی شد گوریل؟ - فضولیش به تو نیومده اسکل فرجی مفر پشمکی. - گمشو گولاخ در حال انقراض. اصلاً به تو خوبی نیومده. منو بین نگران چه گوساله سه دمی بودما؛ خاک — برسری بی

پرستیج احمقت کنن. شیطونه می گه بز نم بجسبه به کف کاشیا، یهو درو محکم باز کردم که نزدیک بود بیافته تو حموم. با دیدن برهنه ام هینی کرد و چشم هاش رو بست. کشیدمش تو ب*غ*لم خیسم و در گوشش گفتم: -می تونی؟ صدش لرزید: -سامی بذار برم. -هنوز نیومده می خوای بری؟! نه دیگه نمی شه. زبون درازی کردی باید تنبیه شی.

درسا_dorsa

منو گرفت و کشید توی حموم پر از بخار. نالیدم: -سامیار ولم کن؛ پختم. لب هاش رو لب هام گذاشت و یهو خیس شدم. با دستش شیر آب رو باز کرد. جیغ خفه ای کشیدم که لب هام از اسارت لب هاش آزاد شد. داد زدم: -خدا لعنتت کنه. لبها سم چ سبیده بود به تم. از خجالت زیاد نتونستم به سامیار نگاه کنم و چشم هام رو بستم. گفت: -نگاهم کن. -نمی تونم. -درسا گفتم بهم نگاه کن. -اصرار نکن نمی تونم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد. باورم نمی شد من تو ب*غ*لم برهنه ی سامیار! حس کردم تاب مقاومت ندارم. -نمی تونم فضای اینجارو تحمل کنم. من برم. -نه می خوام همینجا تو ب*غ*لم با شی. دلت برام تنگ نشده؟ چشم هاتو باز کن ببینم! -سامیار ول کن دیگه. آروم تر ادامه دادم: -خجالت می کشم. خنده ی شیطانی کرد و...

Dorsa_درسا

لب هاش رو روی گوشم حس کردم. هرم نفس های داغش پوستم رو قلقلک می داد. دم گوشم زمزمه کرد: -این خانم ورپریده و خجالت؟ از حرفش خنده ای کردم. ناموساً خجالت از من بعید بود. دستش رو زیر لباس خیسم برد و کمرم رو به نوازش گرفت. پیشونی ام رو روی سینه ی ستبرش گذاشتم و دست

هام رو دور گردنش حلقه کردم. قطرات آب روی تمام اندامم می لغزید. چه قدر این لحظه ها خواستنی بود. خواستنی بود که تو ب*غ*ش باشی و لم*س*ت کنه. بخندونتت و مدام در گوشت نجوا کنه. در گوشم نجوا کرد:- هنوزم دلت می خواد از ب*غ*لم دل بکنی و بری؟- نهلب هاش رو روی گونه ام گذاشت و عمیق ب*و*سید. دلم زیر و رو شد. به شدت گرم شده بود و قلبم به سینه ام می کوبید. اون مرد خشن زندگیم حالا آروم بود. مردی که فکر نمی کردم بهم حس داشته باشه حالا ب*غ*لم کرده بود و بهم می فهموند دوست دارم.

Samiar_سامیار

کم کم داشتم بی طاقت می شدم. بی اختیار محکم به خودم فشردهم که صدای آخش توی گوشم زنگ خورد. با دست چپم کمرش رو هم چنان نوازش می کردم؛ مخالفتی نمی کرد. دست راستم رو زیر چونه اش گذاشتم؛ سرش رو از روی سینه ام بلند کرد و به چشم های بی قرارم خیره شد. صورتم رو نزدیک صورتش بردم که چشم هاش رو بست و لب هام روی لب های کوچک و نرمش قرار گرفت. همراهیم کرد. لب هاش رو عمیق می ب*و*سیدم. تو وجودم حس خواستش موج می زد. حس نیاز و خواسته شدن. حس محبت و دوست داشتن. دستم رو بین خرمن موهاش بردم و مشغول نوازش کردنش شدم. لحظه ای عطر دل انگیز موهاش به بینی ام خورد و م*س*ت ترم کرد. حس کردم دارم نفس کم میارم. دست از ب*و*سیدنش کشیدم و در

گوشش ززمه کردم: -درسا؟ -جانم؟ -منو می خوای؟! مکث کرد و جوابی نداد.

Samiar_سامیار

دستم رو روی گونه اش کشیدم. سکوتش هم چنان ادامه داشت. -منو ببین. نگاهش توی نگاهم گره خورد. ته نگاهش فقط عشق بود. خیره به لب هام شد و چشم هاش رو بست. -سوال من جواب نداره. بازم جواب نداد. ادامه دادم: -منو می خوای یا نه؟ سکوتش ادامه یافت. لب زد: -یک کلمه! فقط یک کلمه بگو آره یا نه! باز هم سکوت در سا، سکوتی که عذابم می داد. انگار قصد جواب دادن نداشت. پس منو نمی خواد و آ*غ* و *شم براش اجباریه. ناامیدانه نگاهی بهش انداختم. غرور درسا داشت لهنم می کرد. یعنی گفتن آره اینقدر براش سخته؟ شاید داره تلافی می کنه. منو دوست داره خودش قبلاً گفت؛ شاید هم دوستم نداره. شیر آب رو بستم. از آ*غ* و *شم بیرونش کردم و از کنارش رد شدم. حوله رو شونه ام انداختم و از حموم خارج شدم. خودم رو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم. هنوز هم ایستاده بود. جلوی میز توالت ایستادم و موهام رو شونه کردم. پشت سرم ایستاد و دستم رو کشید. برگشتم سمتش که لب هاش رو به روی لب هام گذاشت. ب* و *سه اش رو قطع کرد و سرش روی سینه ام گذاشت. با صدای خیلی آرومی گفت: -سامیار می خوامت. از ته دلم دوست دارم. -می خوای با من باشی؟! -اوهوم. می شه با این سؤالات اذیتم نکنی؟ -اوهوم. خنده ای کرد.

Samiar_سامیار

لبام روی لب هاش گذاشتم؛ قدم قدم رفت عقب خم شدم روش و یکی از دست هام رو زیر زانو هاش گذاشتم و دست دیگه ام زیر شونه هاشتوی ب*غ*لم جا شد و لب هاش از لب هام جدا شد. چشم هاش رو از هم باز کرد؛ چشم های خاکستری اش می خندید. رفتم سمت خواب و گذاشتم رو تخت. روش خیمه زد و گفتم: - نمی خواستی لباس های خیستو عوض کنی؟ شیطون گفت: - مگه شما امون دادی؟ انگشت اشاره ام رو روی بینی کوچولوش زد و گفتم: - کوچولو سر ما می خوری. - خب بعدش تو رو هم مریض می کنم. - اِ چطوری اونوقت؟

د ستاش رو دور گردنم حلقه کرد و منوبه خودش فشرد و باز هم شیرینی لب هاش گفت: - اینطوری. - درسا؟ - جانم؟

Samiar_سامیار

دستم رو نوازشگرا نه روی گونه اش کشیدم. نگاهی عمیق انداخت بهم. م. مضطرب بود. نگاهم رو به لب هاش دوختم و بعد به چشم هام. صورتم رو سمت چشم هاش بردم و چشم هاشو بست. ب*و*سه ای به هریک از چشم هاش زد. گفتم: - باهام یکی میشی؟ خجالت و شرم تو صورتش بیداد کرد. ضربان قلبش رو حس می کردم. سرش رو پایین برد و نگاهش رو به پایین سوق داد. با دست چونه اش رو گرفته و بالا آوردم: - نگاهم کن درسا! پلک هاش رو به روی هم گذاشت. آروم لب زد: - آره ولی می ترسم. - از چی؟ از من؟! جوابی نداد که ادامه دادم: - فکر می کنی ولت می کنم و می رم؟ فکر می کنی از اونام که دخترارو بازی می دم؟ - نه ولی قول می دی تنهام نذاری؟! - قول

می دم. به چشم هام خیره شد. دنبال صداقت توی چشم هام بود. نرم و لطیف شروع کردم به ب*و* سیدن لب هاش. شقیقه هاش... دست بردم زیر لباسش و برجستگی هاشو لمس کردم. چه زیبا بود حس کردن کسی که دوستش داری.

Samiar_سامیار

شرم و حیای درسا، خواستنی ترش می کرد. سفت تو آ*غ* و*شم فشردمش. سرش رو بین حصار بازو هام قایم کرد. عمیق عطر مو هاش رو بویدم. ب*و* سه ای به خرمن مو هاش زدم. نالیدم: - درسا دیگه نمی تونم. دلم می خواد مال خودم بشی. می خوام پادشاه قلبت بشم. سکوت درسا رو به حساب تاییدش گذاشتم. وقتی دیدم بی حرکت تو آ*غ* و*شم خزیده پی بردم خجالت می کشه. لب هامو که روی گردنش گذاشتم آهی کشیدم. کم نیاوردم. خودم و بهش نزدیک تر کردم. بدنش داغ بود لباس های خیسش رو از تنش بیرون کشیدم و با سرانگشت خطی مابین شکم و جناغ سینه اش کشیدم. ب*و* سه ای به شکم داغش زدم. بینی ام رو نزدیک پوست تنش کردم و ریه هام رو پر از عطر تنش کردم. با هاش حل شدم؛ یکی شدم. اجازه دادم ملکه ی قلبم بشه و خانم خودم.

Samiar_سامیار

با صدای زنگ موبایلم چشم هام رو باز کردم. درسا برهنه توی ب*غ* لم بود و سرش رو روی سینه ام گذاشته بود. ب*و* سه ای به مو هاش زدم و موبایلم رو رد تماس زدم. گفتم: - سامی؟ - جانم؛ ببخشید بیدار شدم. کی بود؟ - راننده ام. - چی کار داشت؟ - هیچی عزیزم بخواب من باید برم جایی. - کجا؟ - درسا بخواب منو سؤال پیچ نکن. روی تخت به حالت نشسته نشستم و موبایلم رو

دراوردم و شماره اش رو گرفتم. -بله؟- بله و بلا. این وقت صبح چرا زنگ می زنی؟- خب قربان قرار بود بریم جایی!- می دونم. دم پارکینگ باش تا پیام درسا کنارم نشست و پتو رو کشید و بالا تنه اش رو پوشوند. نالید: -سامیار کلافه گفتم: - جانم؟- کجا می خوای بری نگران می شم. - کار دارم درسا. پکر شد. ب*غ*لش کردم و ب*و*شش کردم. امروز روز تسویه حساب من با اشکان بود. به خاک سیاه می شونمت اشکان. نگاهم به چهره ی معصوم درسا افتاد. یاد دیشب افتادم. درست همین چند ساعت پیش. چقدر دوست داشتی بود این دختر. البته دیگه الان زنمه. ب*و*سه ای به پیشانی اش زدم و از ب*غ*لم آروم گذاشتمش کنار. دوشی گرفته و حاضر و آماده به سمت پارکینگ رفتم.

Samiar_سامیار

از بیرون نگاهی به پنجره ی اتاقم انداختم و لبخندی زدم. تو دلم گفتم: - منتظرم باش کوچولو. داخل ما شین نشستم. راننده بی حرف دور زد به سمت جایی که اشکان بود. دل تو دلم نبود. دو ساعتی توی راه بودیم. سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و در حال نقشه کشیدن بودم برای اشکان که با ترمز کردن راننده به خودم او مدم. -اینجاست قربان. سری تکون دادم و پیاده شدم. جای متروکی بود. اشکان و جایی آورده بودم که معمولاً خودش متهم هاش رو می برد. سلانه سلانه نزدیک در ورودی رفتم. حس خوبی نداشتم ولی چرا؟ حالا که اشکان تو دستای منه دلیل این حس لعنتی چیه؟ از حق نمی گذرم جونم رو بارها بهش مدیون بودم. راننده خودش رو بهم رسوند. درو باز

کرد. نفسی تازه کردم و وارد شدم. راننده با انگشت محل زندانی بودن اشکان رو نشونم داد. قیافه حق به جانبی گرفته و راهم رو ادامه دادم. لگدم محکمی به در اتاقک زدم. در باز شد. سرم رو به داخل بردم؛ چشم چرخوندم. نبود. اشکان نبود. داد زدم: - نیست.

Samiar_سامیار

بلند تر داد زدم: - کوش؟ بیا ببینم. راننده دوان دوان او مد سمتم و گفت: - چیه قربان؟ چی نیست؟؟ پس گردنی محکمی بهش زدم و گفتم: - الاغ چی چیه؟ اشکان نیست! ببینید عرضه داشتید یکیو نگه دارید؟ - قربان من نبودم که. از این ها بپرسید. به محافظ ها اشاره کرد. دوست داشتم اونجا رو روی سر آدم های زیر دستم که اشکان و آورده بودن خراب کنم. دندون هام رو از حرص روی هم فشردم. هجوم بردم سمت یکی از محافظا. یقه اش رو گرفتم: - اشکان کو؟ محافظ که سرش رو به پایین بود؛ گفت: - قربان انگاری یکی از بین ماها با اشکان بوده. فراریش داده. با حرص یقه اش رو ول کردم و عریده زدم: - پس شماها اینجا چه غلطی می کردید؟ لا مصبا پس من برای چی به شماها حقوق می دم؟ برید گمشید ریختتون رو نبینم.

Samiar_سامیار

روی زمین نشستم و گفتم: - لعنتی. لعنتیییییییییی، بدبخت شدم. بدبخت شدم رفت. آگه زنده باشه؛ فاتحه. - قربان آروم باشید. داد زدم: - ببیند اون دهن تو احمق بی شعور. انگار اشکان رو نمی شناسی. کجا رفته؟ کجا رفته؟ مدام این سؤال رو از خودم پرسیدم که جرقه ای تو ذهنم زده شد. درسا. زیر لب گفتم: - درسا. وای درسا. سریع از روی زمین بلند شدم و گفتم: - بدو؛ بدو؛ بدو بریم. با تعجب بهم چشم

دوخت که داد زدم:- خبرت من با تو اما. دِ یالا. دویدم سمت ماشین و سوارش شدم. سریع سوار شد و ماشین رو روشن کرد. شماره ی درسارو گرفتم. -جواب بده. جواب بده لعنتی. صدای خواب آلودش توی گوشمی پیچید:- ببله؟- درسا؛ خوبی؟! سالمی؟! -آره چی شده؟! -همین... صدای هین بلندش باعث شد ادامه ی حرفم رو نزنم. داد زدم:- درسا... درسا...

Dorsa _ درسا

بلند بلند اسمش رو فریاد زدم که بعد صدای خنده اش بلند شد. انقدر عصبی شدم که حد نداشتم. غریبم:- خیلی مسخره ای. خیلی واسه یک ثانیه. -خب باشه. ببخشید. حق داری. دیدم نگرانی گفتم جو بدم. -احمق بیشعور؛ اصلاً یک درصد فکر کردی چرا نگرانم؟! حس کننگی بهم دست داد. -چرا؟! -گوش کن چی می گم. سریع لباس بیوش. زنگ می زنی بیای دم در. -لباس بیوشم؟! -چرا چی شده؟! -وقت نیست؛ بعداً می گم. فقط کاری که گفتم رو بکن. -باشه. الان. با خستگی و کلافگی از روی تخت بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. اول برم حموم.

Matisa _ ماتیسا

آروم چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو اطراف چرخوندم. همه چی سفید بود؛ همین که دستم رو تکون دادم سوزشی توی دستم حس کردم. سرم تو دستم بود. پس تو بیمارستانم. در اتاق باز شد و پرستار وارد شد. آمپولی وارد سرم کرد. لبخندی زد و گفت:- بالاخره به هوش اومدی؟! -همسرم کجاست؟! -من چطوری اومدم اینجا؟! -عزیزم آروم باش. -همسرت الان بی هوشه. یه مرد

جوان آوردتون اینجا. همه چی توی سرم دوره شد. عرشیا و دست درازی هاش و کتک — هاش. اشکان و جیغ های ما مانم. — می خوام ما مانم رو ببینم. اینجاست؟! — آره

Matisa_ ماتیسا

او مد پیشم و گفت: — ما مانم هم بستری بود اما اینجاست. الان می گم بیاد. نترس. — می شه برم پیش همسر؟! — بذار دکتر بیاد معاینه ات کنه بعد. عزیز دلم بذار خبر خوب رو دکتر بهت بده؟! — خبر خوب؟! از چی حرف می زد؟! — منظورش چی بود؟! متوجه ی حرف هاش نمی شدم. پرسشگرانه بهش نگاه کردم و گفتم: — کدوم خبر خوب؟! — البخندی زد و گفت: — مثل خودت خوشگل می شه. از اتاق خارج شد. زیر لب گفتم: — کی مثل من خوشگل می شه؟! — از کی حرف می زنه؟! — دلم آشوب بود و از بی خبری رنج می بردم. دلم می خواست روی سرش دست بکشم و ب* و *سه ای به پیشانی اش بزنم. دلم می خواست توی دریای چشم هاش غرق بشم. دلم گرمای آ*غ* و *شش رو می خواست.

Matisa_ ماتیسا

در اتاق باز شد و خانم دکتر او مد داخل. گفت: — خوبی؟! — اچی می گفتم؟! جسمی تقریباً، روحی اصلاً؟! — بهترم. — عزیزم تبریک می گم! — تبریک؟! — چرا مگه چی شده؟! — داری مادرمی شی. انگار مخم سوت کشید. استرس گرفتم و جیغ هام توی سرم پیچید. نکن. تو رو به اوزچه می پرستی نکن. نکن. تو رو خدا نکن. کثافت من شوهر دارم. اشک تو چشم هام جمع شد. لب زدم: — بچه؟! — امن حامله ام؟! — آره عزیزم. تبریک می گم. جیغ زدم. درد هام کم بود؟! — اینم ا اضافه شد. اون بچه از آراد نیست؟! — وای نه. دکتر با تعجب بهم نگاه کرد. با صدای

جیغم در باز شد و دو مرد تو لباس نظامی وارد شدن. دکتر گفت: -الان حالشون خوب نیست. اشک - هام شدت گرفت. دکتر مضطرب ادامه داد: -وقت مناسبی نیست؛ لطفاً برید.

اشکان_ashkan

تمام وجودم پر بود از خشم و استرس. نمی خواستم اینطوری شه. همه چی خراب شد ولی بازی هنوز تموم نشده. توجهی به اطرافم نمی کردم. داد زدم: - لعنت بهت سامیار. محافظی که نجاتم داده بود چپ چپ نگاهم کرد. باید از شر این محافظ سامیار خلاص بشم. شاید تله باشه. دیگه به خودم هم اعتماد ندارم. دست بردم سمت کمرم؛ اسلحه نداشتم. رو کردم بهش و غریدم: - اسلحه ات رو بده. گنگ بهم خیره شد. - می گم اسلحه رو بدهیا دودلی اسلحه اش رو ستمم دراز کرد. گذاشتمش ب*غ*ل کفشم. شلووارم رو کشیدم روش. عصبانی بودم. پرسیدم: - کجا میری؟ - قربان می ریم جایی که امن باشه! حرفی نزدم که پیچید تو خاکی. راهی نرفته بود. که گفتم: - بزن ب*غ*ل. - خطرناکه قربان! باز غریدم: - بزن ب*غ*ل. زد ب*غ*ل. پیاده شدم. حواسش به اطرافش بود. اسلحه رو برداشتم؛ یک دو سه سرش رو هدف گرفتم. با سر افتاد روی فرمون. چطور بهش ضرر به بزنم؟ لب زدم: - درسا. لبخندی رو لبم نشست. اما من نه؛ یکی دیگه. لبخندم پررنگ تر شد. لب زدم: - ارتوان. خودم بهت بال و پر دادم سامیار؛ خودم هم بال و پرت رو می چینم. موبایل راننده رو برداشتم و شماره ی ارتوان رو گرفتم.

Ashkan_اشکان

آرتوان لعنتی جواب نمی داد. شاید شماره رو اشتباه گرفتم. رفتم سمت ماشین؛ محافظ و از پشت فرمون کشیدم واز ماشین بیرون انداختم. باید صحنه رو ترک می کردم. از خونی که روی فرمون جاری شده بود؛ چند شم شد. لب هام ناخودآگاه کج شد. دستمالی برداشتم و فرمون رو تمیز کردم. ماشین رو روشن کرده و به راه افتادم. مسیرم رو تغییر دادم. اینجا امن نیست. تو جاده درحال رانندگی بودم؛ کلافه از جواب ندادن آرتوان. به مغزم فشار آوردم تا شماره آرتوان یادم بیاد. ولی درست بود. پس چرا جواب نمی داد. مگه دختره شماره غریبه رو جواب نمی ده. سردرگم شده بودم. احساس پوچی و خالی بودن داشتم. کاملا احساس بی پناهی و خطر می کردم. اما نه من رو درست نشناختید. من تلافی نکنم که اشکان نیستم. بهتون نشون می دم بازی با دم شیر چه عواقبی داره. کاری می کنم جلوی پام زانو بزنی و به التماس بیافتی. صدای موبایل بلند شد. بدون این که نگاهی به صفحه بیاندازم جواب دادم. محکم و پر صلابت گفتم: -بله؟! -تماس گرفته بودین. با شنیدن صدای آرتوان دلم گرم شدم. لبخند کجی روی لبم نشست. پر غرور گفتم: -اشکانم. بهت زده پرسید: -اشکان؟! کدوم اشکان؟! افروزان فر؟! -آره؛ فعلا وقت برای حرف اضافه ای نیست. غریه: -تو باعث شدی اون دختره از دستم در بره و اون سامیار لعنتی زنده بمونه. بد سرت تلافی می کنم. پوزخندی زدم و گفتم: -آقای کرامت وقت بحث نیست؛ وقت انتقامه.

Matisa_ ماتيسا

مأمور ها از اتاق خارج شدن. با تمام توانم جیغ زدم. خانوم دکتر و پرستار با تعجب و نگرانی بهم چشم دوختند نالیدم: -خدایا چرا؟! درد داشتم قد کوه. دلم

آشوب بود؛ آشوبی که پایان نداشت. تمومی نداشت و قصه ی پر از دردم همچنان روی تکرار بود. نابود شدم و تموم شدم. جلوی عشقم سیاه رو شدم. دکتر گفت: - چته دختر؟! این کارها چیه؟! با گریه گفتم: - من این بچه رو نمی خوام. با التماس بهش چشم دوختم و گفتم: - نمی خوامش. دکتر تورو خدا؛ بهت التماس می کنم بهش نگو. من این بچه رو نمی خوام. - می تونی؟ منتظر بهش چشم دوختم و گفتم: - چی؟! - می تونی بکشیش؟! می تونی از بچه ات بگذری؟!!

Matisa_ ماتيسا

حرفش خیلی برام سنگین بود. دو دستم رو جلوی صورتم نقاب کردم و هق زدم. یعنی این موجود کوچولو بچه ی منه؟ بچه ای که نمی خوامش؟! بچه ای که حروم زاده هست؟! خدا یا کم بدبختی داشتم؟! اینم اضافه کردی؟! آروم لب زدم: - نمی خوامش. نباید به دنیا بیاد. تقه ای به در خورد و نگاهم سمت در چرخید و در باز شد. مامانم با نگرانی بهم چشم دوخت. - ماتيسا؟! اداری گریه می کنی؟! میون هق هقم تنها تونستم بگم: - مامان. با نگرانی او مد سمتم و دستی به گونه ی خیس از اشکم کشید و گفت: - چی شده عروسکم؟! با صدایی ضعیف گفتم: - من حمله ام. انگار آب سردی روش ریخته باشن. با بهت گفتم: - خب... مبارکه. انگار تیری تو قلبم فرو کردن. نالیدم: - مبارکه؟! مامان بچه ی آزاد نیست!

Matisa_ ماتيسا

شوکه شد و رو به دکتر گفت: - می شه مارو تنها بذارید؟! دکتر و پرستار سری تکون دادن. اشک- هام بی محابا می ریخت. حالی که داشتم اونقدر بد و خراب بود که حتی با کلمات و صف نمی شد. حس شرم و خجالت و ترس داشت خفه ام می کرد. گر مای دست مادرم رو توی دست های سردم حس کردم. گفت: - مطمئنی؟! ادوراهی های زندگیم بیشتر و بیشتر شد. - مطمئنم؟! انه نیستم. اما خودم دیدم. من عریان رو تخت بودم. لباس هام روی زمین پخش بود. لب زدم: - باید بندازمش. مامان آزاد منو می کشه. مامان ولم می کنه. من دو ستش دارم؛ نمی خوام از دستش بدم. نمی خوام زندگی ام نابود شه اما نمی تونم بهش دروغ بگم. - اما بچه ی توئه. وقتی مطمئن نیستی چطور می تونی جونش رو بگیری. ماتیسا تو بچه ی قابلیت رو هم از دست دادی. - آگه عرشیا باباش باشه چی؟! انه دلم این بچه رو می خواستم. دوستش داشتم اما عشقم به آزاد؟! اسکوتش نابودم کرد. دلم آرامش می خواست. آرامشی که ماه هاست ازش محرومم.

سامیار_samiar

از آینه ی ماشین نگاهی به درسا انداختم. با حالت قهر نشسته بود. دلم براش ضعف رفت ولی الان موقعیتی نبود برای این کارها؛ اول باید امنیتش رو تضمین می کردم. وقت برای از دل در آوردنش بود. به راننده گفته بودم بره سمت خونه جدیدم؛ خونه ای که درسا در جریانش نبود و مطمئناً جای امنی بود. باز از آینه نگاهش کردم که با تخصی تمام بیرون رو نگاه می کرد.

درسا_dorsa

ایش گودزیلای بی اعصاب دو شاخ با من بد اخلاقی می کنه. پشتش بهم بود ولی با این حال چپ چپی نگاهش کردم و تو دل خودم هی فشش می دادم. مسیر برام آشنا نبود. نمی خواستم ازش سوال بپرسم ولی بلاخره حس کنجکاویم بر حس تخسیم غلبه کرد. او مدم ازش سوال بپرسم که ما شین ایستاد. نگاهی به بیرون انداختم جلوی یه خونه عادی چند طبقه ایستاده بود. سوالی به سامیار که از آینه داشت من رو نگاه می کرد کردم خیره شدم. اخمی کردم و پرسیدم:- اینجا کجاست سامیار؟ _خونه ی من. با تعجب پرسیدم: _خونه ی تو؟ در جریان نبودم. -هیچکس در جریان نبود حالا به جای سوال پیچ کردن پیاده شو. چپ چپ بهش نگاه کردم و ایشی گفتم و بلافاصله پیاده شدم. منتظرش موندم که او مد سمتم دستم رو کشید و با خودش برد. گفتم: _هشششش! برگشت با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت: _هش رو به حیوون میگنا درسا. بعد چپ چپ نگاهم کرد. حس شیطنتم گل کرد. دستم رو آروم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: -اره خب دارم حیوون رو صدا می زنم دیگه. این رو گفتم د بدو که رفتم. سامیار داد زد و گفت: _که حیوون صدا می زنی صبر کن الان بهت می گم. همونطور که می دویدم بی توجه به جلوم برگشتم پشتتم و براش زبون در اوردم. سامیار ایستاد و با خنده نگاهم کرد. همین که برگشتم با دماغ رفتم تو تیر چراغ برق. صدا خنده سامیار بلند شد.

درسا_dorsa

-اه لعنتی. دماغ بیچاره ام. خاک— تو سر درازت کنن؛ از کجا پیدات شد یهو. با دست صورتم رو گرفتم برگشتم سمت سامیار که نشسته بود رو زمین و می

خندید. گفتم_ زهر مار. کوووووقت. مردک می خندی؟! چپ چپ نگانش کردم و رفتم سمتش. با پام زدم بهش و گفتم: بلند شو چندش لزیج. همونطور که می خندید دستم رو گرفت و کشید که پرت شدم روش. محکم ب*غ*لم کرد و گفت_ یعنی من عاشقتم درسا. و باز شروع کرد به خندیدن. تو ب*غ*لمش دست به سینه شدم و روم رو کردم سمت دیگه و گفتم: دارم برات صبر کن آقا سامیار. به من می خندی دیگه؟! باااا شهه. با خنده لپم رو کشید و گفت: مثلاً می خوام چیکار کنی فسقل؟! بهش چشم غره رفتم و گفتم: -که به من می گی فسقلی بااااا شهه.

سامیار_samiar

یعنی موقعی که خورد تو چراغ برق خدا بود. انقدر خندیده بودم که دل درد گرفتم. وقتی تو ب*غ*لم بود و اون تخس باز یارو در میورد می خواستم تو ب*غ*لم لهش کنم. انقدری بچلونمش که تو خودم حل شهوقتی داشت جوابم رو در نهایت تخسی می داد نتونستم خودمو کنترل کنم و تو ب*غ*لم برش گردوندم و شروع به ب*و*سیدنش کردم. قلبم به سینه ام می کوبید و متوجه ی مکان و زمان نبودم. از ته قلبم می خواستمش. در حین این که می ب*و*سیدمش محکم زد تو سرم و خودش رو کشید کنار و بادستش یه مقداری و نشون داد و گفت: -انقدر، فقط انقدر شعور داشته باش بی فرهنگ نجسب. وسط خیابون که عین اسب می خندی بعد حرص می دی من رو و بعد می ب*و*سیم وسط خیابون. دستم رو سرم بود که گفتم: _فکر نمی کردم انقدر گاو باشی که وسط حس اینکارو انجام بدی. آگه دیگه ب*و*ست کردم شتر. داشت خندم می گرفت ولی روم رو ازش گرفتم و رو کردم اون سمت و

مثل خودش گفتم: _ایبیش. صدای خنده اش بلند شد و لپم روب* و* سید و بلند شد و رو به من گفت: _بلند شو دیگه سامی بریم تو. دستشو گرفتم و بلند شدم و گفتم: _چشم عجزوزه. شما امر بفرما. _بسه دیگه خستم کردی.

Samiar_سامیار

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: _شتریه خط می خندم پرو نشو. تو از اولشم خسته بودی تنها چیزی که بلدی جیغ زدن. یهو یه جیغ کوتاه بلند زد و شروع کرد غر زدن -همینه که هست. فدای سرم که جیغ می زنم. اذیت نکنی که جیغ نمی زنم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: _من جیغ زدن تو رو هم دوست دارم خانومم. صورتم رو بردم نزدیک گوشش و نجوا کردم: _مخصوصاً شب ها. محکم با مشتت زد تو پهلو و ازم فاصله گرفت و با حرص گفت: _ خجالت بکش. بی شعور بی پرستیج. کنار در خونه ایستاد. گفتم: _بین کاری می کنم که تا سر کوجه یه نفس بدویی ها. لبخندی مصنوعی زد و گفت: _باشه تو خوبی. تو زور و درو باز کن. کنارش ایستادم و گفتم: _می ریم تو که... کلید رو توی در انداختم و لحنم رو جدی کردم و گفتم: _برو تو با تعجب بهم خیره شد. از لحنم جا خورد. تن صدام رو بالا بردم و جدی تر گفتم: _بدو زود. معترضانه گفت: _باشه حالا چرا می زنی. میرزا پشمک خان جنگلی

Samiar_سامیار

جوابش فقط نگاه تند و عصبی بود که بهش کردم. سرش رو پایین انداخت و رفت داخل خونه. نگاهی دقیق به حیاط انداخت و پرش کوتاهی کرد و سمت در ورودی خونه رفت. سری تکون دادم و درو بستم. رو به نگهبان گفتم: _

حواست به خونه باشه. - چشم. کنار درسا ایستادم و در خونه رو باز کردم. وارد خونه شد و سریع چراغ رو زد. شروع کرد خونه رو گشتن. زیر لب گفتم: - فضول. داد زد: - فکر نکن نشنیدم چی گفتیا- درک- که شنیدی. رفت و کل خونه رو چرخ زد. روی کاناپه ولو شدم که اومد و مانتوش رو از تنش بیرون کشید اومد و نشست روی پام. با لبخند بهم خیره شد. لبخندی نزدم و جدی بهش چشم دوختم. دستش رو روی سینه ام گذاشت و گفت: - اخم نکن بهت نیما. - دوست نداری؟! اسری تکون داد و گفت: - آ.آ. - خب به درک- خاک تو سر بی احساس گلابیت کنم. شامباززه زشت بی احساس. از روی پام بلند شد و رفت سمت اتاق خواب.

سامیار_samiar

نیم ساعت گذشت و درسا توی اتاق خواب بود و من فکرم درگیر برقراری امنیت درسا. غرق افکارم بودم. ترس وجودم رو احاطه کرده بود. نگران و کلافه بودم و سردرگم در انجام کار درست. اگه درسا چیزیش بشه؟ وای نه حتی نمی خوام بهش فکر کنم. دستی لای مو هام بردم. حسابی کلافه شده بودم و مضطرب بودم. الان شاید آزاد رو بهتر درک می کردم. باید ظاهرم رو حفظ کنم تا درسا نگران نشه. حس تشنگی بهم دست داد. رفتم سمت آشپزخونه و لیوان آبی برداشتم و در یخچال رو باز کردم و آبی توی لیوان ریختم. جلوی یخچال ایستادم که از پنجره چشمم به بیرون افتاد. انگار فردی از دیوار پرید و به کوچه رفت. لیوان آب از دستم افتاد. سریع عقب گرد کردم و بدو بدو به حیاط رفتم. سرگردون کل حیاط رو گشتم ولی کسی نبود. نگهبان رو صدا زدم. هی! ایبا اینجا. - بله قربان؟ - چیز مشکوکی ندیدی؟ - نه قربان. - حواست رو شش دنگ

جمع کن واگر نه حسابت با کرام الکاتبینه. چشمی گفت و ازش دور شدم. پشت در سالن ایستادم. نفسی عمیق کشیدم و وارد شدم. وارد شدنم همانا و ترسیدنم همانا. درسا مثل جن جلوم ظاهر شد. از ترس کم بود قالب تهی کنم. دهن باز کردم تا فحشی بدم که با دیدن لبخندش حرفی نزدم فقط سر تکون دادم. -چرا نخواستی. -صدای شکستن شیشه اومد؛ اومدم ببینم چی شده. اومد ب*غ*لم. دست هاش دور کمرم حلقه بست. خودش رو لوس کرد و گفت: -سامیار جونم؟! -جونم؟! -می شه برم مادرم رو ببینم؟ بخدا خیلی دلم براش تنگ شده. بی اختیار هولش دادم به عقب. عصبی و پر خاشگرا نه گفتم: بهتره خفه شی درسا!

درسا_samiar

خورد به ستون و با تعجب و ترس بهم نگاه کرد. چشم های خاکستری اش بارونی شد. رفتم و رخ به رخش ایستادم. انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و اعتنایی به اشک هاش نکردم. غریدم: -دفعه ی اول و آخرت باشه درسا که پیشنهاد دیدن خونواده ات رو میدی! فهمیدی؟! خودش رو کنار کشید و قدم قدم عقب می رفت. صدای نفس هاش به وضوح شنیده می شد. از جواب ندادنش عصبی شدم و سمتش یورش بردم. خوی و *ح*ش*می*گری ام دوباره عود کرده بود. چونه اش رو محکم به دست گرفتم. وقتی نگاهش تو نگاهم گره خورد دستم شل شد و گفتم: -جای تو پیش منه! حالام برو به ادامه خوابت برس. اشک بود که از چشم های درسا می بارید. کلافه تر شدم. گفتم: -گریه نکن. درسا گریه نکن. هنوز هم اشک می ریخت که عریده زدم: -گریه

نکن. ترس توی قیافه اش بیداد می کرد. هر کاری کردم و هرچی گفتم فقط بخاطر خودش بود. برای حفظ جونش. کاش بفهمه!

Samiar_سامیار

عصبی و برافروخته بهم پشت کرد و طره ای از موهاش به صورتم خورد. عطر در سا همیشه برام ل*ذ*ت بخش بود. دو ست دایتم ب*غ*ش کنم اما الان وقتش نبود. درسا رفت تو اتاق و به قدری درو محکم بست که ناخودآگاه دست هام به سمت گوشم رفت. لب زدم: -لعنتی. بی حوصله کنجی نشستم. با کفشم به زمین ضربه می زدم. کلافه شدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. فکرم هزار جا رفت و من غرق افکاری بودم که نمی دونستم کدوم درستست و کدوم غلط. نمی دونم چه مدتی بود که نشستم و چشم هام بستست. چشم هام رو از هم گشودم و به ساعت نگاه کردم. دو ساعتی هست که درسا تو اتاقه. بی اختیار مضطرب شدم. صدایی ازش نیومد. صداش زدم: - درسا. جوابی نداد. یه آن فکری به سرم زد که ته دلم لرزید.

Samiar_سامیار

بی معطلی و نگران به اتاقی که درسا توش رفته بود؛ پا تند کردم. دستم رو دستگیره موند، اه قفله. چندبار بالا پایینش کردم ولی باز نشد. عصبی و مضطرب شدم و با مشت کوبیدم به در. وحشت زده فریاد زدم: - درسا! این در لعنتی رو باز کن. سکوتش هراسم رو بیشتر کرد. دلم گریه می خواست. جرقه ای تو ذهنم زده شد. به دنبال کیفم تو ماشین رفتم. در عرض ۳ دقیقه رفتم و اومدم. لوله اسلحه رو م*س*تقیم رو قفل گرفتم سریع شلیک کردم. اسلحه رو به گوشه ای پرت کرده و وارد اتاق شدم. ناباور به صحنه ی روبروم خیره

شدم. توان ایستادن نداشتم؛ زانو زده و اشک ریزان گفتم:-
 درس! عشقم! نکن. چشم های اشکی در ساگره به نگاهم خورد و اعماق وجودم
 رو لرزوند. مشت پر از قرصش رو محکم فشرد. با صدای پر از بغضش گفت:-
 ازم سو استفاده کردی. سرم رو تکون دادم و گفتم- نه؛ نکردم. - دروغ نگو لعنتی
 دوستم نداری. - دوست دارم. - من دیگه دختر نیستم؛ باعث و بانیش تویی. -
 خودتم می خواستی. من ازت سو استفاده نکردم. دوست دارم. - دوستم
 داری؟! با رفتار چند ساعت پیش جور در نمیاد.

Samiar_سامیار

دستی توی موهام بردم و گفتم:- عصبی بودم. بغضش رو شکست و گفت:- هر
 وقت عصبی باید سر من خالی کنی؟ مگه دل ندارم؟! لعنتی مدام می شکنیش و
 بعد میای می گی عصبی بودم؟! - ببخشید. خوبه؟! درس! نمی دونی نگرانم. -
 دلیل نمی شه باهام اون برخورد رو کنی. داد زدم:- می شه؛ دلیل می شه. دلیلش
 تویی. می فهمی توی لعنتی باعث بی خوابی و نگرانی های منی. گند زدی توی
 زندگیم رفته. به خاطرت یه نفس راحت هم نمی تونم بکشم. می فهمی؟! چون
 توی لعنتی هوش و حواس و خواب رو ازم گرفتی. حالا فهمیدی؟! ناباورانه بهم
 خیره شد. سعی کردم بغضش قورت بده. - تو... نتوانست ادامه ی حرفش رو
 بزنه. خدایا چرا دارم همش خراب می کنم! - درس! من... دستش رو آورد بالا و
 خواست ساکت شم.

Dorsa_درس

مشت دستم رو باز کردم و قرص ها به زمین افتاد. اخمی کردم و گفتم: -آره. من لعنتی مسبب همه بد بختیاتم. وقتی دلت رابطه می خواست به اینا فکر نمی کردی. بعد الان میای می گی گند زدم تو زندگیت. اشک هام می لغزیدن و روی گونه های ملتهم می ریختن. حالم خراب بود و خراب تر شد. حس کردم دنیا روی سرم خراب شده و من بی تکیه گاه و بی سرپناه وسط آوارم. اوامد سمتم که میون گریه ام داد زدم: -برو عقب. برو عقب نیا سمتم. بی اعتنا به حرفم اوامد سمتم. دست هام روی صورتم گذاشتم هق زدم. گرمی دست هاش رو روی مچ های ظریف و نازکم حس کردم. دست هام رو به زور از روی صورتم برداشت و گفت: -درسا ببینمت. چرا این کارو می کنی؟! لعنتی طاقت دیدن اشک هات رو ندارم. داری نابودم می کنی. حرف هاش با ید آروم می کرد اما نکرد. موقعیتی بود که حس کردم صرفاً می خواد آروم کنه اما ته دلم ازش می ترسیدم. حرف هاش آبی نبود که آتش درونم رو خاموش کنه... آتشی بود که بر آتش درونم افزود و کولاک — کرد. جیغ زدم: -بهم دروغ نگو. لعنتی بهم دروغ نگو. راحتم بذار. دست هام رو از دست های مردونه اش بیرون کشیدم و مشت کردم. مشت هام رو به سینه ی ستبرش کوبیدم و گفتم: -ازت متنفرم؛ نابودم کردی.

Matisa_ماتيسا

نالیدم: -مامان با توام. اگه این بچه ی توی شکمم مال عرشیا باشه چی؟! نگهش دارم؟! -تو مطمئن نیستی. نمی دونم. کمی مکث کرد و گفت: -نگهش دار. بهش خیره شدم که ادا مه داد: -مال آرادم نبود بگو مال توئه. با تعجب گفتم: -چی؟! مامان عقلت رو از دست دادی؟! فکر می کنی من همچین آدمیم؟! -

دختر می خوای بدبخت شی؟! امی خوای ولت کنه؟! فکر کردی بچه ی کس دیگه ای رو نگه می داره؟! اونم وقتی بچه ی خودش رو از دست داده؟! اطلاقت می ده؛ اونوقت می شی مطلقه و تو جامعه ما دید مردم نسبت به یه زن مطلقه خوب نیست. -بندازمش؟! مامان اگه بچه ی آزاد باشه چی؟! انه می خوام نگهش دارم. -ماتیسا بذار درست فکر کنیم و تصمیم بگیریم. فعلاً به کسی چیزی نگو. منم به دکتر می گم به کسی چیزی نگه. سری تکون دادم و گفتم: -می خوام آزادو ببینم.

با دکتر صحبت کردیم. وارد اتاقی شدم که آزاد توش بود. بی هوش بود و چشم هاش رو بسته بود. رفتم سمتش و کنار تخت نشستم. بغضم گرفتم. شکستم و نابود شدم وقتی دیدم آروم خوابیده. وقتی مرد استوار و محکم زندگی ام رو روی تخت دیدم. ب* و *سه ای به دستش زدم و دستم رو روی پیشونی اش کشیدم. آروم با گریه زمزمه کردم: -آزاد. منو ببخش. ببخش که نا امید کردم. نمی تونم؛ نمی تونم با دروغ زندگی کنم. دروغی که بانیش عضوی از منه. هیچ وقت فکر نمی کردم؛ قصه ی رو تکرار ما بالاخره اینطوری تموم شه. اشک- هام شدت گرفت. ادا مه دادم: -منو ببخش که می رم. نمی تونم؛ باعث سرافکندگیت بشم. دیدی من دنیام رو نساختم. از اولم انتخاب من نبود ولی باید سوخت و ساخت.

Matisa_ ماتیسا

دستی به چشم های بسته اش کشیدم. صورتم رو به پیراهنش نزدیک کرده و عمیق عطر تنش رو بو کشیدم. دلم می خواست توی جغرافیای آ*غ* و *شش

گم بشم و مدام عطر تنش رو بو بکشم. ته دلم می لرزید و طوفانی پا برجا بود که اتمامی نداشت. لب زدم: -دلم برات تنگ میشه قطره اشک سمجی به روی سینه ی آراد ریخت. با سر انگشت پاکش کردم. برگشتم تا برم و تنها بذارم مرد رویاهام رو. مردی که مثل کوه پشتم بود. وسط اتاق دلم طاقت نیاورد. با گریه خودم رو به تخت آراد رسوندم. گریه امان نمی داد هر چقدر با دست اشک هام رو پس می زدم تا برای آخرین بار چهره آراد رو نگاه کنم، نمی شد. اما چاره ای نبود. ب*و*سه ای به لب های گرم آراد زدم و به سمت در خروج رفتم. غم های دنیا به دلم نشست به بود و فقط از خدا مرگ می خواستم. آرزو هام تموم شد. رویاهام سیاه شد. دلگیر و سرافکننده بدون اینکه به مادرم اطلاع بدم از بیمارستان خارج شدم. نگاهم به ابرهای سفید افتاد. دوباره سیل اشک هام سرازیر شد.

Matisa_ماتیسا

سرخورده و ناراحت راهی خونه شدم. بدنم می لرزید. جلوی دیدم تار بود. نفس عمیقی کشیدم. پیاده راه افتادم برم و سایلام رو بردارم. قدم زنان توی پیاده رو راه می فرستم. مردم همه بهم خیره بودن. حتماً تو دلشون می گفتن چی شده؟! چرا گریه می کنه؟! اما نمی دونستن این دختر الان کوه درده! دختری که بین عشقش و مادرانه هاش گیر کرده. دختری که برخورده از دیروز و امروز و نا امید از فرداست. فرداهایی که بی حامی خواهد گذشت و رو به آینده ای نامعلومه. نسیم خنکی که به صورتم خورد پوستم رو نوازش داد. دستم هام رو ب*غ*ل کردم. من الان مادرم! مادر بچه ای که حاصل ت*ج*ا*و*زه! مادر بچه ای که ازش متنفرم؟! متنفر؟! آگه ازش متنفرم پس چرا می خوام نگاهش دارم. واقعیت

اینه من عاشقشم. من بچه ام رو انتخاب کردم تا مادرانه هایم رو خرجش کنم. قدم می زدم و خاطراتم رو با آراد دوره می کردم. لبخندی زدم و قطره ی اشکم روی گونه های سردم می ریخت. تا به خودم او مدم دم در خونه ام بودم. دو دل بودم برم داخل یا نه؟

Matisa_ ماتیسا آیا می تونستم برم داخل؟! اخاطراتم تا چه حد آزارم می داد و جگرم رو می سوزوند. آگه اشکان... اصلاً اشکان کجاست؟! اه... افکار مزاحم رو پس زدم. شونه ای بالا انداختم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم از پله ها بالا رفتم و در خونه رو باز کردم. انگار صدای خنده هام رو می شنیدم نگاهم در اطراف خونه چرخید و وارد اتاق خوابم شدم. چمدونی برداشتم و با گریه لباس هام رو توش قرار دادم. مدام می گفتم منو ببخش. از توی گاو صندوق پول برداشتم. که صدای در خونه او مد. تند از جام بلند شدم که مادرم رو دیدم. - ماتیسا داری چی کار می کنی؟! داد زدم: - واضح نیست؟! دارم گورم رو گم می کنم. مامان نمی تونم؛ نمی تونم غرورش رو له کنم. نمی خوام پیش خانواده اش و بقیه سرافکنده شه. - ماتیسا آگه دوست داشته باشه می گه بچه ی منه. اصلاً تو که نمی دونی بچه تو شکمت مال کیه. نکن دخترمبی اعتنا به حرف های مامانم زیپ چمدون رو بستم و گفتم: - وایسید بچه به دنیا بیاد.

Arad_ آراد

چشم هام رو باز کردم و دستم رو تکونی دادم. تمام خاطرات سریع از جلوی چشم هام گذشت. داد زدم: - ماتیسا. نگاهم تند تند به اطراف چرخید. لب زدم

- بیمارستان. ماتیسا کجاست. سعی کردم از روی تخت بلند شوم که متوجه می شدم سرم توی دستم شدم. - آخ داد زدم: - کسی اینجا نیست؟! پرستار. پرستار. در اتاق باز شد. - چه خبرته؟! شما نباید تکون بخورید؛ صبر کنید دکتر بیاد. زخم کجاست؟! انگار از سؤالم شوکه شد و حرفی نزد. مجدداً گفتم: - خانم با شما هستیم زخم هم اینجا ست. ماتیسا را. - بودن الان نیستن. - یعنی چی؟! متوجه منظورتون نمی شوم. - زنتون از بیمارستان خارج شدن و ماهم متوجه نشدیم. - یعنی چی متوجه نشدیم اینجا چه خراب شده ای هستش پس؟! انقدر بی در و پیکر. حرفی نزد و از اتاق خارج شد و سرم رو از دستم بیرون کشیدم مضطرب و نگران بودم. دکتر وارد اتاق شد. - کجا آقای راد؟! - دنبال زخم. نگرانم. - بذارید معاینه تون کنم. - نه. با لحن تأکیدی گفت: - شما باید معاینه شوید. - گفتم نه. نگاهم به پرستار بود که ناراحت بود و به من نگاه می کرد. دکتر گفت: - حرف من رو گوش نمی دید باشه الان به مأمور می گم بیاد. همینجان. از اتاق خارج شد. روبه پرستار گفتم: - چیزی می خواید بگید. - قبل از او مدن دکتر بهتون بگم که خانمتون حامله هست.

جا خوردم. با تعجب گفتم: - چی؟! اثرسیده بود. گفت: - نباید می گفتم اما این حق شماست که بدویند. نباید بفهمن بهتون گفتم. خودم شنیدم که زنتون گفت من این بچه رو نمی خوام. آگه اون... دکتر وارد اتاق شد و با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: - چیزی شده؟! پرستار هل شد و من پیش قدم شدم و گفتم: - داشتن اصرار می کردن که معاینه شوم. دو تا مأمور داخل اتاق شدن و روبه من گفتن: - آقای آراد راد؟! - بله امرتون؟! - از کلانتری مزاحم می شیم. تعدادی سؤال هست که باید پاسخ بدید. خیلی جدی و مصمم بودن. چینی به پشتونی ام

انداختم و گفتم: -در چه مورد؟! -در مورد وضعیت همسرتون و خودتون و شخصی به نام سامیار مهرورز. با شنیدن اسم سامیار نگران شدم. از وقتی توی جاده تنهاش گذاشتم ندیدمش. سؤال هایی توی ذهنم تداعی شد. لب زدم: -من کمی گیج شدم. منظورتون از وضعیت همسر من چیه؟ اتفاقی برای سامیار افتاده؟!

Arad_آراد

نگاهی به مأمور رو به روم انداختم که نگاهی به همکارش کرد و بعد به من چشم دوخت. -این طور که به ما گفتن همسرتون رو در شرایط درستی به بیمارستان نیاوردن. -منظورتون چیه؟! -شخصی به اسم سامیار مهرورز همسرتون و شما رو به بیمارستان آورده و بعد فرار کرده. همسرتون هم لباسی به تن نداشتن و بی هوش بودن. از شنیدن این حرف پاهام سست شد و نزدیک بود روی زمین بیافتم که نگهم داشتم. حرف عر شیا توی سرم چرخید؟! من پیش دختر مورد علاقه ام هستم آراد. دختری که از اول مال تو نبود. مال من بود. می فهمی؟ آراد؛ مگه نمیگی زنت؟ زنت قراره جلو چشم هات با من بخوابه! بلند تر فریاد زد: -پا شو دیگه! زنت و از زیر دستم در بیار. صدای جیغ های ماتیه سا و حرف های عر شیا بهش... مأمور گفت: - شما حالتون خوبه؟! خیره شدم توی چشم های مأمور و گفتم: -من باید برم پیش زنم.

مأمور با شنیدن حرفم یکه خورد و مرموز به همکارش نگاه کرد و بعد نگاهش سمتم چرخید. متوجه منظور نگاهش نشدم که پرسید: -شما می دونید همسرتون الان کجاست؟ گیج شدم. استرس و اضطراب به جونم افتاد. نگران و

بی قرار بودم. از چی حرف می زد؟! افکارم در هم گسیخته بودن و فکرم هزار جا می رفت. انکار تو دنیای بی خبری سیر می کردم. تنها حرفی که به زیونم اومد این بود: -من باید برم دنبال هم سرم. مأمور هم کلافه گفت: -جناب شما باید به سوالات ما جواب بدید. همکاری کنید شاید چون هم سرتون در خطر باشه. داد زدم: -. کافیه! خودم بلدم زنم رو پیدا کنم. شما هم نمی تونید کسی و برای انجام کاری اجبار کنید. مأمور قدمی به سمتم اومد و گفت: -لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید و به سوالات ما جواب بدید. ما هم خیر و صلاح شما و همسرتون رو می خواهیم. حرف های دو مأمور کلافه ام کرده بود. -فقط سریع! -سامیار مهرورز با شما چه نسبتی داره؟! اولین متهم ایشون هستن به جرم آدم ربایی و ت*ج*ا*و*ز*شوکه شدم. انگار آب سردی روم ریخته باشن. نکنه سامیار با عرشیا دست به یکی کرده بودن؟! محاله! سامیار رفیق منه! افکار مزخرفم رو پس زدم و کلافه تر غریدم: -لطفا بس کنید. حالم مساعد نیست. با غیض نگاهی به اون دونفر کردم و بی اعتنا به تعجبشون راهم رو ادامه دادم.

مأمور فریاد زد: -آقای راد... بی اعتنا بهش از اتاق خارج شد؛ توی راهرو دوباره فریاد زد: -آقای راد... آقای راد با شما هستم. بدون اینکه برگردم و نگاهی نثارش کنم پوزخندی زدم که صدای همکارش رو شنیدم. -ول کن بالاخره خودش میاد. از بیمارستان خارج شدم. نمی دونستم کجا باید برم و کجا می خوام برم. بی هدف تو پیاده رو گیج و منگ قدم می زدم. لبخند کجی زدم و لب زدم: -چه اصراری تو تقدیرمه که هر وقت ماتیسارو پیدا می کنم یکی غیث می کنه؟! غیث می کنه؟! پرستار گفت حامله هستش و خودش رفته؟! یعنی

حامله هست؟! چندبار برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. حس ششم می گفت یکی در تعقیبم حساب گنج بودن و اثرات دارو گذاشتم. اما من اشتباه نمی کنم. واقعا کسی دنبالمه! پاتند کردم برم تو انبوه جمعیت که نرسیده به خیابون اصلی ماشینی جلو پام ترمز کرد. تا سربلند کردم فحش بدم یکی دستم رو کشید پرت شدم تو ماشین.

ماشین به راه افتاد و طرف دستش رو روی دهنم گذاشت و حتی نتونستم نگاهی بهش ببینم. دست طرف رو گاز گرفتم و پس زدم که صدایی آشنا به گوشم خورد و داد زد: - چته وحشی؟! باز سگ شدی؟! نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم: - ای نکبت تویی؟! این کار ها یعنی چی؟! اچپ چپ نگاهم کرد و گفت: - الاغ تحت تعقیب پلیسم. آش نخورده و دهن سوخته. به خاطر خیریت تو یه گاو هی گفتم کی بود تلفنی؟! سرم رو پایین انداختم. - سامیار چی شده؟! - جای ببخشیدته یا جای دست درد نکنته که تو و زنت رو نجات دادم؟! - هم شرمنده؛ هم مرسی. سامیار ماتیس کجاست؟! این رو گفتم و توی قیافه اش نگاه کردم که تعجب توی نگاهش بیداد کرد.

با طرز نگاهش ته دلم لرزید که چینی به پیشونی اش داد و با صدایی پر تعجب گفت: - یعنی چی ماتیس کجاست؟! مگه تو بیمارستان نیست؟! ادلا شدم و دو دستم رو توی دو طرف موهای سرم فرو بردم و گفتم: - نه؛ نیست. رفته. اصلاً نمی دونم رفته یا بردنش. حرفی نزد که ادامه دادم: - سامیار ماتیس حامله هست. نگاهم سمتش چرخید و شوکه گفت: - چی؟! منظورت چیه؟! تو که ندیدیش چطوری می دونی حاملست؟! - پرس تا ر گفتم. گفت حقه

بدونم. گفت ماتیسا گفته این بچه رو نمی خواد. -نکنه بچه از... دستم رو بالا آوردم نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

حتی تصور اینکه بگه بچه از عرشیاست ذهنم رو میازرد. با سامیار رو در بایستی نداشتم و رک گفتم: -سامی؟! دلم از شنیدن صدام گرفته و ناراحتم گرفتم. خدا می دونه چقدر خورد شدم و احساس حقارت کردم و غرورم شکست از تصور لمس همسرم توسط یه پسر کثیفه* و* سباز.... از تصور همبستر شدن فرشته ی قلبم با اون کثافت بی غیرت... دست سامیار روی شونه ام قرار گرفت و گفت: -بله؟! -چی شد؟! -چی شد؟! -چی شد؟! -چی شد که ما سر از بیمارستان دراوردیم؟! -هیچی آزاد من اوادم و شما بردم بیمارستان. -ماتیسا چی؟! -هیچی... از حال رفته بود. عرشیا و اشکان داشتن حرف می زدن و توهم عین ماتیسا بی هوش بودی. -همین؟! -آره داداشم.

از دروغش حرصم گرفت و کنترلم رو از دست دادم. داد زدم: -د بهم دروغ نگو لعنتی. تعجب کرد که بلند تر داد زدم: -چرا دروغ می گی؟! -چی بهت می رسه؟! -هدفت چیه؟! -کشیده اسمم رو به زبون آورد: -آراد. دستم رو بالا آوردم و گفتم: -حرف نزن... فکر کردی نمی دونم که ماتیسا رو؛ نگاهی به راننده که مسلط رانندگی می کرد انداختم و آروم تر گفتم: -برهنه آوردی بیمارستان. سامیار روش رو ازم گرفت و گفت: -راننده نا شنوا ست و قابل اعتماد. بهش گفتم کجا بره. ادامه داد: -آره ماتیسا عریان بود و من پیچیدمش لای پتو و ب*غ* لاش کردم و آوردمتون بیمارستان. خدا شاهده حتی نوک انگشتم لمسش نکرده.

نفسش رو عصبی داد بیرون. نگاهی بهم انداخت. می دوزست منتظر ادامه ی حرفش. گفتم: -لام تا کام بهم بگو قضیه از چه قراره. بهم بگو از کجا فهمیدی

کجایم؟! ماتیسا چطور بود و تو چه شرایطی بودی؟! چقدر دیدی و چقدر شنیدی؟! چه بلایی سر اشکان و عرشیا اومد؟! سیگاری روشن کرد و به لب گذاشت. کام سنگینی ازش گرفت. گفتم: - داریم می ریم خونه ی من که. - می ریم و سایلت رو برداری. - برای چی؟! - صبر کن الان همه چی رو بهت می گم. - سامیار ریلکس داری سیگار می کشی و می دونی من چقدر حالم خرابه. داد زد: - به من چه که خرابه؟! ها؟! هر چی می کشم دارم از دست تو می کشم. می بینی؟! تو رفاقت برات کم نداشتی ولی تو جووری رفتار می کنی انگار همه چی تقصیر منه و من مقصرم. نه آگه الان این حالتی و معلوم نیست ماتیسا کجاست تقصیر خرید خودته نه کس دیگه ای. آره هرچی گفتمی و هر کاری کردی من چشم هام رو بستم و گفتم چشم. گفتم عاشقه. گفتم عشقش نیست حالش خرابه. نگرانه؛ مخش هنگه ولی صبر منم حدی داره. خودت همه چی رو خراب کردی پس حق اعتراض نداری.

ساکت شدم. با عصبانیت روم رو ازش گرفتم. عصبی گفتم: - یه سیگار بده. از توی پاکت سیگاری دراورد و داد دستم. روی لبم گذاشتم و فندک رو از جیب کتشم دراورد و آورد سمت لبم و سیگار رو روشن کرد. پوک عمیقی به سیگار زدم و فقط می خواستم لحظه ای آرام شم. لحظه ای درد هام رو به دست فراموشی بسپارم و آشوب دلم رو آرام کنم. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. تو دلم گفتم: - پس چرا نمی رسیم؟! صدای سامیار سکوت رو در هم شکست و گفت: - بین وقتی موبایلت زنگ خورد و رفتارت عجیب شد شک کردم. زنگ زد به رهام و با اون حرف زد. قرار شد کمکم کنه. حدس می زدم

دست اشکان تو کا سه با شه. می خواستم بدونم چی بهت گفتن که من رو از خودت روندی. دروغ چرا؟! تعقیبت کردم.

پوک— سنگین تری سیگار زدم و گفتم:— شرطش بود. گفت ماتیسارو سالم به دست میارم. سامیار پوزخندی زد و گفت:—می گن آدم عاشق دلباخته احمقمه چیزی رو نمی بینه حکایت توئه. —آره سرزنش کن. بگو. —با رفتنت اونجا بیشتر تحریکشون کردی. می فهمی؟! وقتی رسیدم نجات بدم چی دیدم؟! می فهمی ماتیسارو تو چه وضعیتی دیدم؟! تند برگشتم و خیره شدم توی چشم هاش و آب دهنم رو قورت دادم و به سختی لب زدم:—چه وضعیتی؟! روش رو ازم گرفت و به رو به رو خیره شد. گفت:—وقتی وارد ساختمون شدی و دیدم برنگشتی؛ با خودم گفتم کارت زاره با آدم های خودم و رهام او مدیم داخل. همش با خودم می گفتم خدایا این پسر چرا انقدر احمقه؟! آنها؟! انقدر ساده اعتماد می کنه؟! پاک— عقلش رو از دست داده. تند گفتم:—طعمه می خواستی؟! نمی خواستی؟! جواب من رو بده. —چه وضعی؟!!

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:—وارد ساختمون که شدید با آدم هاشون درگیر شدیم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد... کمی مکث کرد و ادامه داد:—جیغ ها و التماس های ماتیسارو بود از ته دلش جیغ می زد سمت رو فریاد می زد اما صدای تو نبود. ترسیدم که بلایی سرت اومده باشه. سیگار دیگه ای روشن کرد و ادامه داد:—بعدش ساکت شد ولی بعد از چند دقیقه صدای التماس هاش اومد. التماس می کرد عرشیا بهش نزدیک نشه. صدای اشکان هم به وضوح شنیدم که گفت می خواد شاهدیه رابطه زنده باشه. نگاهی بهم انداخت که دید با عصبانیت دارم بهش نگاه می کنم. سعی کردم تن صدام رو

کنترل کنم که گفت: -ادامه اش؟! - فکر نکنم بخوای بهت بگم. - همه چی رو مو به مو بهم بگو. - در اتاق رو باز کردم. کلید رو از جیب نگاهبان برداشتم. وقتی درو باز کردم روی زمین افتاده بودی. ماتیساً هق می زد و عرشیا.... ماتیساً عریان به میله بسته شده بود و عرشیا لباس تنش نبود و تن رو انداخته بود.... عربده زدم: - خفه شو. خفه شو ادامه نده.

-آراد خودت اصرار کردی. به عرشیا شلیک کردم و یه تیر هم به دست اشکان. من جسد عرشیا رو ندیدم اما اشکان هم در رفته. آگه الان ماتیساً نیست اون هم مثل من و تو در خطر. نزدیک خونہ شدیم. - حتماً خونہ هستش. - امیدوارم. چند دقیقه بعد جلوی خونہ نگه داشت. با سامیار از ماشین پیاده شدیم و سمت در خونہ رفتیم. پله هارو دوتا یکی بالا می رفتم و کلید روی توی قفل چرخوندم و وارد خونہ شدم. داد زدم: - ماتیساً؟! اما صداش رو نشنیدم. دلسرد شدم. همه جا رو دیدم. به اتاق خواب که رسیدم تم یخ بست. کمد لباس هاش خالی بود و کشو ها بهم ریخته. در کمد رو باز کردم و یکی از چمدون ها نبود. لب زدم: - رفته.

Arad_آراد

دویدم از خونہ بیرون و جلوی در حیاط ایستادم. به در تکیه دادم و روش کشیده شدم و روی زمین نشستم. سرم رو به سمت پایین بردم و دو دستم رو دو طرف سرم توی موهام فرو بردم. چشم هام از اشک - خیس شد که دستی روی شونه ام نشست. سر بلند نکردم که گفت: -آراد. نالیدم - خوبی بهم و شادی و زندگی بی دغدغه به من نیومده. با ناراحتی گفت: - زندگی کی بی دغدغه هست که تو مال

تو اولیش باشه؟! -رفته! -حتماً برای رفتنش دلیل داشته. با تعجب و به حالت تمسخر گفتم: -دلیل؟! -چی می گی سامیار؟! چه دلیلی؟! هیچ دلیلی موجه نیست. باید برم پیش مامانش. -باشه؛ آرام باش. الان می ریم؛ پاشو! زشته جلوی در و همسایه که روز زمین نشست. -چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: -زشت اون پیرزن که جیغ می زنه. -پاشو بی ادب. آگه اشکان... نذاشتم ادامه بده و گفتم: -تو بگو عزرائیل اونجا باشه؛ من می رم. سری تکون دادم و حرفی نزدم.

Matisa_ماتیسا

روی صندلی پارک نشستم و چمدونم رو جلوی پام گذاشتم. به زمین خیره شدم. تمام کشتی های نجاتم غرق شده بود. دیگه فقط با یک امید می کردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. لب زدم: -چه حکمتی توی به وجود اومدنت هست؟! کسی کنارم نشست و گفت: -پیست؛ خانومی. نگاهم سمتش چرخید که آرام تر از قبل گفتم: -تازه کاری؟! نفهمیدم چی می گه. نگاهی به اطراف انداختم و بعد نگاهم روی زن قفل شد. به زن گفتم: -متوجه منظورتون نمی شم. یعنی چی؟! -خماری؟! اخمی کردم و گفتم: -خیر؛ برورد کارت. -جوش نیار تابلونه بی حالی. ارزون می دم بهت. با حرص گفتم: -من حامله ام؛ معتادم نیستم. حالا هم برورد کارت.

ماتیسا

روم رو از سر گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم و بی هدف توی پارک قدم زدم. تا پلک -زدم گونه ام از اشکم تر شد. بین رفتن و نرفتن موندم. دستم رو توی جیبم بردم و آدرسی که مادرم داده بود رو توی دستم فشردم. دلم باز هم هواش رو کرده بود. صدای رعدبرق قلبم رو به درد آورد. چه غروب نفس گیری. بازهم

دنیای من خزون شد. گفته بودم که دنیای من همش پاییزه و من دنیام رو نساختم. هوای دو نفره ای که نفر دوم نیست و جای خالیش رو با تک تک سلول هام حس می کنم. از خودم بدم میومد که به این جدایی دامن زدم. بغض به گلوم چنگ انداخت و نفس کشیدن رو برام سخت کرد. پاهام توان راه رفتن رو نداشت. بارون بارید و پارک - خالی شد و روی دو زانو وسط پارک - نشستم. حتی اگر عاشقم هم باشه نمی تونه بچه کس دیگه ای رو قبول کنه. یه حسیه مدام بهم می گه از کجا می دونی بچه ی اونه؟! باید مطمئن شم. اشک هام میون قطره های بارون که تو صورتم می خورد گم شد. زیر لب گفتم: - من رو ببخش. ببخش که فقط عذابت دادم. از روی زمین پارک بلند شدم و سمت در خروجی رفتم. کنار خیابون ایستادم و تاکسی داشت رد می شد. دستی تکون دادم و ماشین کمی جلوتو ایستاد. گفتم: - ببخشید خیسم! - عب نداره دخترم سوار شو. سوار تاکسی شدم. آدرس رو به راننده گفتم و به صندلی ماشین تکیه دادم. با دوست مامانم تلفنی حرف زده بودم و قرار بود در ازای اونجا موندنم کمکش کار کنم.

ماتیسا

ماشین جلوی در خونه ایستاد. پول رو به راننده دادم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمان چند سال ساخت رو به روم انداختم. آهسته به سمت در ساختمان رفتم و زنگ طبقه ی سوم رو زدم: - بله؟! - آرزو جان منم. - بیا بالا. در خونه باز شد و وارد ساختمان شدم. هنوزم دو به شک بودم. از پله ها بالا رفتم. در خونه باز بود و جلوی در ایستاده بود. گفت: - معلوم هست کجایی دو

ساعته منتظرم؟! - سلام. سری تکون داد و وارد خونه شدیم. - چرا انقدر خیسی؟! بدو برو لباس هاتو عوض کن تا سرما نخوردی. - چشم. من رو سمت اتاق راهنمایی کرد و گفت: - این اتاق مال تو. - مرسی. - تا تو لباس هاتو عوض کنی من برم چایی بریزم. - لطف دارید. نمی خواستم مزاحم شم. - این حرف ها چیه دختر شما مراحمی. منم که کسیو ندارم.

آراد

عصبی تر داد زد: - خانم فروزان فر ازتون پرسیدم کجاست. داد زد: - بهت گفتم به من نگو خانم فروزان فر. مهرنیا. پوزخندی زد و گفتم: - مهرنیا؟! واقعاً جالبه. وقتی دخترتون رو به پول اون عوضی بیشرف فروختید شدید سرکار خانم فروزان فر. الان هم می دونم می دونید ماتیسا کجاست. فکر نکنید دارید بهش لطف می کنید. با خشم بهم چشم دوخت و داد زد: - از خونه ی من گمشو بیرون پسره ی پررو بی شخصیت. برو بیرون. سامیار گفت: - خانم مهرنیا ازتون خواهش می کنم کمی آروم باشید. لطفاً به ما بگید. اشکان زندست ما نمی دونیم کجاست. ماتیسا جونش در خطر. با تردید به ما نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت: - گفتم که نمی دونم کجاست. لطفاً برید بیرون. داد زد: - لعنتی کم زندگی روزهر مار ما نکردید. چرا نمی خواید خوشبخت شیم؟! سامیار گفت: - آراد آروم باش. - یعنی چی آروم باش؟! فکر کردی با این نگرانی می تونم زندگی کنم؟! - وقتی جون دخترش براش مهم نیست تو می خوای چی کار کنی؟! داد زد: - هر دوتون برید بیرون تا زنگ نزدم ۱۱۰. سامیار دستم رو گرفت و کشید و گفت: - ما دیگه اینجا کاری نداریم بیا.

با جدیت تمام به سامیار نگاه کردم. چطور می تونست انقدر راحت از قضیه رد شه؟! چطور می تونست قلب و احسا سم رو نادیده بگیره؟! با تأکید گفت: - با توام چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟! دستم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و رو به مادر ماتیسا کردم و گفتم: - بلایی سرش بیاد؛ مقصر شماید. بدون حتی نیم نگاه و حرفی از خونه زدم بیرون و سامیار هم دنبالم او مد. - خب راحت شدی؟! - ا-راحت؟! فکر کردی به این راحتی کنار می کشم؟! بهش چشم دوختم و گفتم: - بین سامی اگر نخوای کمکم کنی درک می کنم. تا همینجاشم خیلی لطف کردی. دمت گرم. تا عمر دارم مدیونتم. - آراد؛ می دونی کنار نمی کشم اما ماتیسا خودش خواسته که بره. خودش نخواسته کنارت ادامه بده پس اصراری برای پیدا کردنش نکن. حرفش تلخ بود. عین خاری بود که قلبم رو از هم شکافت. یعنی واقعیت بود؟! چشم هام تار شد و بغض به گلوم چنگ انداخت. نالیدم: - فقط یک سؤال دارم ازش. فقط یک سؤال... کمی مکث کردم و گفتم: - چرا؟!!

دو هفته با سرکوب خانواده ام گذشت و من هنوز دنبال عشقی بودم که از دست داده ام. تقه ای به در اتاق خورد و گفتم: - بله؟! در اتاق باز شد و مامانم داخل شد. - آراد؟! نگاهی بهش انداختم و گفتم: - جانم؟! - مامان جان تا کی می خوای همش غصه ی این دختر رو بخوری؟! عزیز دلم یکم فکر خودت و آینده ات باش. صورتت رو بین چه قدر لاغر شده. مامان جان... کلافه دستی تو موهام بردم و گفتم: - مامان می شه بس می کنی؟! می گی چی کار کنم؟! دارم دنبالش می گردم ولی نیست. می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه. با شنیدن

صدایی سرم رو بلند کردم و جهت نگاهم تغییر کرد. -منظورت مامانت اینه که دیگه دنبالش نگرد و فراموشش کن. با تعجب و پرسش گرانه نگاهشون کردم و پرسیدم: -منظورتون چیه؟! از چی دارین حرف می زنین؟! پدرم دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و پاکت سیگاری از توش بیرون آورد و از توی پاکت سیگار؛ سیگاری بیرون آورد و به لب گذاشت. با فندک سیگار رو روشن کرد و ازش کام گرفت و فندک رو توی جیبش گذاشت. دوباره سؤال رو تکرار کردم: پرسیدم منظور؟! چرا ساکتید. پدرم خیلی جدی گفت: -بی چون و چرا می گی چشم. -چی؟ -ماتیسارو فراموش می کنی و با پارمیس ازدواج می کنی؛ تمام. با تعجب گفتم: -چی؟! چندین بار حرفش توی ذهنم تکرار شد و دیوار دلم فرو ریخت. با جدیت گفتم: -حتی فکرش رو هم نکنید. من به زندگی بدون ماتیسارو فکر هم نمی کنم چه بر سه که... پدرم با جدیت و عصبانیت پرید و وسط حرفم و تن صداش رو بالا برد و گفت: -بیخود. بسه هر چی سرخود هرکاری کردی. بسه هر چی گند زدی به زندگی و آینده خودت. اومد سمتم و دلا شد و آرام تر ادامه داد: -بسه هر چی بی آبرومون کردی. تو ثابت کردی نمی تونی روی پای خودت بایستی. نمی تونی از خودت و خانواده ات مواظبت کنی پس قدرت تصمیم گیری درست هم نداری. فقط غلط رو روی غلط چیدی و با جونت بازی کردی. ما هم خیر و صلاح رو می خوایم پس مخالفتمی نینیم. چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم: -یا ماتیسارو یا هیچ کس. پارمیس زن زندگی نیست؛ هیچ کس اون رو بهتر از من نمی شناسه. داد زد: -اون دختر زن زندگی نبود که بی خبر گذاشت و رفت و نگفت خرت به چند منه. -بابا... -بابا

زهر؛ همین که گفتم. تلفن رو گرفت سمتم و گفت: -بیا ز ننگ بزنی بهش و دعوتش کن.

با عصبانیت از جام بلند شدم. دلم از این همه بی‌اعتنایی به احساساتم گرفت. غریدم: -من پسر توام؛ آگه مرغت یک - پا داره؛ مال منم یک - پا داره. سیلی توی صورتتم خوابید. -همینه دو روز ولت کردم و آزادت گذاشتم حالا توی روم می ایستی. نمی دارم بیشتر از این خودت رو بدبخت کنی تو با اون دختر آینده ای نداری اصلاً معلوم نیست دختر کدوم گوریه. جوابم به حرف های پدرم سکوت بود. شماره ای گرفت و تلفن رو داد دستم. داشت بوق می خورد. تلفن رو دم گوشم گذاشتم و چند ثانیه بعد صدای پارمیس توی تلفن پیچید: -بله؟! با تردید گفتم: -سلام. -آراد؛ تویی؟! -انتظار کس دیگه ای رو داشتی؟! -اصلاً انتظارش رو نداشتم. -جواب سلامم رو نمی دی؟! -بیخشید هل شدم؛ سلام. -خوشحال می شم شام بیای اینجا. خداحافظ. نذا شتم حرفی بزنه؛ نخواستم بیشتر از این ادا مه بدم. تلفن رو قطع کردم و انداختم روی تخت. رفتم و روی مبل نشستم و کلافه دستی تو موهام بردم. باشه ماتیسا. پس دلت بازی می خواد. منم بازی می کنم.

لباسم رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون. انقدر حالم خراب بود که نمی دونستم کاری که می خوام بکنم درسته یا نه. می ترسیدم... می ترسیدم آگه نیاد همه چی برای همیشه خراب شه می ترسیدم آخرین راهم هم جواب نده و تیرم به سنگ بخوره. نترسونم منو ای راحت جونم نترسونم... منو تو آتیش قهرت نسوزونم نترسونم... که جاتو تو دلم هیچکس نمی گیره نترسونم... که بی تو

قلب من از زندگی سیره نترسونم...نگواز پیش من می ری ، نگو قصد سفر داری نگواز عشق من سیری ، نگوا اینجا نمی مونیترسونم...بمون با من که با تو زنده می مونمترسونم...بزار پیشت بمونم آخر از عشق تو من عمریه مجنونم نترسونم...نرود ستاتو می ب*و*سم ، بمون خونم که می دونم همه روزای خوب و بر می گردونم یه دیوونم که جاتو تو دلم هیچ کس نمی گیرهترسونم...که بی تو قلب من از زندگی سیره نترسونم...بمون با من که با تو زنده می مونم ترسونم...بزار پیشت بمونم آخر از عشق تو من عمریه مجنونمترسونم...مدام با آهنگ لب می زدم:-نترسونم.جلوی خونه مادرش نگه داشتم.از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم.

-بله؟!جلوی آیفن تصویری ایستادم و در رو باز کرد.از پله ها رفتم بالا و در خونه باز بود.وارد خونه شدم و درو بستم.نگاهی به خونه انداختم که صدایش از سمت راستم اومد:-چی؟!چرا باز اومدی؟!نگاهم سمتش چرخید که توی پذیرایی روی مبل نشسته بود و نسکافه اش رو مزه مزه می کرد.-اومدم حرف آخرم رو بزنم.دستش رو سمت مبل رو به روش دراز کرد و اشاره کرد بنشینم. سمت مبل رفتم و نشستم.پام رو روی پام انداختم و سیگاری روشن کردم و پوک—سنگینی بهش زدم.-بهش بگید اگر تاده روز دیگه برگشت که برگشت ولی اگر برگشت طلاقش می دم چون قصد ازدواج مجدد دارم.به سرفه افتاد و با ناباوری بهم خیره شد.همونطوری که از سیگارم کام می گرفتم ادامه دادم:-منو می شنا سه؛می دونه حرفی بزنم عمل می کنم.از پارمیس هم چندان خوشش نمیاد.بهش بگید فقط ده روز وقت داره.اگر نیاد من ازدواج می

کنم؛ کارت دعوت می فرستم برایش. اونوقت بره بچه ی توی شکمش رو تنها و بی پدر بزرگ کنه.

-چی؟! پوزخندی زد و گفتم: -فکر نمی کردید بدونم حاملست؟! ارفت چون می ترسید پسش بزمن و به خاطر بچه ی تو شکمش طلاقش بدم. سی درصد احتمال می دم اون بچه مال من باشه. سی درصد ارزش امتحان کردن نداره؟! بهش بگید از دید من یک احمق ضعیفه. بگید برای خودم متأسفم که عشق دروغی اش رو باور کردم... صدای هقی شنیدم و حرفم رو قطع کردم. فکر کردم اشتباه شنیدم اما نگاه مامانش از روی من سمت در اتاق چرخید ولی زود دوباره به من خیره شد و تند گفت: -هنوزم می گم نمی دونم کجاست ولی اگر فهمیدم بهش می گم. تو ام بهتر بری. از روی میل بلند شدم و گفتم -نیازی نیست بهش بگید. فکر کنم خودش شنید. رو یا گفت: -از چی حرف می زنی؟! ابی اعتنا به حرفش سمت اتاق رفتم که رویا جلوم رو گرفت و رخ به رخ ایستاد. -اینجا خونه ی منه؛ حق نداری سرت رو مثل خر بندازی و هر جاش دلت خواست بری و سرک بکشی. حرفش شدیداً بهم برخورد و گفتم: -بهبتره احترامتون رو نگه دارید؛ صبر منم حدی داره. از کنارش رد شدم و سمت اتاق رفتم.

دستم رو کشید و برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم: -ماتیسا اینجا نیست. مضطرب بود و هل کرده بود. پوزخندی زد و گفتم: -معلوم می شه. صدای قفل شدن در اتاق او مد. تند دویدم سمت در و دستگیره رو چند بار بالا و پایین کردم. بامشت به در کوبیدم و عربده زدم: -باز کن این درو. هق نمی

زد. حرف نمی زد و سکوت کرده بود بلند تر عر بده زدم:- گفتم باز کن این درو بازش کن تا نشکستمتش ماتیسا من رو ننداز روی دنده؛ باز کن. رویا داد زد:- گفتم ماتیسا اینجا نیست. متقابلاً داد زد:- که اینجا نیست آره؟ پس چرا در قفل شد؛ ها؟ چرا حق می زد؟!

داد زد:- بهت گفتم ماتیسا نیست. - که نیست. ها؟! اقدون رو برداشتم و محکم زدم زمین. شکست و جیغ زد. - این چه کاریه؟! اعصبی بهش خیره بودم. حالم شدید گرفته بود. با حرص گفتم:- بگو بیاد بیرون. - بهت گفتم ماتیسا اینجا نیست. آروم گفتم:- که نیست؟! ناگهان داد زد:- بهت گفتم بگو بیاد بیرون. نگاهم به گلدون افتاد و از روی میز برش داشتم و محکم پرتش کردم. داد زد:- بیا بیرون. با قدم های محکم سمت در رفتم. که مادرش دستم رو گرفت و کشید که کشیده ی محکمی به گوشش زدم. با بهت نگاهم کرد. - تو... تو چطور جرأت کردی...

داد زد:- چطور تونستی رو من دست بلند کنی؟! اساکت شدم ولی خودم رو نباختم و بلند تر داد زد:- کجاش رو دیدی؟! اینجا رو روی سرتون خراب می کنم اگه نیاد بیرون. عر بده زدم... از عمق وجود فریاد زد:- نیای بیرون خون مادرت پای خود ته. محکم به در اتاق کوبیدم و باز هم داد زد:- می دونی شوخی ندارم. بیا بیرون. باز هم به در کوبیدم. فریاد زد:- بیا بیرون؛ لعنتی. بیا نقش بازی نکن. خسته نشدی انقدر خودت رو مظلوم نشون دادی؟! خسته نشدی انقدر دروغ تحویل دادی؟! خسته نشدی ادعای پاکی کردی؟! بسه دیگه بازی تمومه. دیگه بازیچه ات نمی شم. به جون دستگیره افتادم و به در لگدم زد. - ب*غ*ع*ل عرشیا خوش گذشت؟! خوش گذشت؛ مگه نه؟! عشق کردی که

باهاش همبستر شدی؛ نه؟! دوستش داشتی که بچه اش رو نگه داشتی؛ درست می گم؟! صدای هق هقش بلند شد. -گریه می کنی؟! اچیه می گی چه خریدی کردم؟! اگه دلت نمی خواستش پس چطور پاش رو توی خونه ی من گذاشت ها؟! پس دلت می خواست با اونم باشی؛ نه؟! مگه من چم بود که از رابطه با من فرار می کردی ولی واسه اون.. بلند تر هق زد. داستم با حرف هام خوردش می کردم. داشتم غرورترک -خورده اش رو می شکستم و خورد و خاکستر می کردم. داشتم شخصیتیم رو می بردم زیر سؤال. داشتم دختر رویاهای زندگیم و نشان پاکی و محبت خونه ام رو گ*ن*ا*ه*کار به جرمی می کردم که نکرده بود.

-بیا بیرون. بیا بگو بچه ی کیه؟! بیا بگو... حرف بزن... محکم به در می کوبیدم. مامانش داد زد: -صدات رو بیار پایین؛ ما اینجا آبرو داریم. پوزخندی زدم و گفتم: -آبرو دار ید؟! از کدوم آبرو حرف می زنی... بلند تر داد زدم: -دخترت از همه بی آبرو تره. ببین چه گندی زده که روش نمی کنه از اتاق بیاد بیرون. عین موش تو اتاق قایم شده. مامانش داد زد: -خفه شو پسره ی لااوبالی... از کجا می دونی بچه ی خودت نیست؟! اصلاً تو اونجا بودی؟! دم از غیرت می زنی وقتی زنت اونجا تنها بود گریه می کرد؟! اصلاً می دونی چه حالی داشت؟! اصلاً اونشب تو کجا بودی؟! ها؟! التماس می کرد بهش دست نزن... به خودش اشاره کرد و گفت: -من... من اونجا بودم...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: -من اونجا بودم. دیدم... بلند تر داد زد: -دیدم وقتی گریه می کرد. دیدم دخترم داشت پر پر می شد. دیدم بی تاب تو بود اما

می ترسید. ترسش رو دیدم؛ حس کردم با وجودم می ترسید پسش بزنی. شرمنده بود. از خودش متنفر شد. دستش رو سمت من نشونه رفت و گفت: - به خاطر تو می گفت می ترسم آزاد دیگه منو نخواه. راستم می گفت. می دونی تو لیاقت اینارو نداشتی. لیاقت نداشتی برات گریه کنه. لیاقت نداشتی خودش رو سرزنش کنه. رفت سمت در خروجی و بازش کرد: - برو بیرون. این خونه برای من و ماتی سا خیلی با ارز شه. اینجا جای آدم های پست فطرت نیست برو بیرون حکم طلاق رو بفرست. داد زد: - بیرون. دلم طوفانی شد. پست فطرت؟ یعنی من واقعاً... کلافه دستی تو موهام بردم. خدایا چی کار کنم؟ چی شد؟!

چند دقیقه ای همونجا ایستادم. سعی کردم به افکار آشفته ام نظم بدم. نفس هام به شمارش افتاده بود. دستی تو موهام بردم و نگاهی به در بسته ی اتاق کردم. رفتم پشت در ایستادم. خواستم ضربه ای به در بزنم بنابراین دستم رو سمت در بردم اما دستم رو هوا خشک شد. دستم رو پایین آوردم. بزنم یا نه؟! بگم یا نه؟! چند ضربه به در زدم و گفتم: تا ده می شمرم؛ اگر اومدی بیرون این عوضی بودنت رو می بخشم اگه نیومدی می رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم. یک... دو... سه... چهار... ده... نیومد. به سختی بغض توی گلویم رو قورت دادم و حرف دلم رو زدم. حرفی که روی دلم سنگینی می کر- بین بدون زن نبود و برام همسری نکردی. آره... ما مانده راست می گه. من پست فطرتم. پست فطرتم که کمکت کردم. پست فطرتم که حرف خانواده ام رو زیر پا گذاشتم. پست فطرتم که گذاشتم همونطوری وارد زندگیم شدم؛ برروز طلاق می بینمت. به سرعت از اون خونه بیرون اومدم و سوار ماشینم

شدم. خیسی گونه هام خیر از اشک هایی می داد که می دونستن چقدر دلم برای معشوقه ام تنگ می شه.

از خونه زدم بیرون. صدای ضجه زدنش میومد؛ بی اعتنا به صدا سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. درکش نمی کردم. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و تمام عصبانیت رو سر ماشین خالی کردم. قسمت ما باهم بودن نبود. سعی کردم این واقعیت رو بپذیرم. سعی کردم قبول کنم ما به درد هم نمی خوریم. هر چقدر هم همو دوست داشته باشیم فقط همو می رنجونیم. چشم هام از اشک هام تر شد. چقدر شکستی آزاد! چقدر اشک ریختی! چندین بار برای دختری گریه کردی که عشقش قدر عشق تو نبود! چقدر عذابت داد! ازت گذشت... ازش بگذر... نمی تونم... مگه دست منه؟! آخه این دل بی صاحب فقط اونو می خواد... اونو رو می خواد که نیست... درد داره مرحم دردهات نیست... حال خرابم آرام بشو نیست... اونو آروم می کنه که داغونم کرده... درد داره آرامشت نیست...

وارد خونه شدم. مامانم اومد سمتم. - کجا بودی؟! چرا انقدر دیر اومدی؟! مگه زنگ نزدی پارمیس بیاد. با شنیدن این حرف مخم سوت کشید. - یعنی الکی الکی می خوام باز ازدواج کنم؟! مامانم گنگ بهم نگاه کرد. یه آن تو چشم هاش ناراحتی رو دیدم. - چرا خودت رو اذیت می کنی پسرم؟! - هر بار که می بینمش؛ دیوار دلم فرو می ریزه. مامان فهمیدم کجاست. مامان نیومد بیرون منو ببینه. نیومد توضیح بده چرا رفته. بچه اش رو انتخاب کرد. ازگار من نمی

خواستمش؛ انگار نمی دونست من اون و بچه رو با هم می خوام. با تعجب گفت: -از کدوم بچه حرف می زنی؟!

-هیچی!- ماتیسا حاملست؟! - ما مان گفتم هیچی. فردا می رم دادگاه درخواست طلاق می دم. هر چی تو و بابا بگید. رابطه ما از اولم اشتباه بود. نباید خامش می شدم. نباید اجاره می دادم به قلبم پا بذاره و سلطان دلم بشه. لیاقت من و عشقم رو نداشتم. پوزخندی زدم و ادامه دادم: -ارزش اون بچه... ارزشش ، از من بیشتر بود.- اما بچه توئه. به بچه ات حسادت می کنی؟- مامان ماتیسا رو برده بودن.... نمی دونم اون بچه از منه یا نه... اما وقتی رفته... بغض به گلویم چنگ انداخت. قلبم تیر کشید. انگار قلبم اسیر دست کسی باشه و اون مدام دستش رو مشت کنه و بار کنه... ادامه دادم: -یعنی ارزشی نداشتم. یعنی بدون من می تونه پس منم باید بتونم باید بدون اون طی کنم و ادامه بدم. زد و ویرانگر تنهایی اش رو ویران و تنها کرد. این رو گفتم و قطره ی اشکی که سر خورد و گونه ام رو تر کرد. از کنار مادرم رد شدم. حرفی نزد و شاهد قلب شکسته ی پسرش بود. پسری که تنها تصمیم گرفت و شکست خورد. پسری که مردود شد و حالا باید تاوان پس بده و با درد و قلبی شکسته سر به بالین بذاره. وارد اتاقم شدم. چشم هام رو بستم. از عمق وجودم داشتم می سوختم. از عشقش می سوختم و نبود. نبود که دست هام رو بگیره. نبود مرحم درد هام باشه و آب روی آتیشم باشه. نبود.. کجا بود؟! امگه نمی گفت بی من می میره؟! امگه نمی گفت عشقش یعنی زندگی اش؟! امگه نمی گفت قلبش فقط به عشق من می تپه؟! حالا نیسترفت و روابط رو از هم گسست و پیمان عاشقی رو شکست. اونمی که جا زد من نبودم. اون بود. تو این رابطه من شکستم اما اون

پیمان شکنی کرد. لعنت به دوست داشتن های دروغی. لعنت به عشقی که به وجود او مد و لعنت به قلبی که به عشق اون به سینه می کوبه. لباس هام رو از تنم بیرون کشیدم و داخل حموم شدم. دوش آب سرد... شاید سردی آب تا حدودی دردم رو تسکین بده... دیدی شدم آلوده به این رابطه بیهوده... من دیگه روزهام مثل شب هام تاریکه.. آروم نمی شم از وقتی که تنهام گذاشتی...

روی مبل نشسته و به حرف های پدرم گوش می داد. ته دلم بهش فحش می دادم که چرا اونشب بهم زنگ زد و رفتم. سرفه ای مصلحتی کردم و نگاهشون سمتم چرخید. رو به پارمیس گفتم: -خوشو مدی. لبخندی زد و گفت: - ممنون. پدرم اشاره کرد که برم پیش پارمیس بنشینم. لبخندی زد و گفتم: -از مقدمه چینی خوشم نیاد. به دیوار تکیه دادم و دست به سینه شدم و نگاهم رو به سمت پارمیس سوق دادم. گفتم: -جوابم یک کلم *س*ت! با تعجب بهم نگاه کرد. بی مقدمه گفتم: -با من ازدواج می کنی؟! شوکه شد و ناباورانه بهم خیره شد. -من... من نمی دونم چی بگم. چشم هام رو بستمدلم می گفت لعنتی تمومش کن ادامه نده اما عقلم حکم می کرد ادامه بدم. جدی گفتم: -جوابم این نیست. -آرآر... -جوابم یک کلم *س*ت. آره یا نه؟! زود باش جواب بده. نگاهم رو به نگاه منتظرش گره زدم. -فقط جواب سؤالم رو بده. -نمی شه که بیهویی. من وقت می خوام پوزخندی زدم و گفتم -بین واسه من کلاس نذار. خوب می دونی چرا این حرف رو می زنم. بد بھونه ای دستم دادی. کمی خودش رو جمع و جور کرد و سرش رو پایین انداخت. کلافه گفتم: -آره یا

نه؟! - من مخالفتی ندارم اما باید به خانواده ام بگم. - چه کار سختی. این رو گفتم و رفتم سمت اتاقم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چقدر مزخرف و مسخره همه چی پیش رفت. چقدر احمق بودم. تقه ای به در خورد و خوب می دونستم کیه! - بیا تو. او مد و کنارم رو تخت دراز کشید. یکی از دست هاش روزیر سرش و دست دیگه اش رو روی سینه ام گذاشت. - جدی هستی؟! بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: - حوصله سؤال های مسخره ات رو ندارم. وقتی ازت پرسیدم حتماً مطمئن بودم. ناخن هاش رو آرام روی صورتم کشید. - دوستم داری؟! - نسبت بهت بی میل نیستم نیم خیز شد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. چشم تو چشم شدیم. صورتش رو نزدیک آورد داغی لب هاش رو روی گونه ام حس کردم. - پارمیس؟! ادست از ب*و* سیدنم کشید. - جان. - می خوام زودتر تموم شه. - امشب به مامان اینا می گم. این هفته کارها رو راست و ریست می کنیم. آخر هفته هم... نذاشتم ادامه بده. - باشه.

اشکان

وارد خونه اش شدم. نگاهبان هاش نگاه تندی بهم انداختند. پوزخندی به نگاهشون زد. یکی او مد سمتم... - اشکان تویی؟! - درست صحبت کن مردک! - جناب فروزان فرا! بهم چشم غره ای رفت وجدی گفت: - دنبالم بیا. با سر اشاره کردم بره. دنبالش به راه افتادم. نفسم کم کم داشت می گرفت. حس بدی بهم دست داد. می دونستم جونم هم در خطره اما باید ریسک کرد. من آدم شرایط سخت بودم و هستم. نفسم رو عصبی دادم بیرون. مرد ایستاد و گفت: - برو داخل. منتظرن. دستم سمت دستگیره رفت که داد زد: - اول در بزن بعد که

تأیید کردن برو تو. داد زدم: -تو فکر کردی کی هستی که با من چنین حرف می زنی؟!

دستی روی شونه ام زد و گفت: -خیلی حرف نزن. تقه ای به در زد. بهش چشم غره ای زدم که صدای مردی اومد: -بیا تو. مرد گفت: -برو تودرو باز کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم تو. مردی روی صندلی چرخشی نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد و پشتش به من بود. سیگار روشن توی دستش به شدت خودنمایی می کرد. گفتم: -ارتوان کرامت؟! پاش به پنجره ی بسته ی رو به روش زد و صندلی اش چرخید و رو به من متوقف شد. مغرورانه و جدی گفت: -خودم هستم جناب فروزان فرا! با دستش اشاره کرد روی مبل کنار میزش بنشینم. -انتظار نداشتم بهم زنگ بزنی. فکر نمی کردم کسی که باعث شد بازی رو بیازم و موفق به گرفتن انتقامم نشم یه روز با پای خودش بیاد. -بین... دستش رو بالا آورد و گفت: -ما تسویه حساب داریم.

اخم هام رو در هم کشیدم که کام سنگینی از سیگارش گرفت. -وقتی داشتی بازی من رو بهم می زدی که کسیو نجات بدی که زن من رو ازم گرفته؛ حتم دارم فکر نمی کردی یه روزی کارت به من بیافته. در سته؟! فقط بهش خیره بودم که ادامه داد: -من فوق العاده آدم کینه ای و انتقام جویی هستم. اصلاً و ابداً در حق کسی لطفی نمی کنم مخصوصاً رئیس یک باندهای بزرگ. کسی که هم رقیب و هم دشمن منه. زن منم مقصر بود خوب می دونم چرا او مدی جای سامیار تو باید تقاص پس بدی. از حرفش جا خوردم. -چی؟! -من عادت ندارم حرفی رو دو بار بزنم. خودم در به در دنبالت بودم. خوبه که خودت با پای

خودت او مد.دیگه قضاوت من هم این مدلیه.- من به دردت می خورم. پوزخندی زد و گفت:- همه یه روزی به درد می خورن.- من تنها نیستم.- هستی.

ادامه داد:

- تو بزرگ و شناخته شده ای جناب فروزان فر. بذار افتخار کشتنت نصیب من بشه.- من شیرم حتی اگه زخمی باشم.- شیر تو سیرکم هست با حرکت دست آدم ها بالا و پایین می پره. حتی اگه گرگ زخمی هم باشی با این که اونم خطر ناکه اما وقتی بمیره خطری نداره. من فقط یک- گلوله می زنم اونم چشم بسته. هر جا خورد ؛ خورد. بعد هم می اندازمت تو ماشین و به جایی ولت می کنم تا بمیری. تا درس بگیری تو کار ارتوان دخالت نکنی. کشوی میزش رو باز کرد و کلتش رو درآورد. صدا خفه کن گذاشت روش.- حرفی؛ وداعی چیزی نداری؟! -داری شوخی می کنی؟! -خیر. دو تا از نگهبان هاش اومدن و من رو از روی مبل بلند کردن و رو به روی میز ارتوان نگه داشتن. ارتوان تفنگ رو سمت نشونه رفت و چشم هاش رو بست. صدای تیر به گوشم خورد و سوزشی توی بدنم حس کردم.- ببردش. چشم هام دا شت بسته می شد که از جاش بلند شد و گفت:- می خوام سر به تنت نبا شه. ک شون ک شون منو بردن و توی ماشین انداختن و ماشین حرکت کرد.

سامیار

با چشم های اشک- آلودش بهم نگاه کرد. دلم گرفت که باعث ناراحتی اش شد.- عه در سا بسه دیگه- نه، آزاد متوجه نیست. داره اشتباه می کنه. محکم با کف دستش روی پیشونی اش کوبید و گفت:- آخه چرا انقدر احمقن این

دوتا؟! داد زدم:- این چه حرکتی بود؟! با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:- کدوم؟! -
 چرا خودتو می زنی؟! اتوی ب*غ*لم خزید و سرش روی سینه ام گذاشت و
 فشار داد. با ناز و مهربون صدام کرد:- سامی؟! - هر وقت اینطوری صدام می
 کنی یه چیزی می خوای چیه ریزه میزه؟! - نذار جدا شدن. - مگه دست
 منه؟! - درسا چه چیز می خوای از ما. - با آراد حرف بزن. اصلاً بگو منو بیره با
 ماتیس حرف بزنم. من بهتر از هر کسی اونو می شناسم. - نه درسا. بهتره ما
 دخالت نکنیم. - اما... - اما بی اما! الانم باید برای عروسی فردا آماده شیم. -
 الان؟! - یعنی فکر کنیم چی بپوشیم. - من نمیام جایی که باعث عذای دوستم
 می شه. - درسا هر جا من می رم میای. تمام. - همش زور می گی. - همین که
 هست.

سرم داشت می ترکید. بلند بلند هق زدم و مشتم رو به تخت می کویدم. صورتم
 از اشک هام خیس بود. اشک هایی که بی امان می ریخت و قصد ایستادن
 ندا شت. همه چی یادم بود. تمام خاطراتش، نوع نگاهش، صدایش... دلم می
 خواست بیاد ببینه من چی کشیدم وقتی نبود. کاشکی می دونست چه آشوبی
 تو قلبم بود. - بسه ماتیس. تا کی ماتم؟! دخترم خودت مقصری! خودت ادامه
 دادی! حالا که روز عروسیشه داری خود کشی می کنی؟! دست بردار. داد زدم. از
 عمق وجودم فریاد زدم:- نابود شدم. بدبخت شدم. آره راست می گی
 مامان! تقصیر منه نخواستم خوردش کنم. تقصیر منه نخواستم غرورش له
 شه. تقصیر منه که نخواستم از این و اون حرف بشنوه. حرف بشنوه و بگن بچه
 ی خودت نیست اون بچه حروم زادست. - این و اون از کجا می خواستن

بفهمن؟! اصلاً آگه حق با آراد باشه چی؟! آگه بچه از آراد باشه یک- عمر حسرت می خوری. بغضم بیشتر شکست. - من می ترسیدم. از عاقبتش می ترسیدم. می ترسیدم از دست بدمش. مگه حرف های آراد برام سنگین نبود؟! نگاهم اشک آلودم رو به مادرم دوختم. سری تکون داد و گفت: - همین الانش هم از دستش دادی. توام مثل من اشتباه کردی. از اتاق رفت بیرون و در بست. چشم هام رو بستم و از ته دلم فقط تونستم یک اسم رو فریاد بزنم: - خدا.

بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. نگاهی به خودم انداختم و میون گریه ام خندیدم. چند بار پلک- زدم و سری تکون دادم. رفتم و آبی به صورتم زدم. باز هم اوادم و جلوی آینه روی صندلی نشستم. آرایش کردم. آرایشی از جنس دلتنگی. آرایشی درست مثل روزی که جلوی پاهام زانو زد و ازم خواست براش همیشگی شم. ازم خواست مرحم درد هاش شم ولی الان عکس اینه. نگاهی به خودم انداختم. دیگه این زیبایی رو خرج کی کنم؟! شلوار سفیدم رو پوشیدم. سفید؟! الان مگه نباید مشکی بپوشم؟! مگه عذار غم از دست دادن مرد زندگی ام نیستم؟! نه سفید! اون هنوز برام عروسی نگرفته! مگه من عروسی داشتم؟! نه قول داد بگیره. گفت برام رویایی ترین عروسی رو می گیره! مرد و حرفش. ولی چرا الان دست های یکی دیگه توی دستشه؟! چرا عروسی من نیست عروسی اونه؟! ها؟!!

ماتنوم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. مامانم نگاهی بهم انداخت. با پشت دست راستم روی گونه ام کشیدم و گفتم: - خوشگل شدم؟! باز هم اشک هام توی صورتم حلقه بست. مامانم چونه اش لرزید. حق داشت. نمی خواست پر شدن دخترش رو ببینه. با بغض گفتم: - فکر می کنی دیوونه شدم؟! اسرش رو

به نشونه منفی تکون داد. رفتم سمت در. هنوزم هم رویا بافی می کردم. همش می گفتم این ها همش خوابه. - کجا می ری؟! - دارم می رم عروسی. این تاپ و شلوارم قشنگه؟! خودش برام خرید. سلیقه خودش. نگین های شلوار و تاپش رو ببین ما مان. باز هم بغض بدی تو گلوم نشست. - ماتیسا. - فقط می رم ببینمش. بذار باز هم خودم تصمیم بگیرم. این زندگی منه. مال خودمه. خودم گند زدم توش. خود خودم. با مشت کوبیدم به سینه ام. سری تکون داد و سویچ ماشینش رو بهم داد. رفتم و سویچ رو ازش گرفتم و دویدم از خونه بیرون.

انقدر درد داشتیم که حتی گریه هم آروم نمی کرد. فقط می روندم. نگاهم به کارت عروسی اش افتاد. داد زدم: - خدایا حقم این زندگی نکبت بار نبود. حقم این همه درد و عذاب نبود. حقم از دست دادن عشقم نبود. آروم گفتم: - با شه. با شه من اشتباه کردم. من کردم؛ با شه من باعث و بانیه شم. خودم کردم؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. بیا تو که کل زندگیم منو ندیدی. الان ببین. داد زدم: - منو ببین. اشکام رو ببین. دلم شکسته. همه چیم شکسته. نذار دیگه نیست بشم. نذار بره. غلط کردم. یه بار ثابت کن... یه بار ثابت کن هستی. ببین این بچه رو تو تو دامن من گذاشتی. زندگی ام رو سیاه کردی هیچی نگفتم. گفتم حکمه. ته. گفتم تقدیره. اگه آراد بره با اون دختره نه تقدیره نه حکمته. نمی خوام... سر جدت نمی خوام. خاطراتو مرور می کنم توی ذهنمو دلم می گیره دوباره نم نمه بارون حسی که توی دلم نمی میره خودمو از همه دور می کنم کسی نیست که بهم بگه گریه نکن گریه نکن ترو تو که شدی آرامشم تو که شدی همه خواهشم نذار که بی خاطره بشم نرو دونه دونه

اشکامو بینتو رو می خوام از خداهمین آسمونو نیار به زمینی معرفت
 چجوری دلت اومد بری کسی دلمو نبرد تو اولین نفری بی معرفت چجوری
 دلت اومد بری چجوری می خوای این احساسو از بین ببری لب پنجره خیره به
 شهری که بعد تو حسی نداره دوباره بغضی که می شکنه خونه ای که تو رو
 یادم میاره دلمو باختمو و حال من اینه میخوای مثل من نشی عاشق نشو عاشق
 نشونرو تو که شدی آرامشم تو که شدی همه خواهشمنذار که بی خاطره بشم
 نرو دونه دونه اشکامو ببین تو رو می خوام از خدا همین آسمونو نیار به زمینی
 معرفت چجوری دلت اومد بری کسی دلمو نبرد تو اولین نفری بی معرفت
 چجوری دلت اومد بری چجوری میخوای این احساسو از بین ببری

به محل عروسی رسیدم. ماشین رو تو کوچه پس کوچه پارک کردم. کارت رو
 توی دستم فشردم و از ماشین پیاده شدم. با قدم های سست شروع به راه رفتن
 کردم. بغض بدی گلوم رو فشرد. قلبم محکم به سینه ام می کوبید و دست هام
 یخ بسته بود. حس کردم نفس کشیدن برام مشکل ترین کار دنیاست. درونم
 طوفانی پا برجا بود. صورتم از اشک هام خیس بود. اشک هایی در اثر مرور
 خاطره هام می ریختن. خاطره هایی که از لحظه لحظه هدیه دادن قلبم به آراد
 باهاشون زندگی کردم. زندگی کردم و ناراحت و خوشحال شدم. صدای هلله
 و جیغ بلند شد. ماشین عروس اومد و همه شاد بودن. آراد رو دیدم که از ماشین
 پیاده شد اما زیاد خوشحال نبود و لبخندش مصنوعی بود. خوب می
 شناختمش. در ماشین رو برای شریک زندگی جدیدش باز کرد. چشم هام رو
 باز و بسته کردم. خواستم اسمش رو صدا بزنم اما نتونستم و فقط دهنم باز
 شد. اشک هام بی محبا می ریختن درست عرض خیابون باهم فاصله

دا شتیم. فاصله داشتیم در عرض چند متر اما انگار کیلومترها بود. دستش رو گرفت. روی دو زانوم افتادم. بغضم شکست و هق زدم. ب*و*سه ای روی پیشونی اش زد. میون گریه ام گفتم: -نکن. ب*و*سش نکن. دستشو بگیر. برگرد منو ببین. خدا....

نگاهم به درسا بود که روش از اونا گرفت و چرخید رو به من. چند بار پلک زد. "درسا" اعصابم به شدت بهم ریخته بود. دختره ی آویزون زشت. نگاهم رو از اشون گرفتم و به رو به رو خیره شدم. نگاهم به دختری افتاد که روی دو زانو نشسته بود. کمی دقت کردم و دهنم وا موند. آروم گفتم: -ماتیسا؟! اروس و داماد داشتند داخل سالن می شدن. دستی دور کمرم حلقه شد. -دِ بیا دیگه. چته؟! ادرسا؟! فقط گفتم: -ماتیسا. -چی؟! بلند گفتم: -ماتیسا؟! نگاه سامیار سمت ماتیسا چرخید. سمت ماتیسا قدم برداشتم که بلند شد و برگشت. اسمش رو بلند فریاد زدم: -ماتیسا... همین که دویدم سمتش پاشنه ی کفشم شکست و خوردم زمین. -درسا... -سامیار برو دنبالش. دوید دنبالش. صداش زد: -ماتیسا صبر کن.

آراد

تازه وارد سالن شدیم که صدای فریاد درسا اومد. اسمی رو فریاد زد که از شنیدنش ضربان قلبم تند شد. دلم زیر و رو شد. برگشتم سمتش که متوجه شدم سامیار دوید. نگاهی به والدینم انداختم که سرشون رو به نشونه ی منفی تکیه دادند. نگاهی به پارمیس انداختم که نگران بود. دلم تاب نیاورد. دستش رو رها کردم و دویدم بیرون. پدرم فریاد زد: -آراد! باید بینمش. باید پرسم چرا

اومده؟! ماتیسابی توجه به فریاد هاشون دویدم اشک— می ریختم و می دویدم. هق می زدم که دستم رو گرفت و کشید. پرت شدم تو آغ* و* شش. به صورتش چنگ زدم. میون هق هقم گفتم: -ولم کن. -منو ببین. صورتم از از اشک هام تر بود. اشک هایی که بی محابا می ریخت. چشم هایی که دیگه نمی خواست ببینه. فریاد زد: -با توام ماتیسا. -بذار برمبه خدا فقط اومده بودم ببینمش. اومده بودم بگم چقدر براش آرزوی خوشبختی دارم. نمی خواستم جشنش رو خراب کنم.

-هیس... گریه نکن. چرا؟! با چشم های اشک آلودم بهش نگاه کردم. -ولم کن سامیار. صدایی از پشت سامیار شنیدم. صدایی که باعث شد حرکت سریع خون رو در رگ هام حس کنم. -چرا؟ ضرر بان قلبم دو چندان شدم. لال شدم. حرفی نداشتم بزمن. فقط اشک— می ریختم. دست های سامیار دورم شل شد و حس کردم نمی تونم روی دو پام بایستم. نشستم روی زمین. سامیار قدم قدم ازم دور شد اما صدای قدم های یکی بهم نزدیک و نزدیک تر شدم. -با توام بهش خیره شدم. تمام خاطراتم جلوی چشم هام زنده شد. -رفتم چون نمی تونستم بمونم. رفتنم برات بهتر بود. داد زد: -بهتر؟! از ندگی ام رو جهنم کردی. چطور تونستی؟! ها؟! گه فکر من بودی حتی به رفتن هم فکر نمی کردی -رفتم که حرف نشنوی. رفتم که غرورت له نشه. رفتم چون ازت خجالت می کشیدم.

اومد روی دو زانوش نشست دو تا بازوم رو گرفت و داد زد: -از من؟! العنتی می دونی چه حالی داشتم؟! به خاطر تو از جونم گذشتم. تو با رفتنت منو خورد کردی. با رفتنت غرورم رو له کردی جلوی همه. شدت گریه ام بیشتر شد. فریاد

زد: -الان چرا او مدی؟! ها؟! مگه من مسخره توام؟! ها؟! -چیه؟! چرا لال شدی؟! الکی برای من اشک تمساح نریز. دیگه بسه. خسته ام کردی. بی آبروم کردی. همه جا سر افکنده ام کردی. هر غلطی دلت خواست کردی. منو کشتی. دلم رو کشتی. احساسم رو کشتی. دیگه غروری نموند که... دست هاش رو برداشت و بلند شد و ایستاد. لب زد: -برو. از ته دلم هق زدم. شروع کرد از دور شدن. -نرو. آزاد نرو. اعتنایی نکرد و رفت. لب زد: -دوست دارم. فریاد زد: -دوست دارم.

ایستاد اما برنگشت. لب زد: -منو با گرفتن خودت ازم تنبیه نکن. -چطور تو کردی؟! -ا! شتباه کردم. بگو دو ستم داری! -ندارم. -اگه دو ستم ندا شتی عروس خانم رو ول نمی کردی بیای پیرسی چرا. از زمین بلند شدم و رفتم سمتش. -ما بدون هم کامل نیستیم. هی... با مشت زدم روی بازوش و ادامه دادم: -تو هنوز به من به عروسی بدهکاری. برگشت و با خشم نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و داد زد: -فکر کردی می تونم ببخشم؟! -آره می تونی. سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم: -مثل من که می ببخشم که عروسی راه انداختی و تازه ب* و* ششم کردی و دستش رو گرفتی. صدای خنده یکی او آمد. متوجه سامیار شدم که پشت ماشین ایستاده بود. گفت: -بازگشت و پیوندتان مبارک. آزاد گفت: -کی گفته؟! -من؛ بسه دیگه. دارید چون می دید برای هم. بچه هم که تو راهه. سرم رو پایین انداختم. گفت: -از من؟! ساکت شدم. -جوابم رو بده -نمی دونم.

نگاهی به چپ و راست انداخت و بعد به زمین خیره شد. -اینجا چه خبره؟! فکر کردی آبرو ما بازیه که هر وقت خواستی ببریش؟! برگشتیم سمت صدا. آقای راد به شدت عصبی بود همچنان فریاد زد: -وقتی رفتی باید برای همه ی همیشه بری. اجازه نمی دم دختری مثل تو من و خانواده ام رو جلوی همه سکه ی به پول کنه. -بابا کافیه. ماتیسا زن منه. -زن چه زنی؟! مگه آبروم رو از سر راه آوردم؟! اصلاً می دونی تو باید با پارمیس ازدواج کنی؟! -چرا نمی ذارید راحت باشن؟! مهم خودشونن که باهم می سازن. اونا هم دیگه رو انتخاب کردن. الان هم دیدن بدون هم زندگی براشون سخته. فکر نمی کنید همین که نظر دادید کافیه؟! مهم خودشونن نه شما و تصمیماتتون. نگاهم سمت درسا چرخید. اشک تو چشم هام جمع شد. پدرام غرید: -شما کی باشید؟ سامیار گفت: -همسر آینده ی من.

از حرف سامیار شوکه شدم اما از ته دلم برای درسا خوشحال بودم. اشک تو چشم هام جمع شد. نفس عمیقی کشیدم. دست آزاد دور کمرم حلقه شد و ب*و*سه ای روی سرم کاشت. سامیار گفت: -حالا نوبتی هم باشه نوبت منه. درسا گنگ نگاهش کرد. سامیار جلوی پاش زانو زد و از توی جیبش جعبه ای درآورد. -با من ازدواج می کنی؟ می تونستم حال درسا رو درک کنم. می تونستم زیر و رو احساساتش رو تصور و هضم کنم. می تونستم تپش قلبش رو حدس بزنم. اشک تو چشم هاش حلقه بست و لب زد: -بله. سامیار لبخندی زد و حلقه رو توی انگشت درسا فرو برد و چندی بعد درساتوی آ*غ*و*ش سامیار کشیده شد. -مبارکه. آقای راد سر در گم بود. خانم راد برعکس خوشحال بود و خدا رو شکر می کرد. چقدر زیبا مشکلات برهم زده شد. چه درس زیبایی بود

که بدون فکر کاری رو انجام ندهیم و خود مان و احساساتمان را فدای غرورمان نکنیم. چه زیبا بود درسی که یاد داد از جانب دیگران تصمیم نگیریم و احساساتشان و نظراتشان را پایمال نکنیم.

درسا

از پیشنهادی که داد جیغ زدم. از خوشحالی زیاد نفسم بند اومد و اشک تو چشم هام حلقه بست. می خواستم بپریم ب*غ*لش و خودم رو درآ*غ*و*شش رها کنم که دست هاش دور کمرم حلقه شد و توی آ*غ*و*شش پرت شدم. تصویرش رو بکن با کفش پاشنه شکسته ازم خواستگاری کردی. خندید. رو به آراد کرد و گفت: -ماتیسا گفت بهش عروسی بدهکاری! آراد نگاهی بهش انداخت و لبخندی زد. از خجالت سرش رو پایین انداخت. -درسته، یک عروسی رویایی بهش بدهکارم. سامیار گفت: -رویایی می شه وقتی کنار بهترین دوستش باشه. نه ماتیسا؟! لبخندی زدم و لبخندی زد. اومد سمتم و در آ*غ*و*شش کشیده شدم. بهم گفت: -خوشبخت بشی عزیز دلم. همیشه بهترین هارو برات می خواستم حالا بهترین هارو داری. -عزیزمی. رو به سامیار گفتم: -کی به مامانم اینا بگیم؟! -همین الان.

اشکان

-امیدی نیست نه؟! دکتر سری تکون داد. احمد اومد داخل. -بیخشید؛ دیر پیدات کردم. حلال کن داداش. -خواست بهش باشه. -مگه می شه نباشه؟! -اون دوربین رو بیار. احمد کسی نفهمه راشا پسر منه! -نه نمی دارم. حواسم بهش هست. مثل تو شیرش می کنم. همه چی رو یادش می دم. -حیف که تا ده

سالگی بالا سرش بودم. این فیلم رو ضبط می کنم. وقتی ۲۰ سالش شد بهش می دی. نه زودتر. اون مالک— تمام اموالم می شه. اون انتقام خون منو می گیره. پسر... -حواسم بهش هست. اشکان زیاد حرف نزن. دوربین رو روشن کردم و حرف هایی روزم که باید بدونه. واقعیت های زندگی من رو. باید دشمنانش رو بشناسه. پسر من روزی انتقام من رو می گیره و پا در عرصه قدرت می ذاره. پسری که کسی ازش خبر نداره. دروغی که همه رو گول زد؛ دروغی که باور کردند من هرگز صاحب فرزندی نخواهم شد.

چه خیال خامی.

ماتیسا

بهترین روزها برام رقم زده شد و گذشت. عروسی رویایی با بهترین کسانی که زندگی ام رو زیبا کردند و همیشه بودند؛ چه در سختی و چه در غم؛ چه در آسانی و چه در شادی. روزها در پی هم گذشتند و بالاخره وقت زایمان من شد. وقتی که بالاخره می فهمیدم چه اتفاقی برام افتاده. وقتی که به کاب* و*س های شبانه ام پایان می داد و از دنیای کنجکاوای رهایی ام می داد و معمای زندگی ام رو حل می کرد. از درد ناله می کردم و آراد دستم رو گرفت و فشرد. -نترس عزیزم من اینجام. وارد اتاق عمل شدم و پرستار آمپولی به سرم زد و کم کم چشم هام سنگین شد.

چشم هام رو باز کردم. آراد وارد اتاق شد. -چقدر طول کشید بیدار شی! بچه ب*غ*لش بود. اشک تو چشم هام جمع شد. -بچه مال منه ماتیسا. نفس راحتی کشیدم. -حالا بچه چیه؟! -دختر باباش. آوردش و داد ب*غ*لم. -لباش رو ببین

به سرخی گل سرخه. -ا سمش رو بذاریم مادینا. خیلی شبیه توعه. -مادینا گل سرخ. اما موهاش و چشم هاش رنگ توعه. لبخندی زد و گفت: -رو حرفم حرف نزن. -چشم. دلا شد و پیشونی ام رو ب* و* سید. -گشششه ها. -چشم. پارت آخر

من آن ویرانگرم که ویران می کند اما نه آشیانه ی پناهت را. من آن ویرانگرم که ویران می کند اما نه تورا درد های قلبت را. من آن ویرانگرم از که پریدن های رنگت و از تپیدن قلبت رسوا می شوم. من ویرانگرم نه ویرانگر عشق. من ویرانگر تنهایی ام. بگذار تنهایت را به وی--راذ-ی کشانم. برای عشقت تمنا می کنم اما خار نمی شوم. آنگاه که عشقم تو را می خواند به راهم گام نه. زیر بال هایم اگر پناهت می دهم تمکین کن. با تو این راه را می روم پناهم ده تا بی پناه نمانم.

ویرانگر تنهایی غم و درد هایم شدی. عشقت خریدار دشت قدر تمام دنیا که نفس می کشند. اما من فقط در هوایی نفس می کشم که عطر نفس های توست و بس. برای عشقت تمکین کردم و هنگامی که عشقت مرا خواند در مسیرت گام نهادم. پناهم دادی وقتی بی پناه بودم. برایم جنگیدی وقتی تنها و بی دفاع بودم. روی میله های انتظارم ابد نوشته بودم اما میله ها رو در هم شکستی و گفتی: -ا بد در کنار من است و بی حصار آری از یاد برده بودم که تو ویرانگری.... ویرانگری که ظلم رو درهم شکست و عشق رو نگاشت و نقش زد. ویرانگری که گفت خزان دنیای من نیست و خود باید بسازمش. ویرانگری

که تنهایی برایش بی مفهوم بود. ویرانگری که ویرانگر تنهایی ماه تنها شد. #این_داستان_ادامه_دارد... پایان رمان ویرانگر تنهایی جلد اول و دوم به قلم مارال ع ز خالق رمان خیابانی نیستم جلد سوم با داستانی متفاوت به زودی در تابستان

با تشکر از مارال ع. ز عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir